

اعلیحضرت همایون رضاشاه پهلوی شاهنشاه ایران



والاحضرت همایون ولیعهد جوان بخت ایران

مصوّر

کتاب سام نامه

جلد اوّل

سراینده خواجوی کرمانی

با تصحیح و مقابله ناشر

اردشیر بنشاهی فرزند خدارحم مرزبان

الهٓ آبادی (خادم)

آذرماه ۱۳۱۹

در زمان شاهنشاه دادگستر اعلیحضرت رضا شاه پهلوی

در بندر معمورهٔ بمبئی بچاپ رسید

بهای هر جلد ۳ روپیه هشت آنه

ناشر طبع نفرماید

فهرست مندرجات کتاب سام نامه مصوّر

مندرجات	صفحه

صفحه	مندرجات
۴۵	رسیدن سام بسر منزل عالم افروز
۴۷	رسیدن سام بایوان و دیدن صورت پریدخت
۴۹	سخن گفتن سروش درگوش سام
۵۰	بی تابی کردن سام از حرمان پریدخت
۵۱	برآمدن آفتاب و رسیدن لشکر پیش سام
۵۲	سخن گفتن لشکر با سام نریمان
۵۳	جواب لشکر دادن سام را
۵۴	رفتن سام نریمان با قلواد براه شهر چین
۵۶	رسیدن سام بکنار دریا و رزم او با زنگیان
۵۹	گفتار اندر خواب دیدن فریدون را (م)
۶۶	کشته شدن سمندان بدست سام رها شدن قلواد (م)
۷۰	کشتن سام نریمان اژدها را (م)
۷۵	اندر پادشاهی سام و خاور زمین
۸۱	دیدن سام قلواد و رفتن عقب او
۹۰	چگونگی احوال عالم افروز پری با سام نریمان (م)
۹۲	رفتن سام بشکار و دیدن قلوش را
۹۳	دیدن سام قلوش را
۹۹	درخواب دیدن سام پریدخت را

مندرجات	صفحه
آمدن قمر رخ دختر سهیل قلعدار به بندخانه و سام را خلاصی دادن	۱۷۵
آمدن سام بپای قصر پریدخت وشرح آن	۱۷۸
مناظره کردن سام با پریدخت	۱۷۹
مناظره کردن پریدخت باسام	۱۸۰
مناظره کردن سام با پریدخت	۱۸۲
مناظره کردن پریدخت باسام	۱۸۴
مناظره کردن سام با پریدخت	۱۸۶
مناظره کردن پریدخت باسام	۱۸۸
برگشتن سام ازپای قصر و سربکوه وبیابان گذاشتن	۱۸۹
پشیمان شدن پریدخت واز عقب سام رفتن	۱۹۳
رسیدن پریدخت بسام ومصاف کردن با او	۱۹۷
باز آمدن بسر داستان عالم افروز باسام	۲۰۰
آگاه شدن فغفور از کار پریدخت ورها شدن سام از بند	۲۰۷
جنگ سام باتکش وکشته شدن تکش بدست سام	۲۱۰
جنگ کردن سام بافغفور چین وچگونگی آن	۲۱۶
رسیدن قلواد وقلوش بیاری سام	۲۱۹
چگونگی احوال پریدخت بدست عالم افروز پری	۲۲۲

مندرجات	صفحه

مندرجات	صفحه

کتاب سام نامه

سرانیده خواجوی کرمانی

با تصحیح و مقابله ناشر

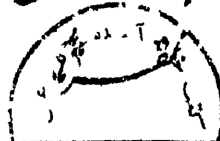
اردشیر بنشاهی فرزند خدارحم مرزبان

اله آبادی (خاضع)

آبانماه ۱۳۱۹

در چاپخانه سلطانی در بمبئی بچاپ رسید

قیمت هرجلد ۳ روپیه هشت آنه



بنام خداوند دادگر

سرآغاز

برارباب فضل وادب آشکار است که یکی از خصایص برجسته ملت آنست که آثار گذشتگان خود را جمع آوری نموده واز دستبرد حوادث روزگار محفوظ دارند این بنده دو سال پیش ازین در کتابخانه ملا فیروز در بمبئی یک جلد کتاب **سام نامه** خطی را ملاحظه نمودم ولی آغاز و انجام آن کتاب افتاده و ناقص بود و نام گوینده آن هم بکلی معلوم نبود دراین مدت دو سال در جستجوی چنین کتابی بودم که بدست آورده منتشر سازم در جائی پیدا نکردم تا آنکه آغاز شهریور ماه ۱۳۱۹ به پونه رفتم و در آنجا از دوست دانشمندم آقای پروفیسر نادرشاه منوچهرجی هومجی که یکی از اشخاص فارسی و دوستدار زبان فارسیست دراین خصوص سخنی بمیان آوردم ایشان گفتند که یک نسخهٔ سام نامه کامل در نزد اوست چنانچه مایل باشم برای چاپ بمن میدهد و بنده را از نسخهٔ دیگری آگهی داد که در کتابخانهٔ مانک جی لیمجی هاتریا موجود است آنرا هم ملاحظه نمایم و با این نسخه مقابله نموده چنانچه کم و زیادی بنظر برسد اصلاح نمایم پس از آنکه به بمبئی آمدم رفتم در کتابخانه مانک جی و کتاب را از کتابدار گرفته ملاحظه کردم

نسخهٔ مانک جی در آغاز داستان شکار رفتن سام شروع میشود و پایانش داستان داماد شدن سام را بطور ناگهان خاتمه می یابد ، که اصلاً داستان دامادی را بانجام نمیرساند ، آن کتاب هم آغاز و انجامش ناقص است ولی در متن آن چند داستان است که در این کتاب وجود ندارد ، ما آنرا اقتباس نموده در این کتاب بچاپ میرسانیم باین علامت (م) یعنی هر داستانی که از کتاب مانک جی اقتباس شده برای شناسان در آغاز آن داستان واژه میم را در میان ابروان می نگاریم و از آن دوستان ارجمندم تشکر مینمایم که کتاب خود را بیدریغانه بمن سپردند ، از ایشان سپاسگذارم ،

بنده هم با وجود گرانی فوق العاده کاغذ و کسادی بازار و دنیای پر وحشت افزا و گرانی اجرت چاپ وغیره باز هم تا آنجا که ممکن بود بهای آنرا ارزان معین نمودم تا همه کس دست رسی داشته باشند

آگهی

نسخهٔ خطی پروفیسر نادرشاه که ما آنرا با نسخهٔ مانک جی با کمال دقت و صرف وقت مقابله و تصحیح نموده اینک منتشر میشود . آغاز آن قسمتی از شاهنامه فردوسی بطور مختصر تا تولد فریدون نگارش رفته بود ما هم در این کتاب درج نمودیم امیدواریم که خوانندگان اگر سهوی خطائی از آن مشاهده نمایند نکوهشم ندارند . و یا آنچه پوزشم را پذیرفته بدیدهٔ نیک بین خود از آن در گذرند . (اردشیر خاضع)

مقدّمه

اینک خلاصهٔ از زندگانی خواجوی کرمانی گویندهٔ کتاب "سامنامه" از احوال و منتخب اشعار خواجوی کرمانی بقلم فاضل محترم آقای سعید نفیسی اقتباس نموده درین کتاب چاپ میشود ،

(۱) نام و نسب مؤلّفین اسم و نسب خواجو را همه جا ابوالعطاء محمود بن علی ضبط کرده اند ، مؤلّف تذکره میخانه مینویسد پدراو نام فرزند خود افضل الدّین نموده و در عنوان نیز نام او را افضل الدّین خواجوی کرمانی می نگارد ، امّا خود بنام خویش یکجا بیشتر اشاره نکرده و آن در ختام مثنوی گل و نوروز است که گوید

پدر محمود کرد آن لحظه نامم	ولیکن من نمیدانم کدامم
چو محمود ار بمعنی سر فرازم	غلام هندوی زلف ایازم

(۲) مولد — همه کس تاکنون متفق بوده است که مولد خواجو کرمان بوده و چون درین باب هیچکس را شکی نیست بحث را جایز نمی شمارم —

(۳) ولادت — خواجو خود در کتاب گل و نوروز در خاتمهٔ آن کتاب گوید

شب بعد از الف از مه شده کاف	فگنده آهوی شب نافه او ناف
رسیده ماه ذالحجّه به عشرین	ببام آورده گردون خشت زرّین
ز هجرت ششصد و هشتاد و نه سال	شده پنجاه روز از ماه شوال
وگر عقد سنت زر رومی می گشاید	ده افزون بر هزار و ششصد آید

ورت خوو یزدجردی میدهد دست — یکی را طرح کن از ششصد و شصت

وراز تیج ملکشاهی سکالی — شده هفده ز دیماه جلالی

دو صد را ضبط کن انگه دو شش خوا — که روشن گرددت سال ملکشاهی

من از کتم عدم برداشتم راه — سمن زار وجودم شد چراگاه

بزرگوهی در آن دم بر کمر بود — شهنشاه فلک زرین سپر بود

زحل کو بود طالع را خداوند — به برج بره بود افتاده در بند

محقق میشود که خواجو شب یکشنبه بیست ذی الحجه ۶۸۹ هجری قمری متولد شده که مطابق بوده است. ۱۰۶۱ رومی و ۶۵۹ یزدجردی و هفدهم دیماه جلالی ۲۱۲ در زمانیکه آفتاب در برج جدی و زحل در برج حمل بوده است

(۴) القاب - جمعی از تذکره نویسان او را ملک الفضلا و برخی وی را خلاق المعانی نوشته اند،

(۵) تخلص وی خواجو بوده است (۶) سفرها - خواجو شام و بیت المقدس و حجاز و عراق سفر کرده است و نیز چنانکه درباره معاصرین و رحلت وی گفته خواهد آمد اثری از او در بغداد و شیراز دیده شده است،

(۷) ممدوحین دولتشاه جزو معاصرین سلطان ابوسعید خان بهادر (۷۱۶-۷۳۶) پسر الجایتو محمد خدابنده نهمین پادشاه سلسلهٔ مغل ایران بود - خواجو را میشمارد و جای دیگر در سلک معاصرین سلطان اویس (۷۵۷-۷۷۶) معروف شیخ اویس پسر امیر شیخ حسن ایلکانی و همین پادشاه از سلسلهٔ ایلکانیان از خواجو نام میبرد -

(۸) مسلک تصوّف ـ دولت شاهی می گوید که خواجو در سفر بصحبت شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی متوفی در شب جمعه (۲۲ رجب ۷۳۶) رسیده است و مرید او شد و در صوفی آباد بخدمت او پیوست و اشعار علاء الدوله را جمع کرد و این رباعی در حق او گفته است ،

هرکو بره علی عمرانی شد	چون خضر بسر چشمه حیوانی شد
از وسوسه غارت شیطان وارست	ما نند علاء الدوله سمنانی شد

(۹) رحلت ـ خواجو ۷۶۳ بوده و ۷۳ سال عمر کرده است ،

(۱۰) مزار خواجو تنگ الله اکبر بر سر راه اصفهان بشیراز ـ و در انتهای جلگه ایست که شهر در آن واقع شده و نخستین محلیست که شیراز از انجا دیده میشود ، (۱۱) اعقاب خواجو ـ خواجو را پسری بوده است بنام مجیر الدین ابو سعید علی ،

(۱۲) معاصرین خواجو ـ دولت شاه در باب معاصرین سلطان ابو سعید مینویسد از شعرا خواجوی کرمانی و خواجه سلمان ساوجی و عبید زاکانی و ناصر بخاری و میر کرمانی و مولانا مظفر هرویست ،

آثار خواجوی کرمانی

(۱) دیوان ۸۰۰۰ بیت (۲) گوهر نامه ۱۰۰۰ بیت (۳) کمال نامه ۱۸۰۰ بیت (۴) گل و نوروز ۵۳۰۰ بیت (۵) سام نامه ۲۰۰۰ بیت (۶) هما و همایون ۴۴۰۰ بیت (۷) روضة الانوار ۲۰۰۰ بیت جمع ۲۷۵۰۰ بیت ـ ما در این کتاب بشرح سام نامه که آقای نفیسی نوشته اند

اکتفا میکنیم. ـ سام نامه تاریخ اتمام سام نامه معلوم نیست و هنوز نسخه کاملی از آن بدست من نیافتاده است بهمین جهت آنرا در آخر مثنویات خواجو ذکر کردم ولی حدس میزنم که باید پیش از ۷۳۲ و ۷۴۲ سروده باشد زیراکه هما و همایون بسال ۷۳۲ تمام شده و گل و نوروز در ۷۴۲ و از آن پس تا ۷۴۶ متوالیاً ۳ مثنوی دیگر یعنی روضة الانوار و کمال نامه و گوهرنامه را سروده است، و بعد از آن تا ۷۶۲ که علی الظاهر زنده بوده است مثنوی دیگر نسروده ولی در این زمان پیر بوده و بسیاق طبیعت می بایست طبع او کند شده باشد و از سرودن مثنوی احتراز کند و چون فاصلهٔ در دورهٔ شاعری او جز همان ده سالی که بین ۷۳۲ سرودن هما و همایون و ۷۴۲ نظم گل و نوروز است باز نمانده، حدس من باین است که سام نامه را در همین مدت ده سال سروده است مخصوصاً با توجه باین نکته که در آن زمان طبع وی بداستان سرائی رغبت داشته زیراکه پیش از آن و بعد از آن دو داستان دیگر هما و همایون و گل و نوروز را تمام کرده است و بناچار بر نظم سام نامه که بهمان شکست نیز رغبت داشته و پس از آن مثنویات دیگر که سروده است یا در مواعظ و حکم بوده است مانند روضة الانوار و کمال نامه و یا در مدایح مانند گوهرنامه پس ظن غالب بر آن میرود که خواجو سامنامه را در فاصله بین ۷۳۲ و ۷۴۲ سروده باشد و از این کتاب هیچ یک از مؤلفین تذکره ها و کتب دیگر که نامی از خواجو برده اند ذکری نکرده اند و نخستین بار که

ذکری از آن بمیان آمده است بتوسط مستشرقین اروپائیست بدینجهت
نسخهٔ کامل ازین کتاب بدست نیاوردم که قیاس قطعی توانم کرد
جز حدس واتکای بگفتهٔ پیشینیان برهانی دیگر درمیان نیست
مستشرق مشهور آلمانی اشپیگل در فهرست کتب خطی فارسی
کتابخانهٔ دیوان هند نخستین کسی است که ذکری از سامنامهٔ خواجو
بمیان آورده و یک نسخهٔ خطی ازین کتاب را که بنمرهٔ ۱۹۰ در آنجا
ضبط است وصف می کند و پس از آن مقالتی جداگانه در مجلهٔ
مستشرقین آلمان در باب همین کتاب نوشته است ،

پس از آن مستشرق فرانسوی ژول مهل مترجم معروف شهنامهٔ
فردوسی در مقدمهٔ که بترجمهٔ شهنامهٔ خود نوشته است ذکر می کند
که سامنامه شامل یازده هزار بیت و نسخه های ناقص از آن در کتابخانهٔ
ملی پاریس و کتابخانهٔ دیوان هند در لندن موجودست و خود نسخهٔ کاملی
فراهم کرده است که در آن بهیچوجه اسم مؤلف و زمان زندگی او معلوم
نیست و آغاز آن قسمتی از شاهنامهٔ فردوسی از سلطنت منوچهرست
و از آن پس شرح زندگی سام پهلوان معروف میباشد و عشقبازی
او با پریدخت مادر زال و این مثنوی به بحر متقارب و بوزن شهنامهٔ
فردوسیست پس از آن ذکر دیگری از سامنامه در فهرست کتب خطی
فارسی کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیه در لندن رفته است و در آنجا دو نسخه
ازین کتاب یکی بشماره ۳۴۶ و دیگری بشماره ۶۹۶۴۱ موجود است

مستشرق معروف ریو مؤلف فهرست سابق الذکر مینویسد که نسخهٔ اول حاوی ۶۲۰۰ بیت است که آغاز آن کتاب بدین بیت باشد

سپاس آن خدای ایزد رهنمای	که از کاف و نون کرد گیتی بپای
سرانجام خاجو شدش نامه ختم	که فردوسیش هست شاهنامه ختم

و نسخهٔ دیگر شامل ۸۰۰۰ بیت است از جمله –

سراینده خواجوی مؤبد نواد	چنین کرد از ماه بی مهر یاد

دو نسخهٔ سامنامه در طهران موجود است ، اولی نسخهٔ خطیست متعلق بفاضل معاصر آقای آقا مجتبی مینوی که آغاز و انجام آن افتاده و بهمین جهت بهیچوجه از نام گوینده و تاریخ سرودن آن اشعار ذکری نیست نسخه ایست مقطع کشتی بزرگ در ۲۷۷ ورق که هر ورق دارای سی بیت است به بحر متقارب و سراسر داستان معاشقات و جنگهای سام است و هرچند که در سیاق کلام پیداست که از بدو و ختم آن مقداری متعنابه افتاده دارای ۸۹۶۷ بیت میباشد که چندان از روی قدرت شاعرانه سروده نشده و حتی بعضی اشعار بسیار سست و نا سره دارد ، امّا نسخهٔ دوم متعلق بکتابخانهٔ مجلس شورای ملی ایرانست در طهران و نسخه ایست بقطع هشت صفحهٔ کوچک در ۱۰۰ ورق و هر ورق دارای ۳۶ بیت به بحر متقارب از ابتداء و انتهای این نسخه نیز افتاده و بیت اول از نسخه موجود اینست

زده ناوک اندر میان شصت نه	فگنده سر تیغ در دست نه

و بیت آخر

پس آنگه بجنبید همچون پلنگ	کشیدند که کوب را تنگ تنگ

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

(فردوسی فرماید)

بنام خداوند جان خرد — کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای — خداوند روزی ده و رهنمای
خداوند گیهان و گردان سپهر — فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برتر است — نگارندهٔ بر شده گوهر است
به بیندگان آفریننده را — نه بینی مرنجان دو بیننده را
نه اندیشه یابد بدو نیز راه — که او برتر از نام و از جایگاه
چنان دان که هرگز نیاید پدید — تو هم در آنکس که وهم آفرید
سخن هر چه از گوهران بگذرد — نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی — همان را ستاید که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست — میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد او — در اندیشهٔ سخته کی گنجد او
که او قادر و حی و فرمان رواست — همه چیز بر هستی او گواست
بدین آلت رای و جان زبان — ستود آفریننده را چون توان

بهستیش باید که خستو شوی — ز گفتار بیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه — بژرفی بفرمانش کردن نگاه
ازین پرده برتر سخن گاه نیست — بهستیش اندیشه را راه نیست
توانا بود هر که دانا بود — ز دانش دل پیر برنا بود
کنون تا چه داری بیار از خرد — که گوشش نیوشنده زو برخورد
چه گفت آن سخن گوی مرد خرد — که دانا ز گفتار او برخورد

گفتار در ستایش خرد و عقل

خرد برتر از هرچه ایزدت داد — ستایش خرد را به از روی داد
خرد رهنما و خرد دلگشای — خرد دست گیرد بهر دو سرای
ازو شادمانی ازو مردمیست — ازو بر فزونی و هم زو کمیست
خرد تیره و مرد روشن روان — نباشد همی شادمان یکزمان
هشی وار و دیوانه خواند ورا — همان خویش و بیگانه خوانده ورا
ازوئی بهر دو سرا ارجمند — گسسته خرد پای دارد به بند
خرد چشم و جانست چون بنگری — تو بی چشم روشن جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس — نگهبان جانست و آن سه پاس
سپاس تو چشمست و گوش و زبان — کزین سه رسد نیک و بد بی گمان
خرد را و جانرا که داند ستود — وگر من ستایم که یارد شنود
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود — ازین پس بگو کافرینش چه بود

تویی کردهٔ کردگار جهان[1] — شناسندهٔ آشکار و نهان

بیزدان گرای و بدو راه جوی — بگیتی بپوی و بهر کس بگوی

ز هر دانشی چون سخن بشنوی — ز آموختن یکزمان نغنوی

چو دیدار یابی بشاخ سخن — بدانی که دانش نیاید ببن

از آغاز باید که دانی درست — سر مایهٔ گوهران از نخست

که یزدان ز ناچیز چیز آفرید — بدان تا توانائی آید پدید

وزو مایهٔ گوهر آمد چهار — برآورده بی رنج و بی روزگار

یکی آتشی برشده تابناک — میان آب و باد از بر تیره خاک

نخستین که آتش ز جنبش دمید — ز گرمیش پس خشکی آمد پدید

وزان پس ز آرام سردی نمود — ز سردی همان باز تری فزود

چو این چار گوهر بجای آمدند — ز بهر سپنجی سرای آمدند

گهرها یک اندر دگر ساختند — ز هر گونه گردن برافراختند

پدید آمد این گنبد تیزرو — شگفتی نماینده نو بنو

ابر ده و دو هفت شد کدخدای — گرفتند هر یک سزاوار جای

فلکها یک اندر دگر بسته شد — بجنبید چون کار پیوسته شد

زمین را بلندی نبد جایگاه — یکی مرکز تیره بود و سیاه

ستاره بسر بر شگفتی نمود — بخاک اندرون روشنائی فزود

چو دریا و چون دشت و چون باغ و راغ — جهان شد بکردار روشن چراغ

ببالید کوه آبها بردمید — سر رستنی سوی بالا کشید

[1] در آفرینش جهان گوید

همی برشد آتش فرو آمد آب ‌ ‌ ‌ همی گشت گرد زمین آفتاب

گیا رست با چند گونه درخت ‌ ‌ ‌ بزیر اندر آمد سرانشان ز بخت

ببالد ندارد جز این نیروئے ‌ ‌ ‌ نپوید چو پویندگان هر سوئے

وزان پس چو جنبنده آمد پدید ‌ ‌ ‌ سر رستنی سوی بالا کشید

سرش زیر آمد بسان درخت ‌ ‌ ‌ نگه کرد باید بدین کار سخت

خور و خواب و آرام جوید همی ‌ ‌ ‌ بدان زندگی کام جوید همی

نه گویا زبان و نه جویا خرد ‌ ‌ ‌ ز خار و ز خاشاک تن پرورد

نداند بد و نیک فرجام کار ‌ ‌ ‌ نخواهد ازو بندگی کردگار

چو دانا تواند بد و داد گر ‌ ‌ ‌ ازیرا نکرد ایچ پنهان جهر

چنین است فرجام کار جهان ‌ ‌ ‌ نداند کسی آشکار و نهان

ترا[1] دانش و دین رهاند درست ‌ ‌ ‌ در رستگاری ببایدت جست

اگر دل نخواهی که ماند نژند ‌ ‌ ‌ نخواهی که دایم بوی مستمند

بگفتار پیغمبرت راه جوی ‌ ‌ ‌ دل از تیرگیها بدین آب شوی

گفتار اندر نعت رسول و یاران

چه[2] گفت آن خداوند تنزیل وحی ‌ ‌ ‌ خداوند امر و خداوند نهی

که من شهر علمم علیم درست ‌ ‌ ‌ درست این سخن گفت پیغمبرست

دو فرزند او نور بیننده را ‌ ‌ ‌ حبیب جهان آفریننده را

نخستین سر نامداران حسن ‌ ‌ ‌ چراغ جهان و مه انجمن

[1] دراصل مقداری نه نوشته بود۔ ‌ ‌ ‌ [2] دراصل چند شعر افتاده بود۔

پس شیرزاده دلاور حسین | که آورد لشکر بدان دشت کین
همه جان نهاده بشمشیر کین | همه دل سپرده بفرمان دین
همه پاک بودند و پرهیزگار | سخنهای حیدر گذشت از شمار
بمردی نباشد چنو آدمی | چنین گفت پیغمبر هاشمی
گواهی دهم کین سخن را ازوست | تو گوئی دو گوشم برآواز اوست
منم بنده اهل بیت نبی | ستاینده خاک پای وصی
خود آن روز نامم بگیتی مباد | که من نام حیدر ندارم بیاد
بدین زادم و هم برین بگذرم | چنان دان که خاک پی حیدرم
زمانه زبون گشت و روزگار | که حیدر زدی دست در ذوالفقار
نیامد بگیتی چو حیدر سوار | که دین دار عالم بدان نامدار
جهان آفرین تا جهان آفرید | دلیری چو حیدر نیامد پدید
حکیم این جهان را چو دریا نهاد | برانگیخته موج او تند باد
چو هفتاد کشتی براو ساخته | همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس | بیاراسته همچو چشم خروس
محمد برو اندرون با علی | همان اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید | کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن | کس از موج بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی | شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر | خداوند تاج و لوا و سریر

خداوند جوی می و انگبین | همان چشمه شیر و ماء معین
اگر چشم داری بدیگر سرای | بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه من است | چنین است و این دین و راه منست
دلت گر براه خطا مایل است | ترا دشمن اندر جهان خود دل است
هر آنکس که در دلش بغض علیست | ازو خوارتر در جهان مرد کیست
نباشد جز از بی پدر دشمنش | که یزدان بسوزد بآتش تنش
نگر تا ببازی نداری جهان | نبرگردی از نیکی همرهان
همه نیکیت باید آغاز کرد | چو با نیکنامان بود هم نبرد[1]

آغاز داستان پادشاهی کیومرث

پژوهندهٔ نامهٔ باستان | که از مرزبانان زند داستان
چنین گفت کین تاج و تخت و کلاه | کیومرث آورد و او بود شاه
چو آمد ببرج حمل آفتاب | جهان گشت با فر و آیین و آب
بتابید ازان سان ببرج بره | که گیتی جوان گشت ازو یکسره
کیومرث شد در جهان کدخدای | نخستین بکوه اندرون داشت جای
سر تخت و بختش برآمد زکوه | پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندر آمد همه پرورش | که پوشیدنی نو بد و نو خورش
بگیتی برو سال سی شاه بود | بخوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت از تخت شاهنشهی | چو ماه دو هفته ز سرو سهی

[1] مابقی را نمی نویسد ،

دو و دام و هر جانور کش بدید ز گیتی به نزدیک او آرمید
دو تا می شدندی بر تخت اوی ازان فرخان برشده بخت اوی
برسم نماز آمدندیش پیش ازان جایگه برگرفتند کیش
پسر بد مراو را یکی تا بجوی هنرمند و همچون پدر خوبروی
سیامک بدش نام و فرخنده بود کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود که بس بارور شاخ و بنیاد بود
بجانش پر از مهر گریان بدی ز بیم جدائیش بریان بدی
برآمد برین کار بر روزگار فروزنده شد اختر شهریار
بگیتی نبد هیچکس دشمنش مگر در جهان ریمن اهرمنش
برشک اندر اهرمن بدسگال همی رای زد تا بیاکند بال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ دلاور شده با سپاه بزرگ
جهان شد بران دیو بچه تباه ز بخت سیامک چه از بخت شاه
سپه کرد و نزدیک او راه جست همی تخت و دیهیم کی شاه جست
همی گفت با هر کسی راز خویش جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث زین کی آگاه بود که تخت مهی را جز او شاه بود
یکایک بیامد خجسته سروش بسان پری پلنگینه پوش
مراو را بگفت این سخن در بدر که دشمن چه سازد همی با پدر
سخن چون بگوش سیامک رسید ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاه بچه برآمد بجوش سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش

۱۶

کیومرث



بپوشید تن را بچرم پلنگ / که جوشن نبد آنگه آیین جنگ
پذیره شدش اهرمن جنگجوی / سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا / برآویخت با پور آهرمنا
دوتای اندر آورد بالای شاه / بزد چنگ وارونه دیو سیاه
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه / ز تیمار گیتی بدو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان / زنان بر سر و گوشت پاره کنان
دو رخساره پر خون و دل سوگوار / دو دیده پر از نم چو ابر بهار
چو آگه شد از مرگ شاه انجمن / که گم گشت سرو سهی از چمن
خروشی برآمد ز لشکر بزار / کشیدند صف بر در شهریار
همه جامها کرده فیروزه رنگ / دو دیده پر از خون و رخ باد رنگ
دد و مرغ و نخچیر گشته گروه / خروشان و ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری و درد / ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند یکسال با سوگوار / پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش / کزین بیش مخروش و باز آر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من / برآور یکی گرد از آن انجمن
ازان بدکنش دیو روی زمین / بپرداز و پردخته کن دل ز کین
شه نامور سر سوی آسمان / برآورد و برخواست بر بدگمان
بدان برتری نام یزدانش را / بخواند و بپالود مژگانش را
وزان پس بکین سیامک شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت

سیامک خجسته یکی پور داشت
که نزد نیا جای دستور داشت

گرانمایه را نام هوشنگ بود
تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود

بد نزد نیا یادگار پدر
نیا پروریده مر او را ببر

نیایش بجای پدر داشتی
زپیشش دو چشمش نه بگذاشتی

چو بنهاد دل کینه و جنگ را
بخواند آن گرانمایه هوشنگ را

همه گفتنیها بدو باز گفت
همه رازها برگشاد از نهفت

که من لشکری کرد خواهم همی
خروشی برآورد خواهم همی

ترا بود باید همی پیش رو
که من رفتنی ام تو سالار نو

پری و پلنگ انجمن کرد و شیر
ز درندگان گرگ و ببر دلیر

سپاهی دد و دام و مرغ و پری
سپهدار با کین و کنداوری

پس پشت لشکر کیومرث را
نبیره به پیش اندرون با سپاه

بیامد سیه دیو بی ترس و باک
همی باسمان بر پراگند خاک

بهم برشکستند هر دو گروه
شدند از دد و دام دیوان ستوه

بیازید هوشنگ در پیش جنگ
جهان کرد بر دیو نستوه تنگ

کشیدش سراپای یکسر دوال
ببرید از تن سر بی همال

بپای اندر افکند و بسپرد خوار
دریده برو چرم و برگشته کار

چو آمد مر آن کینه را خواستگار
برآمد کیومرث را روزگار

برفت و جهان مرد را ماند ازوی
نگر تا کرا نزد او آبروی

جهان فریبنده را گرد کرد
ره سود بنمود و مایه نخورد

۱۸

سیامک



جهان سر بسر خون فشان است و بس / نماند بد و نیک بر هیچ کس
چو آخر بدشمن بباید سپرد / همه رنجها باد باید شمرد
جهاندار هوشنگ با رای و داد / بجای نیا تاج بر سر نهاد

در پادشاهی نشستن هوشنگ بجای پدر

بگشت از برش چرخ سالی چهل / پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشاه / بهر جای پیروز و فرمان روا
بفرمان یزدان پیروزگر / بداد و دهش بسته دارم کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد / همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ / بدانش جدا کرد آهن ز سنگ
سرمایه کرد آهن آبگون / چو از سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد / وز آهنگری اره و تیشه کرد
چو این کرده شد خاره را آب داد / ز دریا بها آبها بر فراخت
بجوی و برود آب را راه کرد / بفرخندگی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم برین بر فزود / پراکنده شد تخم و کشت و درود
بورزند هر کس از آن نان خویش / برین چند بشناخت سامان خویش
وزین پیش کاین کارها شد بسیج / نه بد خوردنیها جز از میوه هیچ
همان کار مردم نبودی ببرگ / که پوشیدنی شان همی بود برگ

همه کوه شان بود آرامگاه
چنین بود آیین هوشنگ شاه

نیا را همین بود آیین پیش
پرستیدن ایزدی بود کیش

یکی روز شاه جهان سوی کوه
گذر کرد با چند کس هم گروه

پدید آمد از دور چیزی دراز
سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز

دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون
ز دود دهانش جهان تیره گون

نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ
گرفتش یکی سنگ شد پیش جنگ

بزور کیانی رها شد ز دست
جهان سوز مار از جهان جای جست

برآمد بسنگ گران سنگ خورد
همین و همان سنگ شد خورد خورد

فروغی پدید آمد از هر دو سنگ
دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ

نشد مار کشته ولیکن ز راز
ازان هر دو سنگ آتش آمد فراز

بسنگ اندر آتش ازو شد پدید
کزو در جهان روشنی شد پدید

هر آنکس که بر سنگ آهن زدی
ازو روشنائی پدید آمدی

بگفتا فروغیست آن ایزدی
پرستید باید اگر بخردی

که او را فروغ چنین هدیه داد
همان آتش آنگاه قبله نهاد

چو مر تازیان راست محراب سنگ
بدانگاه شان آتش خوب رنگ

ز هوشنگ ماند این سخن یادگار
بسی باد چون او جهان شهریار

جهاندار نزد جهان آفرین
نیایش همی کرد و خواند آفرین

یکی جشن کرد آن شب و باده خورد
شده نام آن جشن فرخنده کرد

شب آمد برافروخت آتش چو کوه
همان شاه در پیش او با گروه

از آباد کردن جهان شاد کرد / جهانی به نیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی داد فر کیان / ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند / برون آورید آنچه بد سودمند
بدیشان بورزید و زیشان خرید / همی تاج را خویشتن پرورید
ز پویندگان هرچه میداشت دوست / بکشتند و سرشان برهیخت پوست
چو روباه و قاقم چو سنجاب نرم / چهارم سمور کشش موی گرم
بدینگونه از چرم پویندگان / بپوشید کالای پویندگان
ببخشید و گسترد و خورد و سپرد / برفت و بجز از نام نیکی نبرد
بسی رنج برد اندران روزگار / بافسون و اندیشهٔ بی شمار
چو پیشش آمدش روزگار رهی / ازو مردری ماند گاه مهی

گفتار در بیان پادشاهی طهمورث میفرماید و از حالات او

پسر بد مراورا یکی هوشمند ❊ گرانمایه طهمورث دیوبند

زمانه ندادش زمانی درنگ / شد آن روز هوشنگ و آن فر و هنگ
نه پیوست خواهد جهان با تو مهر / نه نیز آشکارا نمایدت چهر
بیامد به تخت پدر برنشست / بشاهی کمر بر میان برببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند / بخوبی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه / مرا زیبد آن تاج و آیین و گاه
جهان از بدیها بشویم برای / پس آنگه درنگی کنم گرد پای

ز هر جای کوته کنم دست دیو — که من بود خواهم جهان را خدیو
هر آنچیز کاندر جهان سودمند — کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی — برید و برشتن نهادند روی
بکوشش ازو کرد پوشش بجای — بگستردنی بد هم او رهنمای
ز پویندگان هر چه بد تیز رو — خورش کرد شان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید — سیه گوش و دیو از میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه — به تنگ آمدند زانکه بد زان گروه
ز مرغان همه آنکه بد نیک ساز — چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاموخت و آموختن شان گرفت — جهانی ازو ماند اندر شگفت
بفرمود شان تا نوازند گرم — نخواندند شان جز بآواز نرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس — کجا برخروشند گه زخم کوس
بچاره بنزدیک مردم کشید — نهفته همه سودمندی گزید
چنین گفت کین را نیایش کنید — جهان آفرین را ستایش کنید
که او داد مان بر دده دستگاه — ستایش مر او را که بنمود راه
مر او را یکی پاک دستور بود — که رایش ز کردار بد دور بود
گزیده بهر جا شکرنست نام — نزد جز به نیکی بهر جای گام
همه روز بسته ز خوردن دو لب — به پیش جهاندار بر پای شب
چنان بر دل هر کسی بود دوست — نماز شب و روزه آیین اوست
سر مایه بد اختر شاه را — در بند بد جای بدخواه را

۲۳

طهمورث دیوبند



همه راه نیکی نمودی بشاه — همه راستی خواستی پایگاه
چنان شاه نالوده گشت از بدی — که تابید ازو فره ایزدی
همان اهرمن را بافسون ببست — چو بر تندرو بارگی برنشست
زمان تا زمان زینش برساختی — همی گرد گیتیش برتاختی
چو دیوان بدیدند کردار او — کشیدند گردن ز گفتار او
شدند انجمن دیو بسیار مر — که پردخت مانند ازو گاه فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان — برآشفت و بشکست بازارشان
بعزم جهاندار بستش میان — بگردن برآورد گرز گران
همه نیزه داران و افسون گران — برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیش رو — همی باسمان برکشیدند غو
جهاندار طهمورث پاک دین — بیامد کمربسته بر رزم و کین
یکایک بیاراست با دیو جنگ — نبد جنگشان را فراوان درنگ
ازیشان دو بهره بافسون ببست — دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار — بجان خواستند از زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی با هنر — که آموزمت آنچه آید ببر
یکی نامور دادشان زینهار — بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزاد شان شد سر از بند او — بجستند تا چاره پیوند او
نوشتن بخسرو بیاموختند — دلش را بدانش بیفروختند
نبشته همانا که نزدیک سی — چه رومی چه تازی و چه پارسی

چه سغدی چه چینی و چه پهلوی / نگارندهٔ آن کجا بشنوی
جهان دار سی سال ازین بیشتر / چگونه پدید آوری هر هنر
برفت او و سر شد ازو روزگار / همه رنج او ماند ازو یادگار
جهان را مسپر ورچه خواهی درود / چو می بد دروی پروریدن چه سود
برآری یکی را بچرخ بلند / سپاریش ناگه بخاک نژند
گرانمایه جمشید فرزند وی / کمر بست و یکدل پر از پند اوی
برآمد بران تخت فرخ پدر / برسم کیان بر سرش تاج زر

پادشاهی نشستن جمشید در ایران

کمر بست با فر شاهنشهی / جهان سر بسر گشته او را رهی
زمانه برآسود از داوری / بفرمان او مرغ و دیو و پری
جهان را فزوده بدو آبروی / فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فرهٔ ایزدی / همم شهریاری و هم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد / در نام جستن بگردان سپرد
بفر کئی نرم کرد آهنا / چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چون درع و برگستوان / همه کرد پیدا بروشن روان
بدو اندرون سال پنجاه و پنج / ببرد او ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشه جامه کرد / که پوشند هنگام ننگ و نبرد

۲۰

هوشنگ



ز کتان و ابریشم و موی قز
قصب کرد پرمایه دیبا و خز

بیاموختشان رشتن و تافتن
بتار اندرون پود را تافتن

چو این کرده شد ساز دیگر نهاد
زمانه بدو شاد و او نیز شاد

ز هر پیشگان ساز میدان گرفت
بدین اندرون نیز پنجاه گرفت

گروهی که آموزیان خوانیش
برسم پرستندگان دانیش

جدا کردشان از میان گروه
پرستنده را جایگه کرد کوه

بدین تا پرستش بود کارشان
توان پیش روشن جهاندارشان

صفی تیر بر کرد و بنشاندند
همی نام نیساریان خواندند

کجا شیر مردان جنگ آورند
فروزنده لشکر و کشورند

کزایشان بود تخت شاهی بپای
وزیشان بود نام مردی بجای

گروهی سه دیگر ز ایشان سپاس
کجا نیست بر کس ازیشان سپاس

بکارند و ورزند و خود بدروند
بگاه خورش پرورش بشمرند

ز فرمان آوازه خورد پوش
ز آواز بیغاره آسوده گوش

تن آزاد و آباد گیتی برو
بر آسوده از داور و گفت و گو

چو گفت آن سخن گوی آزاده مرد
که آزاده را کاهلی بسته کرد

چهارم که خوانند اهنوخشی
همه دست ورزان با سرکشی

کجا کارشان همگنان پیشه بود
روانشان همیشه پراندیشه بود

بدو اندرون سال پنجاه نیز
بخورد و ببخشید و ورزید چیز

ازین هر یکی را یکی پایگاه
سزاوار بگزید و بنمود راه

بفرمود دیوان ناپاک را — بر آب اندر آمیزش خاک را
هر آنچ از گل آمد چو بشناختند — سبک خشت را کالبد ساختند
بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد — بخشت از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند — چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یک روزگار — همی کرد ازو روشنی خواستگار
بچنگ آمدش چند گونه گهر — چو یاقوت و چون لعل چون سیم و زر
ز خارا بافسون پدید آورید — شد آراسته بندها را کلید
چو زنگار و کافور و چون مشک ناب — چو عود و چو عنبر چو بویا گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند — چو در دردمندی چو گاه گزند
همه رازها نیز کرد آشکار — جهان را نیامد چنو خواستار
گذر کرد ازان پس بکشتی بر آب — ز کشور بکشور چو آمد شتاب
چنین سال پنجه برنجید نیز — ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همه کردنیها چو آمد پدید — بگیتی جز از خویشتن را ندید
چو آن کارهای وی آمد بجای — ز جای مهی برتر آمد بپای
بفر کیانی یکی تخت ساخت — چه مایه بدو گوهر اندر شناخت
که چون خواستی دیو برداشتی — ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا — نشسته برو شاه فرمان روا
جهان انجمن شد بدان تخت اوی — شگفتی فرو ماند از بخت اوی
بجمشید بر گوهر افشاندند — مران روز را روز نو خواندند

جمشید جم



سر سال نو هرمز فرودین — برآسوده از رنج تن دل ز کین

بزرگان بشادی بیاراستند — می جام و رامشگران خواستند

چنین جشن فرخ ازان روزگار — بمانده ازان خسروان یادگار

چنین سال سیصد همی رفت کار — ندیدند مرگ اندران روزگار

ز رنج و ز بدشان نبود آگهی — میان بسته دیوان بسان رهی

بفرمانش مردان نهاده دو گوش — ز رامش جهان پر ز آواز نوش

چنین تا بر آمد برین سالیان — همی تافت از شاه فر کیان

چو چندین بر آمد برین روزگار — ندیدند جز خوبی از کردگار

جهان سر بسر گشته او را رهی — نشسته جهاندار با فرهی

یکایک بفر کسی بنگرید — بگیتی جز از خویشتن را ندید

منی کرد آن شاه یزدان شناس — ز یزدان به پیچید و شد ناسپاس

گرانمایگان را ز لشکر بخواند — چه مایه سخن پیش ایشان براند

چنین گفت با سالخورده مهان — که جز خویشتن را ندانم جهان

هنر در جهان از من آمد پدید — چو من نامور تخت شاهی ندید

جهانرا بخوبی من آراستم — چنان گشت گیتی که من خواستم

خور و خواب و آرامشان از منست — همان پوشش و کامشان از منست

بزرگی و دیهیم و شاهی مراست — که گوید که جز من کسی پادشاست

همه موبدان سر فگنده نگون — چرا کس نیارست گفتن که چون

چو این گفته شد فر یزدان ازو — گسست و جهان شد پر از گفتگو

هنر چون بپیوست با کردگار
شکست اندر آورد و برگشت کار

چه گفت آن سخنگوی با ترس و هوش
چو خسرو شوی بندگی را بکوش

به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس
بدلش اندر آید ز هر سو هراس

به جمشید بر تیره گون گشت روز
همی کاست زو فر گیتی فروز

بر تخت نشستن ضحاک در ایران زمین

یکی مرد بود اندران روزگار
ز دشت سواران نیزه گذار

گرانمایه هم شاه و هم نیک مرد
ز ترس جهاندار با باد سرد

همان گاو دوشا بفرمان بری
همان تازی اسپان هندی بری

بشیر آنکسی را که بودی نیاز
بدان خواسته دست کردی دراز

پسر بد مر آن پاک دین را یکی
کش از مهر بهره نبد اندکی

جهانجوی را نام ضحاک بود
دلیر و سبکسار و ناپاک بود

کجا بیورا ز پهلوانی شمار
که بد در زمانش دراوه هزار

ز اسپان تازی بزرین ستام
ورا بد و چندان که بردند نام

شب و روز بودی بهره برین
ز راه بزرگی نه آزار کین

چنان بد که ابلیس روزی پگاه
بیامد بسان یکی نیکخواه

دل مهتر از راه نیکی ببرد
جوان گوش گفتار او را سپرد

بدو گفت پیمانت خواهم نخست
پس آنگه سخن بر گشایم درست

بدو گفت جز تو کسی در سرای
چرا باشد این نامور کدخدای

۳۹

ضحاک



چه باید پدر را پسر چون تو بود — یکی پندت از من بباید شنود

زمانه برین خواجه سالخورد — همی دیر ماند تو اندر نبرد

بگیر این سر نامور گاه او — ترا زیبد اندر جهان جاه او

برین گفتهٔ من چو داری وفا — جهان را تو باشی یکی پادشاه

چو ضحاک بشنید اندیشه کرد — ز خون پدر شد دلش پر ز درد

بابلیس گفت این سزاوار نیست — دگر گوی کین رای در کار نیست

بدو گفت اگر بگذری زین سخن — بتابی ز سوگند و پیمان من

بماند بگردنت سوگند و پند — بدورت بمانند خوار ارجمند

سر مرد تازی بدام آورید — چنان شد که فرمان او برگزید

بپرسید کین چاره با من بگو — چه رویست این را بهانه مجو

بدو گفت من چاره سازم ترا — بخورشید سر برفرازم ترا

مران پادشا را در اندر سرای — یکی بوستان بود بس دلگشای

گرانمایه شبگیر برخاستی — ز بهر پرستش بیاراستی

سر و تن بشستی نهفته بباغ — پرستنده با او ببردی چراغ

بران راه واژونه دیو نژند — یکی ژرف چاهی بره بر بکند

پس ابلیس واژونه بالای چاه — بخاشاک پوشید و کردش چو راه

بچاه اندر افتاد و بشکست پست — شد آن نیک دل مرد یزدان پرست

ز هر نیک و بد مرد آزاد مرد — بفرزند بر ناورد باد سرد

همی پروریدش بناز و برنج — بدو بود شاد و بدو داد گنج

چنان شد که آن شوخ فرزند او — بجست از ره شرم پیوند او
بخون پدر گشت همداستان — ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند اگر چه بود نره شیر — بخون پدر او نباشد دلیر
وگر در نهادش سخن دیگر است — بجوینده راز از مادر است
سبک مایه ضحاک بیدادگر — بدین چاره بگرفت جای پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان — بر ایشان ببخشید سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید این سخن — یکی بند بد را نو افگند بن
بدو گفت گر سوی من تافتی — ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین سر بفرمان کنی — نه پیچی ز گفتار و پیمان کنی
جهان سربسر پادشاهی تراست — دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
چو آن کرده شد ساز دیگر گرفت — دگرگونه او چاره برشگفت
جوانی برآراست از خویشتن — سخنگوی و بینا دل و پاک تن
همیدون بضحاک بنهاد روی — نبودش بجز آفرین گفت و گوی
بدو گفت اگر شاه را درخورم — یکی نامور پاک خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش — ز بهر خورش جایگه ساختش
ز هر گوشت و ز مرغ و ز چارپای — خورش کرد و آورد یکیک بجای
کلید خورش خانه پادشا — بدان داد دستور فرمان روا
بخونش بپرورد مانند شیر — بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هرچه گوید بفرمان کند — بفرمان او دل گروگان کند

خورشش زرده خایه دادش نخست — بدان داشتش چند که تندرست
بخورد و برو آفرین کرد سخت — مزه یافت زو خوردنش نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز — که جاوید زی شاه گردن فراز
که فردا از آن گونه سازم خورش — کزو باشدت سر بسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت — که فردا چه سازم ز خوردن شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد — برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشهای کبک و تذرو سفید — بسازید و آمد دلی پر امید
سیوم روز را خوان ز مرغ و بره — بیاراستش گونه گون یکسره
بروز چهارم چو بنهاد خوان — خورش ساخت از بره گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب — همان سالخورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد — شگفت آمدش زانکه هشیار مرد
بدو گفت بنگر که با آرزوی — چه خواهی بگوی از من ای نیکخوی
خورشگر بدو گفت ای پادشاه — همیشه بیاشی تو فرمان روا
مرا دل سراسر پر از مهر تست — همه توشهٔ جانم از چهر تست
یکی حاجتم هست نزدیک شاه — اگرچه مرا نیست این جایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف اوی — ببوسم بمالم برو چشم و روی
چو ضحاک بشنید گفتار اوی — نهانی ندانست بازار اوی
بدو گفت دادم من این کام تو — بلندی بگیرد بدین نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت اوی — همی بوسه زد بر سر کتف اوی

چو بوسید شد در زمان ناپدید — کس اندر زمان این شگفتی ندید

دو مار سیه از دو کتفش برست — غمین گشت و از هر سوی چاره جست

سرانجام ببرید و هر دو ز کتف — سزد گر بمانی ازین در شگفت

چو شاخ درخت آن دو مار سیاه — بر آمد دگر باره از کتف شاه

حکیمان فرزانه جمع آمدند — همه یک بیک داستانها زدند

ز هر گونه نیرنگها ساختند — مر آن درد را چاره نشناختند

بسان پزشکی پس ابلیس تفت — بفرزانگی نزد ضحاک رفت

بدان گفت کین بودنی کار بود — بمان تا چه گردد چه باید درود

خورش ساز و آرامشی ده بخورد — نشاید جز این چاره نیز کرد

بجز مغز مردم مده شان خورش — مگر خود بمیرند ازان پرورش

دگر زه دیو اندرین جست و جوی — چه جست و چه دید اندرین گفت و گوی

بدان تا یکی چاره سازد نهان — که پرداخته ماند ز مردم جهان

از ایران بر آمد ازان پس خروش — پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش

سیه گشت رخشنده روز سپید — گسستند پیوند های جمشید

برو تیره شد فرهٔ ایزدی — بکژی گرایید و نابخردی

پدید آمد از هر سوئی خسروی — یکی نامجوی از هنر پهلوی

سپه کرده و جنگ را ساخته — دل از مهر جمشید پرداخته

یکایک ز ایران بیامد سپاه — سوی تازیان برگرفتند راه

ستوروند کانجا یکی مهتر است — پر آتش دل و اژدها پیکر است

سواران ایران همه شاه جوی ‌ ‌ ‌ ‌ نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند ‌ ‌ ‌ ‌ ورا شاه ایران زمین خواندند
یکی اژدهافش بیامد چو باد ‌ ‌ ‌ ‌ بایران زمین تاج بر سر نهاد
زایران و از تازیان لشکری ‌ ‌ ‌ ‌ گزین کرد و گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی ‌ ‌ ‌ ‌ چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو ‌ ‌ ‌ ‌ بتنگ اندر آمد جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه ‌ ‌ ‌ ‌ بزرگی و دیهیم گنج و سپاه
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه ‌ ‌ ‌ ‌ سپرده بضحاک تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید ‌ ‌ ‌ ‌ زچشم بدمردمان ناپدید
صدم سال شد روزگار چنین ‌ ‌ ‌ ‌ پدید آمد آنشاه ایران زمین
نهان بود چند از دم اژدها ‌ ‌ ‌ ‌ نیامد بفرجام هم زو رها
چو ضحاکش آورد اورا بچنگ ‌ ‌ ‌ ‌ یکایک ندادش سخن را درنگ
باره سراسر بدو نیم کرد ‌ ‌ ‌ ‌ جهانرا ازو پاک بی بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه ‌ ‌ ‌ ‌ زمانه ربودش چو بیجاده کاه
ازو بیش بر تخت شاهی که بود ‌ ‌ ‌ ‌ وزان رنج بردن نیامدش سود
گذشته برو سال تا هفتصد ‌ ‌ ‌ ‌ پدید آوریده ره نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز ‌ ‌ ‌ ‌ چو گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش ‌ ‌ ‌ ‌ جز آواز زشتت نیاید بگوش
یکایک چه گویی که گسترده مهر ‌ ‌ ‌ ‌ نخواهد نمودن ببد نیز چهر

بدو شاد باشی و نازی بدوی — همه راز دل برگشایی بروی
یکی نغز بازی برون آورد — بدلت اندر از در خون آورد
دلم سیر شد زین سرای سپنج — خدایا مرا زود برهان ز رنج

در پادشاهی ضحاک و مآل احوال وی گوید

چو ضحاک بر تخت شد شهریار — بر او سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز — برآمد برین روزگار دراز
نهان گشت آیین فرزانگان — پراگنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادوی ارجمند — نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز — به نیکی نبد این سخن جز براز
دو پاکیزه از خانهٔ جمشید — برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو خواهر بدند — سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز — دگر پاک دامن بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان — بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره جادویی — بیاموختشان کژی و بدخویی
ندانست خود جز بد آموختن — جز از کشتن و غارت و سوختن
چنان شد که هر شب دو مرد جوان — چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردی بایوان شاه — از آن ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی — مر آن اژدها را خورش ساختی

دو پاکیزه از کشور پادشاه   دو مرد گرانمایهٔ پارسا
یکی نام ارمایل پاک دین   دگر نام گرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم   سخن رفت هرگونه از بیش و کم
ز بیدادگر شاه و از لشکرش   وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری   برشه شدن از ره چاکری
وزان پس یکی چاره‌ای ساختن   ز هرگونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون   یکی را توان آوریدن برون
برفتند خوالیگری ساختند   خورشها بی اندازه پرداختند
خورش خانهٔ پادشاه جهان   گرفت آن دو بیداد خرد جوان
چو آمد بهنگام خون ریختن   ز شیرین روان اندر آویختن
از آن روزبانان مردم کشان   گرفته دو مرد جوان را کشان
زنان پیش خوالیگران تاختند   ز بالا بروی اندر انداختند
پر آورد خوالیگران را جگر   پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین   ز کردار بیدادشاه زمین
وزان هر یکی را بپرداختند   جز آن چارهٔ نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسپند   بیامیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت   نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی بآباد شهر   ترا از جهان کوه و دشتست بهر
بجای سرش زان سری بی‌بها   خورش ساختند از پی اژدها

ازین گونه هر ماهیان سی جوان / ازیشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی مرد ازیشان دویست / بر آنسان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش / سپردی و صحرا نهادی به پیش
کنون کرد ازآن تخمه دارد نژاد / که آباد ناید بدل برش یاد
پس آیین ضحاک وارونه خوی / چنان بد که چون می بدش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی / بکشتی و با دیو برخاستی
کجا دختری یافتی خوب روی / بپرده درون برزدی گفتگوی
پرستنده کردیش در پیش خویش / نه رسم کسی بد نه آیین کیش
چو از روزگارش چهل سال ماند / نگر تا بسر برش یزدان چه راند

خواب دیدن ضحاک و تعبیر جستن از موبدان

در ایوان شاهی شب تیره باز / بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز شاخ شاهنشهان / سه جنگی پدید آمد از ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان / به بالای سرو و بفر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار / بدست اندرون گرزه گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ / زدی بر سرش گرزه گاورنگ
یکایک همین کرد کهتر بسال / ز سر تا بپایش کشیدی دوال
بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ / نهادی بگردنش بر پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه / کشان و دوان از پی آن گروه

یکی چاه بد اندر آن کوه پست ‎ ‎ بچاه اندرون بر دو دستش ببست

به پیچید ضحاک بیدادگر ‎ ‎ بدریدش از هول گفتی جگر

یکی بانگ بر زد بخواب اندرون ‎ ‎ که سوزان شد آن خانهٔ صد ستون

بجستند خورشید رویان زجای ‎ ‎ از آن غلغل نامور کدخدای

چنین گفت ضحاک را ارنواز ‎ ‎ که شاها چه بودت نگوئی براز

که خفته بآرام در خان خویش ‎ ‎ بدین سان بترسیدی از جان خویش

زمین هفت کشور بفرمان تست ‎ ‎ دد و دیو و مردم نگهبان تست

بخورشید رویان سپهدار گفت ‎ ‎ که این خواب را باز باید نهفت

گرایدون که این داستان بشنوید ‎ ‎ شود تان دل از جان من ناامید

بشاه گرانمایه گفت ارنواز ‎ ‎ که بر ما بباید گشادنت راز

توانیم کردن مگر چاره اے ‎ ‎ که بیچاره ای نیست پتیاره ای

سپهبد گشاد آن نهان از نهفت ‎ ‎ همه خواب یک یک بدیشان بگفت

چنین گفت با نامور خوبروے ‎ ‎ که مگذار این را ره چاره جوے

نگین زمانه سر تخت تست ‎ ‎ جهان روشن از نامور بخت تست

تو داری جهان زیر انگشتری ‎ ‎ دد و مردم و مرغ و دیو و پری

ز هر کشوری گرد کن مهتران ‎ ‎ ز اختر شناسان و افسون گران

سخن سر بسر مهتران را بگوے ‎ ‎ پژوهش کن و رازها باز جوے

نگه کن که هوش تو بر دست کیست ‎ ‎ ز مردم نژاد است یا خود پریست

چو دانستیش چاره کن آن زمان ‎ ‎ بخیره مترس از بد بدگمان

شه پرمنش را خوش آمد سخن / که آن سرو پروین رخ افگند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ / همان که سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد / بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد هر آنجا که بد موبدی / سخن دان و بیدار دل بخردی
ز کشور بنزدیک خویش آورید / بگفت آن جگرخسته خوابی که دید
بخواند و بیک جایشان گرد کرد / وز ایشان همی جست درمان درد
بگفتا مرا زود آگه کنید / روان را سوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار / ز نیک و بد و گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر / کرا باشد این تاج و تخت و کمر
گر این راز بر ما بباید گشاد / وگر سر بخواری بباید نهاد
لب موبدان خشک و رخسار تر / زبان پر ز گفتار با یکدگر
که گر بودنی باز گوئیم راست / شود سر سبکسار و تن بی بهاست
وگر نشنود بودنیها درست / بباید هم اکنون ز جان دست شست
سه روز اندر آن کار شد روزگار / سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم برآشفت شاه / بر آن موبدان نماینده راه
که گر زنده تان دار باید بسود / وگرنه نهانی بباید نمود
همه موبدان سر فگنده نگون / بدو نیمه دل دیدگان پر ز خون
از آن نامداران بسیار هوش / یکی بود بینا دل و راست گوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام / از آن موبدان او زدی پیش گام

۴۰

فریدون



دلش تنگ‌تر گشت و بی‌باک شد | گشاده زبان نزد ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد | که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود | که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد | چو روز درازش سر آمد بمرد
اگر باره آهنینی بپای | سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت تو | بخاک اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود | زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد | نیامد گه ترسش و سرد باد
چو او زاید از مادر پر هنر | بسان درختی بود بار ور
بمردی رسد برکشد سر بماه | کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز | بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزهٔ گاو روی | به بنددت آرد از ایوان بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین | چرا بنددم چیست از منش کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی | کسی بی بهانه نسازد بدی
بیاید بدست تو هوش پدرش | از آن درد گردد پر از کینه سرش
یکی گاو پرمایه خواهد بدن | جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم بدست تو بر | بدین کین کشد گرزهٔ گاو سر
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش | ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند | بتابید روی از نهیب گزند

چو آمد دل تاجور باز جای / بتخت کئی اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان / همی بازجست از کهان و مهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد / شده روز روشن برو لاجورد
برآمد برین روزگاری دراز / که شد اژدهافش به تنگی فراز
خجسته فریدون ز مادر بزاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد

در وجود آمدن فریدون و احوال آن

ببالید بر سان سرو سهی / همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود / بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران بایستگی / روان را چو دانش بشایستگی
بسر بر همی گشت گردان سپهر / شده رام با آفریدون بمهر
همان گاو کش نام پرمایه بود / ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاوس نر / بهر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید / نه از پیر سر کاردانان شنید
زمین کرد ضحاک پر گفتگوی / بگرد جهان همبرین جستجوی
فریدون که بودش پدر آبتین / شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر / بر آویخت ناگاه در دام شیر
از آن روزبانان ناپاک مرد / تنی چند روزی بدو باز خورد


ایرَج
تُور
سَلْم



آغاز کتاب سام نامه

از گفتار افصح المتکلمین خواجوی کرمانی رحمة الله علیه

کنم ابتدا از خداوند یاد — که هر مشکلی را بود او گشاد
کنون روی در روی جام آورم — یکی قصه از کار سام آورم
زبان را چو خلخال زرین کنم — سمند سخن سنج را زین کنم
کنون بر شگفتی یکی داستان — به پیوندم از گفتهٔ باستان
که چون رخت بیرون برم زین سرای — ز من یادگاری بماند بجای
که هر ذره خاکم غباری بود — پس از مرگ من یادگاری بود
اگر خود بمقصد رسد پای من — برآید بدولت تمنای من
بپردازم این نامهٔ نامدار — که از من بماند بسی یادگار
اگر خود فلک را بجز این نیست رای — بسا آرزوها که ماند بجای
زمانه نه بر من ستم کرد و بس — نه بینم ز جور وی آزاد کس
جهان جو لعین جهنده بود — شناک آنکه قهرش کشنده بود
بیا تا بشوئیم ازین دوست دست — نباشیم در دام او پای بست

سراپای بر چرخ گردون زنیم / یکی روی بر خاک میدان نهیم
بهارست از خاک گل میدمد / عروس چمن در چمن می چمد
زیکسوی نرگس قدح برگرفت / زسوی دگر لاله ساغر گرفت
بنفشه سر زلف بر باد داد / پریشانی من مرا یاد داد
مگر بلبل از غنچه بیداد داشت / ز دل تنگیش بانگ و فریاد داشت
چنین روز با شادمانی بود / بود گر بوقت جوانی بود
جوانی زعیش و طرب سرکش / که عیش و طرب با جوانیست خوش
پس از ما بسی روزگاران بود / که گل روید و نوبهاران بود
هزار آفرین بر لب راستان / بر آنکس که خوش خواند این داستان
نویسنده گر گنج خواهد نوشت / برومند بادا بخرم بهشت
بباغی یکی روز در پای سرو / شنیدم چنین داستان از تذرو

گفتار در متولد شدن سام نریمان از بطن دختر پادشاه بلخ

که با قمری این ساز زد در نوا / که عشق پریدخت دارم هوا
چنین گفت موبد مر این داستان / که از دختر شاه بلخ آن زمان
که سام یل آمد همی در وجود / بر آورد هر یک بشادی سرود
چو ده ساله عمرش گذشته چهار / نیارست شد چرخ با او دوچار
بسرپنجه دست از دلیران ببرد / بزربخشی آب از کریمان ببرد

۴۲

زمیان



چنان شد که گر برگشودی کمین — شه چرخ را در ربودی ز زین
قضا را شبی با رخ همچو ماه — درآمد بقصر منوچهر شاه
ثنا گفت وانگه زبان برگشاد — سر درج گوهر فشان برگشاد
که فرمان ده نامور شهریار — که بیرون خرامم بعزم شکار
جهاندار گفت ای دل افروز من — بروی تو روشن شب و روز من
نیارم که رویت نه بینم بروز — که روی تو باشد مرا دل فروز
ولیکن کرت صید آهو هواست — بیک روز اگر باز گردی رواست
چو بشنید سام از منوچهر باز — ثنا گفت و برگشت آن سرفراز
چو بگرفت سلطان ز زرینه تاج — به تیغ زر از خسرو زنگ باج
شه روم بر ابلق تیز پوی — چو چوگان برآمد ز زرینه گوی
منوچهر را مرکب کرسرین — فرستاده بد شاه مغرب زمین
یکی باد پا برق هامون نورد — زمین کوب و دریا بر اندر نبرد
برفتار کبک و بپویه عقاب — بجلوه چو طاوس تابش غراب
فکنده بر و جل ز دیبای لعل — رکابش ز یاقوت وز زرش نعل
بسام نریمان به بخشید شاه — که او مرکب اورا سزا دید شاه
بیاورد مر سام را بر نشاند — چو باران گهر بر سرش بر فشاند
جوان چون برآمد بهامون نورد — منوچهر را زود بدرود کرد
هزار و صد از سروران سپاه — برفتند با سام تا شامگاه
بهاران بد و ماه اردی بهشت — ز سبزه لب جوی همچون بهشت

ز صحرا نشینان نو خاسته — همه دشت چون جنت آراسته

ز برگ گل و لاله و شنبلید — همه کوه و صحرا شده ناپدید

گل از جیب غنچه بر آورده سر — بگفتار بلبل بر آورده پر

تذروان سرایند بر دشت و راغ — هزار آفرین خوانده بر طرف باغ

زمین را شکوفه شده چله پوش — ز آواز مرغان جهان پر خروش

سواران خورشید چون پیل مست — بصید پلنگان بر آورده دست

شیران بدشت و گوزنان بکوه — شده غرقه خون گروها گروه

پلنگ افکنان در کمین پلنگ — بچنگال شیران و را فکنده چنگ

غوی طبل طغرا بابر بلند — سر گور و آهو بخم کمند

سیه کوه چشمش با آهو بره — بر آورده کبکان خروشش از دره

رفتن سام نریمان بشکار و دیدن گور را

دمان یوزتازان بر آهو بچنگ — عقابان عقیقین بخون کرده چنگ

چو سام از فراز سمند سیاه — چو بر تیره گون شب فروزنده ماه

بیفکند جنگی دو شیر ژیان — ز گور و ز آهو و ببر بیان

قضا را بر آمد یکی تیره گرد — جوان پهلوان رو سوی گرد کرد

یکی گور دید اندران پهن دشت — که بر طرف نخجیرگه برگذشت

لبانش ز یاقوت و زرینش دم — سر و دستش از لعل و زرینش سم

ز پیش سواران بکردار باد — برون رفت و رو سوی صحرا نهاد


منوچهر

ملک را دو دیده بماند از پیش / غراب و تکاور براند از پیش
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / گره کرد بر گور وحشی فگند
برون رفت از چنبرش تیره گور / برآورده از چرخ گردنده سوز
که سام نریمان فراز غراب / ز ترکش برآورده پران عقاب
بجو در کشید و نظر راست کرد / پران تا برآورد و نخجیر گرد
خدنگش خطا کرد و بگسست زه / قضا گفت رو ترک این کار ده
بپیچید بر خود چو برزد عنان / بغرید مانند ببر بیان
برافراخت یال و بغل برگشاد / ببر پوست تیر دگر همچو باد
شکسته شدش چاچیانی کمان / ز تیر سپهری برآمد فغان
تو ای غافل از گردش روزگار / نیاموخته پند آموزگار
مکن گور گیری چو بهرام گور / که ناگه شوی بسته در دام گور
کمان با شدت کافتدت در کمند / نگر تا نگردی تو خود پای بند
بسا صید کو صید صیاد کرد / بسا بنده کو خواجه آزاد کرد
یل نامجو سام پهلو نژاد / تکاور براند از پیش همچو باد
چو سلطان جمشید زرینه جام / زبون گشت در دست سلطان شام
نه نخچیر دید و نه نخچیرگاه / نه گور و نه شیر افکنان سپاه
بیابان خونخوار و ماوای دیو / ز هر سو برآورده غولان غریو

رسیدن سام بسر منزل عالم افروز (م)

چنان تا بگاه سپیده براند / که مه در رکابش پیاده بماند

دم صبح بر جویباری رسید ... بخرم لب کشت زاری رسید
همه سبزه دید و گل یاسمن ... دریده صبا غنچه را پیرهن
نسیم بهار و لب جویبار ... سر چشمه و ناله مرغ زار
بر آورده بلبل ز گلبن صفیر ... چو سرچشمهٔ زندگی آبگیر
سر اندر سر آورده آزاد سرو ... نوا بر کشیده خرامان تذرو
در و دشت خرم یکی بوستان ... تو گفتی که بستان نه مینوست آن
دُرافشان بر او مهر گردون ز مهر ... بر آورده قصری سرش بر سپهر
به بستان سرا مرغ دستان سرا ... پری را بدان گلشن آرام جاه
سرافراز سام از فراز سمند ... چو سلطان انجم ز چرخ بلند
فرود آمد و سوی بستان شتافت ... چو بلبل بسوی گلستان شتافت
یکی کاخ دید اندرو چون بهشت ... عقیقینش دیوار و زرینه خشت
روان گشته بر گوشهٔ بارگاه ... خرامنده سروی برخساره ماه
یکی نازنین دختری دید سام ... ابا عیش و با عشرت و تازه کام
که هرگز چنان نازنین کس ندید ... ندیده نه از بخردان کس شنید
ودان رخ سوی سام نیرم نهاد ... سخن گفت و پیشش زمین بوسه داد
که ساما چه سانت درین مرغزار ... رسانیدم از پیش مردان کار
چو مهمان ما آمدی اندر آ ... قدح گیر و بند قبا بر گشا
زمانی درین قصر خرم خرام ... چه خورشید بر چرخ فیروزه فام
بعزم تماشا درین بارگاه ... بگرد و بیاسای از رنج راه

سام نریمان



بخندید از آن سام فرخ نژاد — بخنده چنین گفت کای حورزاد
که باشی درین گلشن دلگشا — نژاد و تت که باشد ایا دلربا
پریزاد بوسید روی زمین — همی کرد بر سام یل آفرین
چو از آفرین بازپرداخت گفت — که بر سام نیرم نباشد نهفت
من آن گور فربه سرینم که سام — همی خواست کش سرو در آرم بدام
ز افسون جدا کردم از لشکرت — بخدمت ستادم کنون بردرت
همین گلشن و قصر زان من است — کجا عالم افروز نام من است
ز خوبان مرا نیست همتا و جفت — نمانم بدل هیچ راز نهفت
کنون راستیها بگویم ترا — ز دل گرد اندوه بشویم ترا
یکی روز پیش شه نیکنام — ترا دیدم و در فتادم بدام
بدام اندر افتاد مرغ دلم — شب و روز اندوه بد حاصلم
چنین تا رسیدی بدشت شکار — ترا دور کردم ز مردان کار
کنون تشنه وصلم آبی بده — می عشق داوی کبابی بده
بدانست کان حور مهوش پریست — که از مهر او را بجان مشتریست
بدو آفرین کرد آن نیک رای — چه سرو اندر آمد به بستان سرای

رسیدن سام با پریان و دیدن صورت پریدخت را

روان گشته با آن پری چهره ماه — تماشا کنان اندران بارگاه
بناگه بکاخی رسید از قضا — چو بستان جنت خوش و دلکشا

نهاده در ایوانش تختی ز زر
بکیوان بر آورده ایوانش سر

ز رفعت فلک مانده حیران او
سر آورده بر چرخ ایوان او

یکی نیلگون پیکر زرنگار
کشیده بر او پیکری چون نگار

ببالای آن نیلگون پرنیان
نوشته که ای سام روشن روان

درین کاخ فرخنده چون بغنوی
نظر کن برین لعبت معنوی

که نقشی بدینگونه از کفر و کین
نه بینی مگر دخت فغفور چین

بگل اندام سروی پریدخت نام
رخش روز روشن نماید بشام

درین صورت از راه معنی ببین
فرو مانده صورت پرستان چنین

نه هر صورتی را توان داشت دوست
درین نقش بین تا چه معنی درو است

ولی نقش خود گر نه بینی نکوست
چو از خود گذشتی رسیدی بدوست

بمعنی ده صورت دوست دست
بخوان خویش و بنیان صورت پرست

ز صورت ببر تا بمعنی رسی
در معنی از راه دانش بری

بنیرنگ ازین رنگ رنگی برآر
که تا خود چه نقش آورد روزگار

چو سام اندران نقش حیران بماند
بدان صورت از دیده گوهر فشاند

پریزاد در طاق چون بنگرید
مر آن پیکر ماه نو را بدید

بدانست کز سام بردند دل
هم از عشق پایش فرو شد بگل

پی کار پرده همی چاره کرد
چه بیچاره شد پرده را پاره کرد

بدو بانگ برزد گرانمایه سام
که هرگز مبادا دلت شادکام

چرا پرده را پاره کردی چنین
سیه کردی این روزگارم ببین

پیر پدر خست



پریزاد از وی براشفت گفت | که این پرده را دیو اندر نهفت
ز نیرنگ او چون شدم باخبر | همه روز شادیش بردم بسر
جهانجوی بیدل زبان برگشاد | دگر ره همی کرد از پرده یاد
چنان از می عشق سرمست شد | که از پای افتاد و از دست شد
سهی سروش از پا درآمد چو باد | چو خورشید بر خاک ره اوفتاد
پریزاد چون دید کان گو نژاد | بدام پری دخت اندر فتاد
بدانست کش تیره شد او بکام | نگردد ورا بخت فرخنده رام
برون رفت از کاخ رخ شد ناپدید | به بین تا کجا باز آید پدید
چو بیهوش شد سام فرخنده رای | سهی نخل قدش درآمد ز پای

سخن گفتن سروش در گوش سام

بگوشش فرو گفت فرخ سروش | که از دست دادی دل عقل و هوش
که گفتت بهر صورتی سر درآر | تصور کن از نقش صورت نگار
هر آنکو بدل صورت اندیش نیست | یقینم که او جای معنیش نیست
گذر کن ز دل تا بدلبر رسی | ز سر درگذر تا بسرور رسی
گر اهل دلی دل بدل بر سپار | چو از دل برآئی دم از دل برآر
دم سرد را همدم خویش کن | ز مژگان نمک بر دل ریش کن
می صاف از روی دیده ساز | کباب از دل خون چکانید ساز
دل خسته در پای دلبر فشان | بسرو روانش روان بر فشان

بسازاز سر زلف او دام دل / برآراز لب لعل او کام دل

درین ره قدم بر سر خویش نه / وزان پس سر خویش را پیش نه

اگر مرد راهی ز خود درگذر / بمنزلگه بیخودی برگذر

بچین ره که فالت همایون شود / زماه رخش مهرت افزون شود

بچین زلف دلبر توانی کشید / کرازچین شود نافه چین پدید

برو چون خور و سنبلش بر سر آر / که از خون بود اصل مشک تتار

صوابست راه ختا رفتنت / ولی خون خود باد در گردنت

ره چین بسپر چون مغ بت پرست / که در چین دهد نقش استاد دست

چو سام یل از خواب سر برگرفت / زمهر رخش چهره در زر گرفت

نه گلزار دید و نه قصر بلند / نه بستان سرای و نه نیلی پرند

ستاده غراب سیه بر سرش / فگنده ز خود سایه بر پیکرش

بیاد آمدش صورت دلربا / گهر ریخت از چرخ بر کهربا

بی تابی کردن سام نریمان از حرمان پریدخت

بناکام بر پشت جرمه نشست / بخون جگر شست از خویش دست

بسرو خرامان برآورد خشم / زده بر فلک زآتش دل علم

رخ آورد در دم سوی نیمروز / همی تافت از صبح تا نیمروز

نه راهی بدید و نه رهبر بدست / نه دل برقرار و نه دلبر بدست

در اندیشه کایا چه پیش آیدم / اگر جان برآید کنون شایدم

شب فرقتش چون بپایان برم | ز دریای عشقش کجا جان برم
زمانه بهر صورتم خون خورد | ازین صورتم تا چه نقش آورد
سرار در نیارد پری پیکرم | ندانم چه آرد قضا بر سرم
ازینم چه گویند اهل شناخت | که نقش رخش دید و جان را بباخت
چرا جان نکردم همان دم نثار | که بستم دل خسته در زلف یار
برین گونه میگفت و خون میگریست | چه گویم در آن لحظه چون میگریست

برآمدن آفتاب و رسیدن لشکر پیش سام

چو خورشید سر بر زد از کوهسار | پدید آمد از دور جمعی سوار
بدند از پی سام در جست و جوی | ز هر سو نهاده برین دشت روی
چو دیدند مر سام را دردناک | فتادند از اسب بر روی خاک
که آیا کجائی و حال تو چیست | پریشان چرائی و دردت ز چیست
جهان پهلوان حال خود باز گفت | که از دوستان راز نتوان نهفت
ز احوال گور و مقام پری | وزان مهوشش لعبت آذری
ز کاخ شبستان و قصر بلند | ز نقش پری دخت و نیلی پرند
همه خیره گشتند در کار او | بماندند حیران ز گفتار او
ولی در فراقش بماندم بسی | که جانت و جانانه بیند کسی
نه دل میتوان بست بر دلبری | که با زیر دستان نیارد سری
که آیا چه باشد سرانجام کار | چه نقش آورد گردش روزگار

چرا روز روشن بدین نوجوان | سیه گشت از آن نیلگون پرنیان
ز نقش پری دخت و سام دلیر | چه بازی کند گردش چرخ پیر
میسر شود با ویش اتصال | بدست آیدش یا شود پایمال
سپهرش که از دیده خون آورد | چه از پرده زین پس برون آورد

سخن گفتن لشکر با سام نریمان

زبان برگشودند کای نامدار | عنان دل خویش را گوش دار
چرا خویش را در جنون افگنی | دل خسته در بحر خون افگنی
مده دل بنقشی که باشد خیال | که ممکن نباشد بنقشش اتصال
ترا جادو از ره برون می برد | بمکرت بدام جنون می برد
یقین است کان صورتی با نوی | خیالست نیرنگ از جادوی
بدان صورت خوب نیلی پرند | ز راهت برون برد دیو نژند
گرت ره زند دیو پتیاره باز | تو پیر خرد رهبر خویش ساز
مکن بیرهی سر میاور بتاب | بکن رحم بر جان غمگین باب
گر چشمش پر آهست و دل پر امید | بچشمش سیاهست روز سفید
چه باشد کنون گر سخن بشنوی | رخ نامور سوی شاه آوری
اگر میل تو باشد ای نیک پی | هم از نسل گردن فرازان کی
منوچهر پیدا کند دختری | که بود چنان دخت در کشوری
بخواهد پری پیکری چون نگار | که باشد درین غم ترا غمگسار

چو در گوش سام این حکایت رسید / بر آشفت و آهی ز دل بر کشید
بپاسخ چنین گفت کان سروران / بگوئید با من زمه پیکران

در جواب گفتن لشکر سام را

چو آگه نه اید از دل ریش من / مرا نیید از این سان سخن پیش من
مرا نقش دیوار دانید و بس / که ناید بچشم کنون نقش کس
مه عالم آرا بطلعت نکوست / ولی جان ندارد بر نقش دوست
دلم را نباشد جز او دلپذیر / که از جان گریز است زو ناگزیر
دلم فتنهٔ آن پری پیکر است / که در چین معنی بچشم و سر است
بوصلش کجا باشدم دسترس / که در چشم عنقا نیاید مگس
نه آنم که برگردم از مهر دوست / که من نقش دیوارم و جانم اوست
بیامم بر پیر ما در برید / دل دردمندش بدست آورید
بگوئید کان کت جگر گوشه بود / دلت را ز خون جگر توشه بود
بخون جگر پروریدیش / نمی زیستی گر نمیدیدیش
کنون رفت و جان را بجانان سپرد / گزین گونه نخجیرش از راه برد
روان گشت و راه ختا برگرفت / چه باشد ختا راه دیگر گرفت
اگر پرسد از من منوچهر شاه / بگوئید کان شاه گیتی پناه
که سام نریمان چو پر برگشاد / روان گشت روزی ختا بر نهاد
یکی گور سرکش از راه بیرون فکند / بچشمی چو آهوش در خون فکند

چو باد بهار از قفایش ببرد
چو آهوی چین تا ختاییش برد

یکی لعبت از پرده بنمود چهر
دل از پرده بیرون فتادش ز مهر

چو زلف کجش بر زمین او فتاد
بر آشفت و آنگه بچین او فتاد

خطا کرد و راه ختن برگرفت
دل خسته از جان و تن برگرفت

بچین شد ببوی سر زلف یار
که در چین توان یافت مشک تتار

ازین ره کجا جان بمنزل برد
وزین ورطه کشتی بساحل برد

ولیکن اگر بخت یاری کند
غم دلبرش غمگساری کند

بچین حلقهٔ زلف چون عنبرش
بدست آورد یا رود بر سرش

وگر زانکه آور سر آید زمان
تو ای شاد فیروز جاوید مان

بگفت این و بر کرد مرکب ز جای
به پیش اندر آورد راه ختای

رفتن سام نریمان با قلواد براه شهر چین

جدا شد ازیشان یل صف پناه
برآمد بیکره خروشش از سپاه

یکی گرد بر سام همراه بود
که نامش گرانمایه قلواد بود

زیک دایه با یکدیگر خورده شیر
بمیدان بهم کرده آهنگ تیر

سر اندر پی سام فرخ نهاد
بسوی ختا همرهش رو نهاد

کسی شان بجز سایه همراه نه
کسی شان ز حال دل آگاه نه

شتابان بهم تند ره انجام شان
فتاده دل خسته در دامشان

روان سام تازان ز پشت عقاب
ز چشمش روان گشته صد جوی آب

۵۵

قلواو



فغان بر کشیده بچرخ بلند
دم آتش افشان شده همدمش
خمیده سهی سرو ش از تاب دل
بگردون بر آورده از جان نفیر
گراز سوز دل بر کشیدی نفس
نه راهی که رهبر بدست آیدش
نه دلبر بدست و نه دل در برش
بر دو و دلش آسمان نیلگون
گهی گشته با بخت خود در عتیب
چو مرغ سحر در خروش آمدی
فرو شستی از چهره هر دم غبار
رهش هر زمان رو دبار آمدی
بهر مرز پرسان ز توران زمین
خور از جیب مشرق چو سر بر زدی
فرو شستی از چهره هر دم غبار
که رخشنده مهرست یا ماه من
دگر زهره طالع شدی از افق
بر آوای چنگش نوا ساختی
که این زهره یا روی سیمین‌بر است

بدام پری دخت چین پای بند
خیال سر زلف او محرمش
ز سر تا قدم غرق خوناب دل
جهان کرده از آب چشم آبگیر
جوابش ز کوه آمدی باز پس
نه در دل که دلبر بدست آیدش
نه در دل امید رخ دلبرش
ز نعل همندش هوا نیلگون
گهی در پرستش دل طپان از نهیب
دلش در بر از غم بجوش آمدی
بخوناب دیده و سیل بار
کنارش چو دریا کنار آمدی
بهر منزل از دخت فغفور چین
دم آتشین از جگر بر زدی
بخوناب مردم اشکبار
سپیده دم از روی دلخواه من
برون آمدی مه ز نیلی تتق
خروشی بعالم در انداختی
فروغ مه از طلعت دلبر است

گهی سام چون خسرو زنگبار ‌‌‌‌‌‌ برآوردی از جیل خاور دمار
فغانش برگرفتی و رفتی ز هوش ‌‌‌‌‌‌ برآوردی از جان غمگین خروش
گر شام است یا چین گیسوی دوست ‌‌‌‌‌‌ شب تیره یا زلف هندوی دوست
گهی خون گرستی و بر سر زدی ‌‌‌‌‌‌ گهی آه سوزان ز دل برزدی
اگر در غمش ساختی سوختی ‌‌‌‌‌‌ دلش آتش از جان برافروختی
بهر منزلی کو فرود آمدی ‌‌‌‌‌‌ تو گفتی ز چشمش دو رود آمدی
براهی که او برگذشتی دگر ‌‌‌‌‌‌ بکشتی ببایست کردن گذر
ز هر سنگ از دو بوی خون آمدی ‌‌‌‌‌‌ همان خون ز چشمش برون آمدی
چو قلواد دیدی بدان گونه حال ‌‌‌‌‌‌ دلش باز دادی که چندین منال
ببخشای بر جان غمگین خویش ‌‌‌‌‌‌ بتلخی مده جان شیرین خویش
که ره بس دراز است و رهبان بی ‌‌‌‌‌‌ دراز است شبهای هجران بسی
مبادا تنت باز ماند ز کار ‌‌‌‌‌‌ غم عشقت از جان برآرد دمار
در این راه صبر است درمان تو ‌‌‌‌‌‌ که بر باد شد کفر و ایمان تو
چنین تا سپردند راه دراز ‌‌‌‌‌‌ بدریا رسیدند تا گه فراز

رسیدن سام بکنار دریا و رزم او با زنگیان

قضا را که قلواد در پیش بود ‌‌‌‌‌‌ ز جوشیدن سام لرزیش بود
به نزدیک دریا چه اندر رسید ‌‌‌‌‌‌ چهل زنگی دیو کردار دید
یکی کاروان دید بربسته دست ‌‌‌‌‌‌ تنانشان بخاک اندر افکنده است

۵۷

جنگ سام با زنگیان



یکی زنگی آدمی خوار بود — که در روز روشن شب تار بود

بر و بازوی و یال و گردن سطبر — به نیروی پیل و بچنگال ببر

تو گفتی لبش گرده گاو بود — ز هفتاد گاوش فزون تاو بود

مر او را سمندان زنگی لقب — کمین کرده بر کاروان روز و شب

بفرمان دوصد زنگی دیگرش — ز خون کسان جمله را پرورش

جوانی که پاکیزه بودیش روی — کباب از تنش خوردی آن جنگجوی

دگر زشت رو بود اندر میان — نخوردی بدادی بدان زنگیان

چه قلواد آمد بدریا کنار — بجستند آن زنگیان کارزار

ز بالای اسبش در انداختند — بنزدیک سالار خود تاختند

سمندان بکشتی درون بود شاد — کجا خود ز پیکار سی کرد یاد

چه آن دید از دور فرخنده سام — برانگیخت گلگون پیکر تیز گام

بیامد بر کاروانگاه تنگ — و با زنگیان اندر آمد بجنگ

برآورد گرز گران را بدوش — برآورد از خیل زنگی خروش

بیکدم از ایشان چهل تن فگند — بگرز گران پهلو ارجمند

سمندان زنگی چو آن کار دید — جهان زار بر زنگیان تار دید

بلرزید دل در بر تیره جان — برآورد افغان که ای زنگیان

شما را چه شد مردی و زور دست — که دیدید از کودکی این شکست

در آئید مردانه در کارزار — برآرید از جان شوشش دمار

چه سام یل آواز او را شنید — بمانند شیر ژیان بردمید.

بدو گفت کای دیو برگشته روز | منم سام یل سرور نیمروز
دو بیست ار نه گر خود بود صد هزار | سپاهت نیندیشم ای نابکار
همی گفت و میگفت ازان زنگیان | رمیدند ازان نامور جنگیان
سمندان زنگی نکو بنگرید | ازان زنگیان مرد جنگی ندید
که با سام یارد شدن هم نبرد | بپیچیده خود رای آورد گرد
بیامد بر سام چون پیل مست | یکی اژدها پشت ماهی بدست
چنین گفت با سام رزم آزمای | گزین پس که من سوی پیکار رای
بیانداز گرز و فرود آی پست | بدان تا ببندم ترا هر دو دست
چنین شرط کردم ابا خویشتن | که شادان نشینم ابا انجمن
ز اندام تو خود بنوشم کباب | چه آید مرا سوی خوردن شتاب
همانگه خروشید سام دلیر | بدو گفت گشتی ز پیکار سیر
کنون من بدین نیزهٔ سی رشی | ز تو دور دارم همه سرکشی
سمندان بر آویخت با سام گرد | بدو چیره شد سام با دستبرد
به نیزه سر و دست او خسته کرد | در رزم و کین بر رخش بسته کرد
چه شد بخت بد با سمندان درشت | همانگاه بنمود از رزم پشت
بکشتی درون شد چه پیل دمان | بپرداختند یکسره زنگیان
سر بادبان شد بچرخ بلند | شد از پرده اش روی خور پرده بند
سمندان زنگی بکشتی نشست | ببردند قلواد را بسته دست
بر کاروان شد جهان پهلوان | از ایشان جدا کرد بند گران

برو هر کسی آفرین خوان شدند / وزان پس سوی راه ایران شدند
زگشت فلک سام تنها بماند / زتنهائی از دیدگان خون فشاند
به پیرامنش در چرا بد عذاب / چنین تا نهان شد بکوه آفتاب
شب قیرگون چون علم برکشید / رخ روز شد از جهان ناپدید
جهانجوی بیدل بدریا کنار / در آمد همی راند خون در کنار
زبس بیکسی ناله آغاز کرد / چنین جنگ اندوه را ساز کرد
که دل ماند در چین زلفین دوست / همان جان شیرین بفرمان اوست
ز من دیو زاده کناره گرفت / ندیدم بگیتی بدینسان شگفت
گسیر اگر زو خاطرم شاد بود / بگیتی گرانمایه قلواد بود
به بند اندر افتاد او ناگهان / ندانم چه بیند وی از زنگیان
چه من نیست کس در جهان تیره بخت / ز کشور جدا و ز شاه و ز تخت
درین گفت سام و سری پر ز خواب / بخواب اندرون دید کز روی آب

گفتار اندر خواب دیدن سام فریدون را (م)

فریدون فرخ پدید آگشت / بیامد بر سام نیرم گذشت
بخندید و گفت ای گرانمایه سام / ز انده مکن زرد خود را چه شام
چه تنهائی خسته بودی بجنگ / همان نیز ماندی بزندان تنگ
نه بینی بجز کامی ای نامدار / ترا رنج باشد فزون از شمار
ز میان جنگی گردن فراز / بسی جنگ و پیکار را داد ساز

که تا نام او شد بعالم بلند — به نزد جهان شد بسی ارجمند
ولیکن هنرهای این سروران — نهان کرده از تو بروی جهان
ترا کارزاری شگرف است پیش — فروزان شو از تو آیین و کیش
ور آید چه شاخ امیدت ببار — بر سایه اش بغنود روزگار
ز نسل تو گردد جهان شادمان — بیاید زمانه ز بدها امان
یکی تاج بخشش فروزنده چهر — ز تخم تو آید ز گشت سپهر
سر دیو و شیر و نهنگان به بند — در آرد به تیغ و به خم کمند
همه پادشاهان برندش نماز — به نزد جهان آفرین سرفراز
نباشد بگیتی چو او یک دلیر — هشیوار و بیدار و بسیار ویر
همه بخردان پیش او بنده وار — ابا یاره و طوق و با گوشوار
چه آن مرد باشد با دستگاه — سزاوار دیهیم و تخت و کلاه
بگیتی ورا نام رستم بود — که چون او دگر در جهان کم بود
بدان راز بددست کوته کند — روانرا سوی روشنی ره کند
نه بیندیشد از روزگار درشت — ز دشمن نه بیند یکی روز پشت
نه جادو بماند نه جادوگران — زخون سرخ سازد کران تا کران
بگیرد سر تخت افراسیاب — نه بیند زدی خورد و آرام و خواب
خرم آنکه او باشدش پهلوان — سزاوار گردد به بهر و جهان
ترا نیز ازو نام گردد بلند — ز تو بار گوید گو ارجمند
عمود ترا کارفرما بد او — بهر کین ز یزدان مدد خواهد او

ولیکن سرانجام مرگ است گور
که گیتی نماند همیشه بکس
مخور غم ازین راه دور و دراز
که بینی رخ دلبر جانفزا
بچین هم کنی بیشتر کارزار
ز چین سوی مغرب شتابی بکین
ببازوی کار و به نیروی جنگ
چه رانی بسوی کف رود پور
ابا دیو صوری شوی رزمجوی
حصاری بگیری ز مغرب زمین
ابا دخت شداد بیدادگر
بمغرب زمین در ستکتی کارها
بمازندران نیز جویی نبرد
که مادرش باشد ز ضحاک شاه
براری پی کین چه گرز گران
بگفت از بر سام شد تاجور
همان لحظه بیدار گردید آن
همی گشت تا چهرهٔ خور بدید
ز کشتی بازارگانان خورش

تو هم تا توانی مشو بی حضور
همی به که شادی گزینی و بس
خرد پیشه کن چند روزی بساز
شوی خوشدل از راه دور ختا
سر آری جفا زابمردان کار
کنی رزم شداد بیداد دین
بدوزی سنانشان به تیر خدنگ
شود اژدها از کف رود دور
جهان تیره سازی که کین براوی
که فانوره خواند ورا پیش بین
که طوطی بود نام آن سیمبر
که سازی فراموش یکبارها
به نیزه بشاه اندر آری تو گرد
همی جوید از شاه تخت و کلاه
کنی پست دیوان مازندران
بمالید دستی براو را بسر
ز گفت فریدون بشد شادمان
سیاه شب از تیغ او در رمید
فراز آورید از پی پرورش

یکی زورق افکند بر روی آب　　درآمد بزورق یل کامیاب
سوی بیشهٔ زنگیان کرد روی　　که قلواد یل را کند جست و جوی
دم صبح تا شام زورق براند　　ز طومار آرام حرفی نخواند
نه از زنگیان دید جائے اثر　　نه بودش ز قلواد جائی خبر
همان هم ز منزل نبودش نشان　　بپوشید بر خویش چون بی‌نشان
گهی از منوچهر شه یاد کرد　　که از دوری یار فریاد کرد
گر از دیوزاده سخن ساختی　　گهی رزم قلواد پرداختی
شب تیره تا روز بنمود حور　　بدینگونه در دل همی داشت شور
چه شد روز از دور کوهی پدید　　پر از لاله و سنبل شنبلید
بر افراز آن کُه یکی میل بود　　ز رشکش فلک سربسر نیل بود
ز میل زکُه در شگفتی بماند　　هم آنگه سوی کوه زورق براند
گمان برد کان هست آرامگاه　　ندانست که باشد یکی دامگاه
چه آمد بر آن دامگاه شگرف　　همی گشت زورق بگرداب ژرف
هم آنگه بدانست فرخنده سام　　که افتاد از گشت گردون بدام
چه خود را بدانگونه سراسیمه دید　　ز غیرت همی لب بدندان گزید
همی گشت زورق بدان پای پل　　جهان بود بر سام فرخنده گل
سه روز و سه شب اندران جایگاه　　فرو ماند آن گرد زرین کلاه
بروز چهارم چو بفروخت نور　　دو کشتی پدید آمد از راه دور
دران هر دو کشتی بسی مرد و زن　　بهر سو یکی نامدار انجمن

اُرُسطو



رسیدند بر گرد گرداب ام / بناگه بدیدند فرخنده سام

بگفتند با گرد سام گزین / که ای مرد بیچارهٔ پاک دین

بگو تا چسان اوفتادی بدام / کزین پس نیابی بگیتی تو کام

جهانجو ز آغاز و انجام گفت / همه مردم از کار او در شگفت

بپاسخ بگفتند کای نامور / نیابی ازین کوه پایه گذر

دریغا که ماندی بدام بلا / اگر مرغ گردی نیابی رها

جهان را اگرچه بباشد شتاب / ولیکن نه بینی تو دیگر حیات

بگفتند کشتی همی رانده اند / جهان آفرین را برو خوانده اند

چه بیچاره شد سام دست نیاز / بر آورد بر درگه بی نیاز

همی گفت کای داور آب و خاک / مرا دور گردان ز دام هلاک

بر آرندهٔ چرخ گردون توئی / پدید آور رادمردان توئی

چنان کن که جان را بجانان دهم / نه بینم رخ یار و پس جان دهم

ندیداست چشمم سه ده روزه خواب / ز هجر پریدخت گشته کباب

درین بد که بادی برآمد شگرف / برون برد زورق ز گرداب ژرف

قضا را یکی کاروان دگر / رسیدند یکسر دران رهگذر

چه دید آن همه پهلو کامیاب / روان کرد زورق بدریای آب

بپرسید از آن مردم کاروان / کجا رفت خواهی ازین ره روان

بگفتند سوی ختا میرویم / ابا هم ز روی وفا میرویم

بسی شاد شد پهلوان اندرین / ثنا گفت بر داور داد دین

درآمد بکشتی سوداگران ازان شاد گشتند پیر و جوان

شه کاروان زو بپرسید نام که برگو چه نامی و جایت کدام

جهانجوی گفتا ز پرمایگان مرا نام شد ویس بازارگان

ز چین سوی ایران شدم تیز پوی به نزد منوچهر دیهیم جوی

از و لعل و دُرّ گهر بی شمار شه تاجور را نمودم نثار

منوچهر شه زین بسی شاد گشت بسان یکی سرو آزاد گشت

همین است که بینی تو شاهم بداد شدم بیحد از لطف او نیز شاد

پس آنگه بدرگاه شاه جهان سوی چین نهادم رخ خود روان

کجا بود با من یکی کاروان کزان خیره گشتی بیره روان

زناگاه دزدان بما بر زدند دران کاروان هر چه بد بستدند

بکشتند بسیار ازان کاروان بهر گوشه جوی خون شد روان

من از بیم باره برانگیختم ز دزدان بی باک بگریختم

چو رفتند دزدان بماوای خویش نشستم بزورق دل از درد ریش

بناگه ز کشتی بیره روان بماندم بگرداب بس ناتوان

ز کشتی بریدم بیکره امید که ناگه یکی کاروانی رسید

برم کاروان راند زورق چو باد مرا گفت کز جان مکن هیچ یاد

که ماندی بگرداب ژرف اندرون همانا دگر می نیایی برون

چو رفتند ناگه یکی تند باد بیامد ز اندوه رهاییم داد

بتوفیق دادار پروردگار شدم فارغ از گشت این روزگار

بسی شاد گشتند ازو کاروان — کشیدند بر اوج مه بادبان
یکی هفته رفتند بر روی آب — بهشتم چه بنمود رخ آفتاب
بر آمد ز بالا غو ناخدا — بدانسان که شد تن ز یکسر جدا
همی گفت ره را غلط کرده ایم — بر زنگیان سر بر آورده ایم
بجای سمندان رسیدیم تنگ — که یارد که با او بتابد بجنگ
شنیدند گفتار او کاروان — بر آمد یکی شیون از زندگان
جدا هر یک از بیم او خون گریست — ز بس ناله شان کوه هامون گریست
خروشی بر آورد چون رعد سام — که باشید یکسر با آرام و کام
که من با سمندان شوم رزم جوی — ز خونش برانم سوی بحر جوی
بگفتند با وی که دیوانهٔ — ز راه خرد شیر بیگانهٔ
ترا با سمندان کجا هست تاب — که گوئی بود او نهنگ اندر آب
زناگه سمندان پدیدار شد — جهان پهلوان سوی پیکار شد
یکی نعرهٔ زد سمندان زنگ — که مرد هشیار با فر و هنگ
چگونه فتادی درین سر زمین — بگرسیر کشتی ز پیکار و کین
بپاسخ بدو گفت کای جنگجوی — جهان آفرینم چنین داد روی
که قلوا درا از تو گیرم بزور — تنت را کنم طعمهٔ مار و مور
بخندید ازین گفتگو بدسگال — بدو گفت شکر تو باشد محال
جهان پهلوان بست بر کین میان — بر شیر شد بهر کین چه شیر ژیان
بر آویخت با زنگی بدگهر — بنالید بر داور دادگر

سمندان برش شد بهانگه بجنگ ‌ ‌ یکی اژده پشت ماهی بچنگ

وزان خیره شد سام گرد دلاور ‌ ‌ بر آویخت با وی زمانی دراز

بدانسان به بستن بر کین کمر ‌ ‌ که تو فید از بانگشان دشت و در

سمندان خروشید چون پیل مست ‌ ‌ گران اژده پشت ماهی بدست

بینداخت بر تارک سام شیر ‌ ‌ گرفتش سر دست سام دلیر

گران حربه اش برد بیژن بچنگ ‌ ‌ وزان پس بسان دمنده پلنگ

کشته شدن سمندان بدست سام و رها شدن قلواد (م)

برش رفت وزد بر سرش ناگهان ‌ ‌ که از وی بسی گره بر پید جان

بیا اندر آمد بناگه سرش ‌ ‌ خور ماهیان شد همه پیکرش

جهان پهلوان چون بر او تاخت زود ‌ ‌ بر آمد بر آن زنگیان های و هو

سراسر بسام اندر آویختند ‌ ‌ چو چیره نگشتند بگریختند

چنانچه سوی بیشه چون باد شد ‌ ‌ چه آتش بنزدیک قلواد شد

ورا دید بسته بزنجیر و بند ‌ ‌ دو نرگس پر آب روانش نژند

بدو گفت مندیش و اندوه مدار ‌ ‌ که گشتی زچنگ بلا رستگار

بیک پیش او شد بیازید دست ‌ ‌ همه بند و زنجیر در هم شکست

ز سودان گران هر که در بند بود ‌ ‌ رها شد در بند ختنی غنود

وزان پس از آن زنگیان هر که زنده ‌ ‌ به نیروی مردی روانش برید

بر او آفرین خوان شدند کاردان ‌ ‌ که چون تو دگر کس ندارد توان

پس آنگه به بیشه هر آنچیز بود　　سراسر بکشتی کشیدند زود

وزان پس بکشتی نشستند شاد　　بدیشان خدا داد باد مراد

نکردند یک هفته جائی درنگ　　سوی شهر بربر رسیدند تنگ

ز کشتی برفتند یکسر بشهر　　ز گشت سپهر برین شاد بهر

یکی کلبه بگرفت فرخنده سام　　ابا او بکجا بود قلواد رام

ز کلبه جهان پهلوان سپاه　　یکی روز آمد ببازارگاه

جوانی همی بود بارای و هوش　　ورا نام سعدان گوهر فروش

بدو یار گردید فرخنده سام　　نشستی بنزدش صبا تا بشام

سگالش گرفت او از و رازها　　همان در نهانی از و سازها

یکی روز در پیش گوهر فروش　　همی بد که برخواست هر سو خروش

شد از بس تکاپوی هو همچو نیل　　پدیدار آمد یکی ژنده پیل

چنین گفت سعدان بسام دلیر　　کز ایدر چه بادی دران ره گیر

که پیل شه بربر از زیر بند　　رها شد مبادا که یابی گزند

بگفت این سخن همچو صرصر بجست　　نجنبید پهلو ز جای نشست

ز مردم شدی گشت بازارگاه　　برفتند افتان و خیزان براه

چه بازار خالی شد از مردمان　　روان شد سوی سام پیل دمان

سبک سام قد یلی برفراشت　　دو پایش گرفت و بجاه برنداشت

همه شهر ماندند ازو در شگفت　　ازو هر کسی لب بدندان گرفت

رسیدند چون پیل بانان بدو　　سراسر شدند آفرین خوان بدو

که کاری چنین در جهان کس نکرد — ز پهلو نژادان مردان مرد

مر آن پیل را پهلوان بلند — بهنگه در آورد در زیر بند

بر شاه بربر از آن پیلتن — خبر شد بخواندش در آن انجمن

چو آمد ببوسید روی زمین — ابر شاه بربر گرفت آفرین

ز یال و برش شد بسی در شگفت — نشاندش بر خویش و شادی گرفت

یکی مجلس آراست همچون بهشت — پریزاده خوبان حوری سرشت

نشستند در مجلس شاهوار — ابا یاره و طوق و با گوشوار

می ارغوانی و آواز دف — فکنده بسی شورش از هر طرف

چه شه گشت مست از می لعل فام — یکی آه از دل برآورد سام

ز عشق آتشی آنچنان برفروخت — که شه را ز اندوه او دل بسوخت

بپرسید نام جهانجوی مرد — بدو نام خود پهلوان یاد کرد

همی گفت کای شاه فرخنده نام — چه پرسی منم بخت برگشته سام

نریمان جنگی مرا بد پدر — ز جمشید دارم نژاد و گهر

از آن پس چه چنگ سخن ساز کرد — در رازهای نهان باز کرد

ز گو روز باغ ز کار پری — سخن راند با شاه با داوری

بگفت و بنالید از درد یار — بدانسان که شد شه ز دردش فگار

چه دانست کو سام رزم آزماست — سوی شهر ترکان پیش هواست

فرود آمد از تخت اندر زمان — کمر بست در خدمت پهلوان

وزان پس بگفت آرزوی دلم — برآور که غم شد همه حاصلم

بر آری اگر آرزوی مرا — کنی لعل مانند روی مرا

که من بنده باشم ترا در جهان — نپیچم سر از مهر تا جاودان

یکی بیشه نزدیکی شهر ماست — وزان بیشه بر ما فراوان بلاست

یکی اژدها پیل پیکر به تن — همی زهر بارد بقهر از دهن

بسی سال کان اژدهای پلید — شده اندرین کوه بیشه پدید

مر او را بود هشت پا و دو سر — سرش از دو تا پای زیر و زبر

هزاران خط و خال در پشت او — دو صد شیر درنده در مشت او

ابر پای چون نوک شمشیر تیز — که خلق جهانی ازو در گریز

چه آتش فشاند زمین و زمان — بسوزد ازان مار تیره روان

تنش چنگ شیر است و هم گوش پیل — رود نعره اش تا صد و چار میل

شگفتی ایست جویای خون آمده — ز دریای خاور برون آمده

دهی چند بود اندران روزگار — فزون از دو پنجه همه گشت زار

همه مردم و چارپا در خورش — تن هر یک از آن خورش پرورش

همه از تف دود او خسته شد — ازو خود رهٔ کاروان بسته شد

برفتند یکسر بما زندران — سوی چشمه و آبهای روان

در آن مسکن و جای خود ساختند — ز بهر معیشت بپرداختند

همی خواهم ای پهلوان دلیر — که داری تن پیل و چنگال شیر

که این اژدها را بخاک افکنی — بتوفیق یزدان پاک افگنی

سپهبد پذیرفت ازان رهزن — جهان را رها هم ازین اهرمن

بگفت و نشست از بر باد پای / شه بربرستان درآمد ز جای
سپاهی گران شد بر و انجمن / همه در شگفتی از آن پیلتن
ابا سام فرخنده قلواد بود / که از مهربانی او شاد بود
سپه برد تا نزد بیشه رسید / بر بیشه صف سپه برکشید
در آن تنگ درهم یکی بیشه بود / که رفتن درو کار اندیشه بود
درختانش سر برکشیده بسر / چه خط و بیران یک اندر دگر
همه شاخها تا بچرخ کبود / بهم در فکنده چه تار و چه پود
تو گفتی سپاه است در جنگ سخت / بهم رفته آن شاخهای درخت
مر آن شاخهاشان همه پر ز بار / سر برگ ها و سنان نوک خار
ز بس برگ بودش که باد بیز / گرفتی جهان هر زمان رستخیز
ندیده کسی اندر آن آفتاب / نرفتی در آن بیشه هرگز عقاب
چه سام یل آن بیشه را بنگرید / شگفته شدش چون گل شنبلید
پس آنگه بشه گفت سام دلیر / که ای شاه با تاج و تخت و سریر
روم سوی بیشه چه مردان مرد / برآرم از این دو یکی تیره گرد
بتوفیق دادار پروردگار / از این اژدها من برآرم دمار

کشتن سام نریمان اژدها را (م)

بگفت و روان کرد از دیده آب / گرفت آن کمرگاه جنگی غراب
بپوشید خفتان جهان پهلوان / درافکند بر اسب برگستوان

کشتن سام اژدها را



سوی بیشه شد همچو شیر ژیان ‌ ‌ پناه سپهبد بر داوران

یکی نعره زد همچو رعد بهار ‌ ‌ که شد آب از نعره اش کوهسار

چه آواز آن شیر پرخاشخر ‌ ‌ شنید آن دد بدرگ بدگهر

بجنبید از جا چه کوه بلند ‌ ‌ بیامد بر پهلوان ارجمند

بکامش چنان آتش افروختی ‌ ‌ که از تف دودش جهان سوختی

یکی حمله آورد بر سام گرد ‌ ‌ که رنگ رخ پهلوانیش برد

دگر باره آن پهلو سرفراز ‌ ‌ بدرگاه حق برد روی نیاز

بنالید بر داور رهنمای ‌ ‌ که ای داور پاک ارض و سمای

نیاگان من اژدها کش بدند ‌ ‌ همه پهلوانان باهش بدند

تو دادی بایشان بر و یال و زور ‌ ‌ ز فر تو رخشنده شد ماه و هور

مرا هم ازین بهره کامی بده ‌ ‌ ز عشق پریدخت جامی بده

که بس بیقرارم من از عشق یار ‌ ‌ ندانم چه سازم بدان کارزار

همی خواهم ای داور رهنمون ‌ ‌ کزین ورطه در دم آری برون

به بینم رخ دخت فغفور چین ‌ ‌ که نه کفر بر من بماند نه دین

بترسم کزین اژدها جان دهم ‌ ‌ نه بینم رخ نازنینی خودم

مرا دسترس ده ازین رزم و کین ‌ ‌ که تا زود پویم ره تور و چین

بگفت و برانگیخت مرکب ز جا ‌ ‌ روان شد سوی کشتن اژدها

یکی تیر زد بر سرش آن دلیر ‌ ‌ نشد کارگر تیر آن شیرگیر

خدنگی که کردی ز سندان گذر ‌ ‌ نشد بر تن اژدها کارگر

دگر باره آن اژدهای بزرگ / دهان شد سوی پهلوان سترگ
بغرّید آن دد براو هر زمان / چه رعد بهار آتشش بودی دخان
چو از تیر نومید شد سام گو / ببرد دست مر گرز و برداشت غو
چنان کوفت بر سرش آن گرز سخت / گزان بیشه بی برگ شد بر درخت
عمود دگر زد بمغزش چنان / که در هم شکستش همه استخوان
بمالید رخ پهلوان بر زمین / گرفت آفرین بر جهان آفرین
که کردش بر آن زشت پتیاره چیر / که سر اژدها بود و هم بود شیر
پس آنگه نشست از بر بور رنگ / رسانید خود را بشه بیدرنگ
چو شه دید آن فر و بالای او / گرفت آفرین بر بر و یال او
بیامد بر سام و بستود گرد / تن و جان خود را ببالین سپرد
دلیران بر بر همه جانفشان / بهم سام را بدادی ایشان
که این اژدها را بکشت از عمود / سرش را بتر آمد از چرخ کبود
دگر باره بزم بیاراست شاه / گزان رشک بردند خورشید و ماه
یل شیر دل سام والا گهر / ز شه یافت هر گونه سیم و زر
یکی هفته در شهر زیبر بماند / بهشتم شهنشاه را پیش خواند
بگفتا مرا رفت باید چنین / تو بر تخت با ما بشادی نشین
دلی در ره من همی دار گوش / چه خواهم ترا ساز پیکار کوش
برانگیز لشکر ز بربر چو باد / بیاری من شاه فرخ نژاد
پذیرفت شه کار بر ساختند / علمها بر اندر افراختند

جهانجوی قتلوا دو فرخنده سام   نشستن ابر باره تیز گام
ز بر بر بدریا رسیدند تنگ   بکشتی نشستند دو تیز چنگ
شد بر بر از راه کردید باز   ابر تخت شاهنشهی شد فراز
ور آنجا بکشتی در آمد چه سام   تو گفتی مگر شد در آخیت رام
سر بادبان رفت تا چرخ ماه   درو شادبان پهلوان سپاه
زناگه برآمد یکی تند باد   که ملاح خواندیش باد مراد
ز ماهی برآورد کشتی بماه   بیک روز شان برد یکماه راه
چه زان در چه کشتی بساحل فتاد   بهامون کشیدند رخت مراد
بدیدند خرم یکی مرغزار   بهر گوشهٔ تا لهٔ مرغزار
گل از عهد فیروزه برکرده سر   آواز بلبل برآورده پر
همه دشت از سبزه فیروزه فام   گرفته بروی سمن لاله جام
بنفشه سر افکنده در پای سرو   ز شاخ صنوبر خروشان تذرو
درختان همه در هم آورده سر   ز هر گوشهٔ میوه آورده بر
زبان کرده بر سرو و سوسن دراز   شده بلبل از سروستان نواز
چو موی سر زنگیان درهم   شدی آب سرچشمه از باد خم
همه چشمه چون روی دلخوشان   هوا چون هوای رخ یار خوش
چو آن خرمی دید سام گزین   بمالید در دم رخش بر زمین
پس آنگه ببوسید مر خاک را   ثنا گفت مر ایزد پاک را
کز آن آبشان برد و بیرون فکند   چو گوهر ز دریا بهامون فکند

چو گشتند پرداخته آفرین ❊ نهادند بر مرکبان هر دو زین
بگشتند بر گرد آن مرغزار ❊ برآسوده از گردش روزگار
دران بیشه رفتند تا شب رسید ❊ جهان چادر قیر در سر کشید
ببودند یکشب دران جایگاه ❊ پس آنگه نهادند سر سوی راه
وزانجا دو منزل برون آمدند ❊ ز خوناب دل غرق خون آمدند
چو از بام گردنده چرخ بنفش ❊ شه شرق برزد درفشان درفش
شتابنده از دامن کوهسار ❊ تنی چند پیدا شدند از سوار
نهادند سوی دو آزاده روی ❊ چو غرنده شیران نخچیرجوی
روان سام رخ سوی قلواد کرد ❊ که بنگر همی سوی آن تیره گرد
که چندین سپاه از کجا میرسند ❊ ز چین یا ز راه خطا میرسند
کمین کرده از دامن کوهسار ❊ که از ما برآرند ناگه دمار
وزان رو مر آن لشکر پرخروش ❊ چو دریای چین اندر آمد بجوش
هم از گرد ره نعره برداشتند ❊ نه آنگه که ایشان چه سر داشتند
بدیدند مر سام را پیش رو ❊ بدل پر غریو و بجان در گرو
پس پشت او گرد قلواد بود ❊ کزان تخم گرگین میلاد بود
رخ آورده یکبارگی سوی راه ❊ یکی همچو خورشید و دیگر چو ماه
همه بوسه دادند روی زمین ❊ نهادند بر خاک راهش جبین
زبان برگشودند کای ارجمند ❊ برآید سپهر برین پای بند
جهانت بکام و فلک بنده باد ❊ قضا یار و رو بخت فرخنده باد

سپهر برین تخت گاه تو باد   زمان و زمین در پناه تو باد

فلک خاکروب در خرگهت   فروزنده خور شمع خلوت گهت

زمانه زمین بوس درگاه تو   خرد رهبر و بخت همراه تو

فلک بر سر و دیده جایت کند   ستاره روش بر رضایت کند

سر سرکشان خاکپای تو باد   همه ورد اختر ثنای تو باد

نهم طاق فیروزه ایوان تو   ره کهکشان سطح میدان تو

بدان ای گو گرد پر جنگ و تاب   یل نامجو پهلو کامیاب

که ما بندگان شه خاوریم   بخاور زمین از همه برتریم

شه ما درین دشت خاور زمین   به نخجیر گور اندر آمد ز زین

جدا شد ز پشت تکاور ستور   به یک بار شد بسته دام گور

ملک ضیمران شاه فیروزبخت   که خورشید بد تاج گردونش تخت

به نخجیرگه جان به یزدان سپرد   ز جنگ حوادث چنین جان نبرد

چنین است آیین گردان سپهر   که در مهر کین است و در کینه مهر

یکی را ز تخت اندر آرد بخاک   یکی را کشد در جهان دردناک

اندر پادشاهی سام و خاور زمین

یکی را بدستان در آرد بزر   یکی را بسر بر نهد تاج زر

یکی را بر آرد ز ماهی بماه   یکی را بگاه اندر آرد ز چاه

یکی را بکیوان در آرد بفور   یکی را ز ایوان سپارد بگور

ستم تا توانی دل اندر جهان
کر نا بپاید درستت نامهربان

بدانش کسانیکه دُر سفته اند
جهان را یکی پیره زن گفته اند

که خود را برآرد بهفتاد رنگ
گهی بهره شهدست و گه شرنگ

خوشا آنکه دل در وفایش نبست
بهر حال ازو کرد کوتاه دست

بدان ای جهانجوی کشورگشای
که رسم قدیمست در شهرهای

که چون شاه ما را سر آید زمان
بصحرا رویم از کهان و مهان

هر آن کو ز ره پیشتر دررسد
به سلطانی ملک خاور رسد

رسیدی تو از راه صحرا کنون
که دولت ترا باد هردم فزون

کنون ما همه مر ترا بنده ایم
وگر سرکشی ما سر افکنده ایم

درین ره تو ما را به پیش آمدی
نه بیگانه بلکه خویش آمدی

همه ملک خاور بفرمان تست
سراسر همه گوی چوگان تست

ولی سام را بد جگر پر ز خون
دل ریشش از پرده رفته برون

ببازار چین قلب او کم عیار
خریده ز جان زلف پرچین یار

ز بهر پری دخت سرو سهی
گدا پیشه خوشتر ز شاهنشهی

چه پروای شاهیش بی روی دوست
رخش سوی ایشان دلش سوی دوست

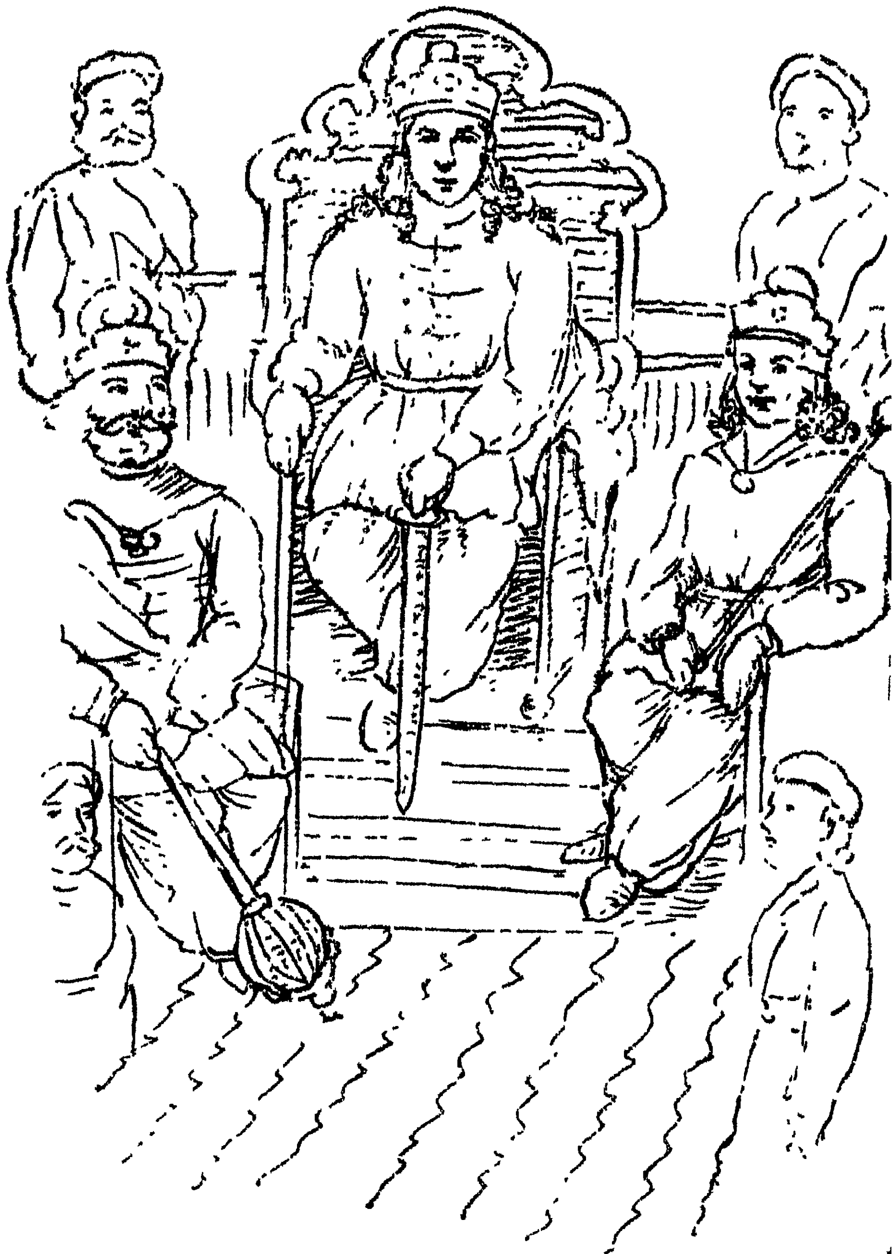
فتاده بچین راستی کار او
بخاور شده گرم بازار او

نیارست گفتن همی راز دل
که از دیده میرفت پایش بگل

بناکام کام دل از سر نهاد
چو خورشید رخ سوی خاور نهاد

سران سپاهش پذیره شدند
ز دیدار او جمله خیره شدند

پادشاهی سام در خاورزمین



بسر بر نهادند تاج زرش — فشاندند لعل و گهر بر سرش
درفش کیانی برافراختند — بهر جا ز زر قبّها ساختند
همه رخ نهادند بر خاک راه — پیاده روان تا بر اسب شاه
بتیره زنان طبل بنواختند — غو کوس در عالم انداختند
همه ملک خاور بدریای چین — بیاراسته همچو خلد برین
بهر گوشهٔ لعبتی می پرست — بیاد جهانجوی ساغر بدست
بفال همایون و فر همای — برافراخت چتر بزرگی بپای
بفرخ ترین روز فرخنده فال — درآمد بشهر آفتاب جلال
چو از برج ماهی برون رفت ماه — شه یوسف از چه بر آمد بگاه
نشست آن زمان شاه کشورگشای — بدان تخت زرین بعقل و برای
جهان داوران پیش تختش بپای — شهان نازشده در گهش بوسه جای
همه برکشیده سر تاج ور — نهاده زمه تا بماهیش سر
شده انجمش کمترین بندهٔ — سپهرش بکمینه سرافکندهٔ
در ایوانش کیوان غلامی و بس — بمیدانش مه تیز گامی و بس
ز رفعت بمه بگذرانید تاج — بشوکت ز قیصر گرفته خراج
نموده جهانش بجان بندگی — همه سرورانش سرافکندگی
بخاقان که بودی بهنگام بار — بدرگاه او همچو خاقان هزار
ز قیصر ز بر چند علم بر فراخت — بآئین شاهان یکی بزم ساخت
چو دل بر نظام ممالک نهاد — وزارت بقبلوا و فرخنده داد

جهان عدل و دادش فراموش کرد چو آوازهٔ عدل او گوش کرد
سفیده دمان چون نسیم بهار خبر داد از کاروان تتار
خروس سحر در خروش آمدی دم صبح عنبر فروش آمدی
روان پرور انفاس عنبر فشان ز گلزار فردوس دادی نشان
مران نغمه کز گلستان آمدی ازو نکهت دلستان آمدی
صبا چون رسیدی ز راه تتار نشان دادی از زلف گیسوی یار
نشستی چو گرشسپ بر تخت زر بر آورده از چرخ گردنده سر
بگرد درش صف زدندی گوان سر افکنده در خدمت پهلوان
جهان جوی قلواد فیروز بخت بخدمت کمر بسته در پای تخت
سر سرکشان سام گیتی گشای یل دانش افروز فرخنده رای
نشستی ابر تخت طهمورثی بعقل و بدانش کیا مورثی
ولی بی پریدخت سیمین عذار بنودیش پروای شهر و دیار
همی سوختی و همی ساختی بکار ممالک نپرداختی
ز بس بار خاطر یل نامدار نکردی نظر سوی کشور دیار
مگر آنکه از سوی چین آمدی ز توران بجادر زمین آمدی
ز شاهان نپرسیدی احوال کس مگر حال فغفور چین بود و بس
دگر چون ملالش گرفتی ز بخت بخرگه شدی گرد فیروز بخت
همی بزم عشرت بر آراستی ز ترکان چینی قدح خواستی
بیاد پریدخت سیمین بدن مه خوبرویان چین و ختن

قدح نوش کردی و بگریستی ‌ ‌ ‌ که گرمی نخوردی کجا زیستی

ز شب بها نگر یکشبی همچو روز ‌ ‌ ‌ همی خوردمی سام مجلس فروز

نه شب بود از روشنی روز بود ‌ ‌ ‌ شبی خوشتر از روز نوروز بود

هوا مشک بوی و صبا مشک بیز ‌ ‌ ‌ سر زلف مشکین شب مشک ریز

هوا را مشام از هوا عنبرین ‌ ‌ ‌ شده ناف شب نافهٔ مشک چین

دُرافشان شده مه بدین سبز باغ ‌ ‌ ‌ چو در دست زنگی فروزان چراغ

بر آواز مرغان شیرین سخن ‌ ‌ ‌ کهن سال چرخ فلک چرخ زن

خوش آواز بزم فلک نغمه ساز ‌ ‌ ‌ هم آوازش ناهید بربط نواز

شده همدم صبح خیزان نسیم ‌ ‌ ‌ صبوحی کشان را سریا ندیم

خوش الحان بزم فلک در سماع ‌ ‌ ‌ جهان روز را کرده آن شب وداع

فرو بسته صبح از تحیر نفس ‌ ‌ ‌ بجنبش درآورده مرغان جرس

دران شب که خلوتگه خاص بود ‌ ‌ ‌ ببزم افق زهره رقاص بود

بزرّین قدح بادهٔ لعل رنگ ‌ ‌ ‌ روان در کف ساقی شوخ و شنگ

بجام بلورین می لعل ناب ‌ ‌ ‌ که جام آسمان بود و می آفتاب

تو گفتی قدح جام جمشید بود ‌ ‌ ‌ و یا می فروزنده خورشید بود

طرب نای در چنگ مستان زده ‌ ‌ ‌ مغنی بصد دست دستان زده

نی چون عقیق اندران انجمن ‌ ‌ ‌ درخشنده همچون سهیل یمن

ترنم سرایان پرده سرای ‌ ‌ ‌ به پرده سرا بسته پرده سرای

فروزنده رخ سام روشن ضمیر ‌ ‌ ‌ چو خورشید بالاجوردی سریر

چو با دام ترکان چین نیم مست — هوا در سر و جام نوشین بدست
کمان دار چشمش به تیر افگنی — دو هندوش در زین قلب افگنی
هنوز نشش از زین گنبد لاجورد — بگرد مه از مهر بنشسته گرد
ز مستی کله برده بر طرف گوش — چو مستان بر آورده از می خروش
گرانمایه نسلی ز کابل نژاد — گهی نوش میخورد و گه نوش باد
پری چهره ترکان مجلس فروز — بشب شام را بسته بر نیم روز
پلنگ افگنان شیر گیر آمده — خرد جام می را اسیر آمده
حریفان ندیمان شیرین سخن — ندیمان حریفان سیمین بدن
چو با دام ساقی همه مست ناب — ز جرعه شده جمله مست خراب
نواگر بتان برگرفته سرود — زده چنگ در زهره آواز رود
دل سام در ساغر آویخته — ز نرگس می اندر قدح ریخته
چو جم جام یاقوت برداشته — یکی چتر زآتش برافراشته
برافروخته زآتش می عذار — برانگیخته زآتش دل شرار
گل از دفتر حسن او یک ورق — بر آورده گلبرگش از می عرق
کمر بسته نسلی ز زرین کلاه — ستاده بیک گوشه بارگاه
ز می شیرگیران شده شیرگیر — بر آورده بر شیر گردون نفیر

گو شیر دل مست و مدهوش بود
دو آهوش در خواب خرگوش بود

۸۰

گرشاسب



دیدن سام قلواد و رفتن از عقب او

بدینسان چو پاسی ز شب درگذشت — ز خون دل آتش ز سر درگذشت

نظر کرد آزاده قلواد را — پی راستی سرو آزاد را

نشسته ندید اندر آن بارگاه — برآورده بر چرخ گردنده آه

که آیا کجا رفت و حالش چه بود — چه پیش آمد و در خیالش چه بود

ملالش گر از باده بگرفته است — و یا مست در گوشه خفته است

چو قلواد را در شبستان ندید — ز خرگه سراسیمه بیرون دوید

بگردید در صحن بستان سرای — بنالید چون مرغ دستان سرای

بسی جست و جو کرد و او را ندید — همی خواست از باغ بیرون دوید

ز ناگه نظر کرد در پای سرو — گرانمایه را دید همتای سرو

بخاک اندر افتاده چون پیل مست — برون رفته هوش از سر و دل ز دست

سمن برگش از غم زریری شده — رخ سرخش از هجر خیری شده

ز پا اندر افتاده بر چشمهٔ — چو آزاده سروی بلب چشمهٔ

ستاده ببالینش سرو بلند — خم اندر خم افکنده مشکین کمند

دو زلفش دو گردنکش سرفراز — دو چشمش دو آهوی روباه باز

شبش سایه بان بسته بر آفتاب — سر زلفش افکنده بر ماه تاب

رخش گلستان و لبش دلستان — زده سنبلش حلقه بر گلستان

صد آشوب در بابل از جادویش — شده ترک گردون ز جان هندویش

قدش همچو نخلی ز گلزار جان
چلیپای گیسوش زنار جان

میان موی و بر موش از مو کمر
دهان تنگ شیرین چو تنگ شکر

دو گیسوش دلبند و رخ دلگشای
وصالش روان بخش و لب جان فزای

دل افروز خورشید شب زیورش
روان بخش یاقوت جان پرورش

توانا ش جادو ولے ناتوان
دو آهوش هندو ولی دلستان

شهنشه چو آن زلف و رخسار دید
سر انگشت حیرت بدندان گزید

ندانست کان ماه یا روی اوست
سواد شب از زلف هندوی اوست

بدو گفت حوری بگو یا پری
مه چهره رخ یا لعبت آزری

پری چهره خورشید شکر نقاب
چنین گفت کای گرد فرهنگ یاب

منم مهر افروز آتش عذار
ز خجلت آتش و آب از و شرمسار

چراغ چگل شمع توران زمین
خور خاور و شاه خوبان چین

فروزان ز تخم روز و شب زیور است
کمین خادمم سنبل عنبر است

بدو گفت سام ای بت خاوری
ندانم چه کردی بدین یاوری

گر این گونه شیر شکار توشم
بدین خاک ره خاکسار توشم

چه مرغی تو ای کبک طوطی خرام
که افتاد ست این مرغ زیرک بدام

روان مهر افروز گفت ای جوان
شنو حال ما را بروشن روان

چو سلطان چشمم در آمد بصید
در افتاد این صید با غیر قید

خروشان پلنگی در آمد ز کوه
شه از آهوی شیر گیرم ستوه

گوزنی مگر بر کمر میگذشت
بهنگام نخجیر بر طرف دشت

نماند اگر چشمم چو بگشود شست ... در افکندش از کوه چون پیل مست

مرنج ار زدم آهوئی را به تیر ... که او شیر نر بود و من شیرگیر

من آن شاهبازم که بازان شاه ... نیاید به چشمم به نخجیرگاه

بآهوی شیر افکنی ننگرست ... بسی کرده ام صید پیلان مست

بگفت این و دامن‌کشان برگذشت ... روان همچو سرو روان درگذشت

بایوان فرو شد چو تابنده ماه ... بماند از پیش چشم فرخنده شاه

چو بگرفت قلوا ورا سام دست ... همانگاه قلوا دوید از پی جست

چو سروی بپای یل اندر فتاد ... همه راز دل پیش او برگشاد

که ای بر همه سرکشان نامدار ... مرا اندرین ورطه معذور دار

ترا عیب کردم بدیوانگی ... که مشهور بودم بفرزانگی

کنون آنچنان گشته ام پای بند ... که هرگز نیایم برون از کمند

غریقم به بحری که پایانش نیست ... اسیرم بجادوی که مانندش نیست

دلم دانه دید و پر برگشاد ... بدان دانه در دام غم اوفتاد

چو چشمم بآن چشم بادام افتاد ... ندانست کان دانه یا دام بود

دلی داشتم پیش ازین پارسا ... خردمند و فرمانبر و هوشیار

بسر و آن دلم ناگهان دلبری ... زبون گشته در دست زورآوری

منت آنکه دایم بعقل و برای ... ترا بودمی در خور رهنما

در اقصای عزلت مکان داشتم ... بقاف خرد آشیان داشتم

چو باز سفید از سر دست شاه ... زدم بال بر قبهٔ بارگاه

به پرواز رفتم در ایوان عشق — گرفتم هوا در گلستان عشق

چو بلبل بباغ آشیان ساختم — بدین دام خود را در انداختم

تو هم صید این دام و این دانهٔ — بشوریدگی چون من افسانهٔ

مرا دل ده اکنون چو دل داده‌ام — بدام محبت در افتاده‌ام

تو دانی مگر سوز آتش که چیست — که هم شمع داند که پروانه کیست

کسی آگه از درد نعمان بود — که آشفتهٔ زلف جانان بود

طبیب ار بدردی گرفتار نیست — مرا داغم از درد بیمار نیست

تو دانی که در ره شتر راندگان — ندانند احوال واماندگان

ز سوز دل آنها خبر داده اند — که از دل درین آتش افتاده اند

ترا عیب می کردم اندر الم — کنون غرقه گشتم بدریای غم

دلم از می عاشقی مست شد — مگر دستگیری که از دست شد

که چشمم بدان چشم بادام بود — ندانست کان دانه یا دام بود

ازان با تو میگویم این ماجرا — که درد دلم را تو دانی دوا

روان سام نیرم در آپند داد — پس آنگه بپاسخ زبان برگشاد

که ای رفته از دیده پایت بگل — خرد رفته از دستت از دست دل

چنین صید تیر نظر گشتهٔ — بدو سر بنه زانکه سرگشتهٔ

درین وادی اینها که ره رفته اند — در اول قدم ترک سر گفته اند

کسانی درین ره بسر برده اند — که جان داده دل را بدر برده اند

برآنکس حرامست دعوی عشق — که در خود نه بیند تجلی عشق

حقیقت در آن چون بدین جای رسند | چو از خود گذشتند در وی رسند
ز جان در گذر تا بجانان رسی | چو در درد میری بدرمان رسی
تو در عشق اگر مردهٔ زندهٔ | چو در بند خویشی ازان بندهٔ
بسا کس که جان داد و جانان نیافت | فرو رفت در درد و درمان نیافت
ز میدان جانان کسی جان نبرد | که خون خورد و بر خاک جانان نمرد
برو خون خور و خون خود کن سبیل | که آتش گلستان بود بر خلیل
در آتش بسوز ار دم از دل زنی | گر آتش بود شمع را روشنی
چو یکچند ازین داستان گفت سام | بآرامگه شد یل نیک نام
به پیش اندران سام شد ره سپر | که آید بشادی نشیند مگر
که ناگه برآمد ز روی هوا | غریوی که شد سام از هوش جدا
ز مهتاب بستان سرا روز بود | هوا هم چه روی دلفروز بود
زناگه هوا یکسره تیره شد | وزان چشم قلواد یل خیره شد
زمانی چه شد چشم را کرد باز | نشانی ندید از گوسرفراز
گریبان ز انده و جان چاک کرد | بسر بر زد و روی بر خاک کرد
بماندند ازو انجمن در شگفت | جدا هر یکی راه بستان گرفت
کر شاید نشانی ز فرخنده سام | بیابند گردند دلشاد کام
کنون رخ بتابان ازینجا دری | سخن بشنو از شمسهٔ خاوری
ملک ضیران شاه خاور زمین | یکی دخترش بود چون حور عین
ببالا خرامنده سرو بلند | بگیسو برآشفته مشکین کمند

درخشان رخش چشمهٔ آفتاب
درافشان لبش چشمهٔ نوشیاب

دو برگ گلش سوسن مشک پوش
دو لعل لبش شهد و شکر فروش

شب دلستانش شبستان دل
گل لاله رنگش گلستان دل

دو جادوی مخمورش از خواب مست
دو هندوش در آب افگنده شست

لبش نوشداروی هر دردمند
سر زلفش آشوب سر پای بند

سیه زلف در زلف مشکینش ماه
زنخ سیبش و در سیب دلگیر چاه

سمن بوی نسرین بر و خوش خرام
برخ شمع سیمین طلعت بدش شمسه نام

مگر در گذر سام را دیده بود
برخسار او گرم گردیده بود

دلش رفته از دست و پایش بگل
مهش رفته از چشم و صبرش ز دل

شده آهوی چشم صید افگنش
شکسته دل از زلف قلب افگنش

چو بلبل شده فتنه بر گلشنی
چو آهو شده صید شیر افگنی

برآشفته چون چین گیسوی خویش
دوتا گشته چون طاق ابروی خویش

چو بادام میگون شده نیم مست
برون رفته چون زلف مشکین ز دست

دلش دست در دامن جان زده
غمش چنگ در زلف جانان زده

ولیکن کس از خویش و اخوان او
نبود آگه از حال و سامان او

بجز اشک گرمش که همراز بود
دم آه سردش که دمساز بود

چو دید آنچنان مهر افسرده را
یکی یاسمن بوی فیروز را

برآشفت و گفت ای برآشفته موی
کجا بوده تیره شب باز گوی

پراگنده زلف از کجا میرسی
ز بستان چو باد صبا میرسی

ببوی که در باغ گردیدهٔ — بروی که چون غنچه خندیدهٔ

چو سرو از چمن میسری راستی — مگر فتنه بودی که برخاستی

زبرگ سمن آب گل بردهٔ — دل لاله از غصّه خون کردهٔ

مگر با صنوبر سری داشتی — که در بوستان قد برافراشتی

ببالا بلا بوده تا بودهٔ — بگو راستی تا کجا بودهٔ

دو هندوست آیا بر آتش چرا بست — کماندار چشمت کمان کش چرا نشست

سمن بر چو گل زان سخن بر شگفت — خم آورد در سرو سیمین و گفت

که ای آفتاب سپهر جمال — ندیده سپهرت بخوبی مثال

به برج شرف شمسهٔ دلبری — قمر مهر روی ترا مشتری

جهان ملاحت سراسر تراست — بگویم چو آزاد سروی و راست

دلم همچو پسته دهان تنگ بود — زمانی به بستانش آهنگ بود

دگر چون شنیدم که فرخنده سام — قدح نوش میکرد با فرد کام

مرا در دل آمد که در گوشهٔ — بچینم ز باغ رخش خوشهٔ

نهم گوش بر قول مطرب دمی — بمرغ چمن باز گویم غمی

ولی هندویم چونکه بنمود شست — در افتاد ماهی چو ماهی بشست

خدنگ افکند شیر گیرم چو تیر — گوزنی بزد بر لب آب گیر

ولیکن چو تیرم برون شد ز شست — خطا کرده در شاهبازی نشست

چو آن شاهباز از هوا در رسید — همان لحظه سام از قفا در رسید

برآمد ز مرغان بلبل نوا — بیکباره خروشی که ای بی‌نوا

چو مرغی که سیمرغت آید بدام / چه برجی که خورشیدت آید بنام

تو تیهو و طاووس شد صید تو / همان ایرج و سام در قید تو

چو صبح امیدم دمیدن گرفت / دو چشم نشاطم پریدن گرفت

ولی دیدم از شهر شاهنشهی / بقد راست مانند سرو سهی

خرامنده سروی بطالع چو ماه / چو گل رفته در ارغوانی کلاه

چو خورشید پر سام گیتی گشای / چو جمشید با جام گیتی نمای

خط سبزش افکنده دفتر در آب / سر زلفش افکنده چنبر بتاب

بیفکنده طوطیش پر بر شکر / فکنده لبش شوری اندر شکر

ولی شمسه چون گفته سیکر و گوش / درو چیره میگشت و می شد ز هوش

چو باز آمدی گفتی ای ماه روی / چو دیدی بیا یکیک باز گوی

بدانست مهوشش که آنرا چیست / دل شمسه در بند سودای کیست

به لعل بدخشان زمین بوسه داد / پس آنگه لب درفشانی گشاد

بصد لابه گفت ای بت دلگسل / نگارخت شمع چین و چگل

چو دانی که در هر دمت همدمم / بهر حال در خدمتت محرمم

اگر زانکه گشتی گرفتار دل / چه پنهان کنی از من اسرار دل

کسی را که دردی بود از حبیب / نشاید که پنهان کند از طبیب

پری وار در پرده رانی سخن / بیا پرده از کار خود بر فکن

بت بربری لعبت آذری / کجا شمسه آن بانوی خاوری

بخنده سر درج در بر گرفت / لب درفشان را بدر در گرفت

گر خاموش کن گفته ناگفتنت ... وزینگونه دُرّ دانه ناسفتنت

شدم صید شیر افگنی در شکار ... چو خورشید بر شیر گردون سوار

نگر سام بر مسند ناز بود ... مرا چشم بر روی او باز بود

گرفتم هوا هم چو باز سفید ... هوا در سر و چشم دل در امید

گر باشد که چون بر هوایش پرم ... نگر سایهٔ افکند بر سرم

همم بال بشکست و هم پر بریخت ... ز تیغ قضا چون توانم گریخت

دلم مبتلا است و جان پر غمست ... ز سوز درون سینه ام پر نمست

ز هر چیز شاید توان گفت باز ... که بسیار چیزست با سوز و ساز

نگار پری چهره آن دم بسوز ... دلش باز سیداد گاهی دلفروز

مخور غم که غمخوار همه خون خورد ... چو آتش همه آب مردم برد

مبادا که گلت زعفرانی شود ... بجونت نرگست ارغوانی شود

پری وش نگاری که دلخواه تست ... به تیره شبان طلعتش ماه تست

مخور غم که او نیز غمخواره ایست ... دلش فتنهٔ روی ماه پاره ایست

طبیب ار بدردی نشد پای بند ... چه داند دوای دل دردمند

شود سام یل گر سپهر آشیان ... و یا همچو عنقا شود بی نشان

میندیش کو هم درآید بدام ... شبی همچو روزت برآید بیام

بیا تا بشادی بنوشیم می ... روان شاد سازیم از بانگ نی

چه غم جان بکاهد خرد کم شود ... چه گفتم دو دیده پر از نم شود

سراینده از سام فرخ نژاد ... شنیدم که زینسان سخن کرد یاد

که با آذر افروز مهر و سخن | بدید و سوی قصر شد زانجمن

چگونگی احوال عالم افروز پری با سام نریمان (رم)

چو دید آنکه یاد ختری خوبروی | سخن گفت و پر رشک گردید از وی
ز افسونگری سام را در ربود | بروی هوا رفت مانند دود
برش غمزه ریش آورد باز | وزان پس در آمد بسوز و گداز
که ای نامور کام من کن روا | همان تا ز هجران شوم بینوا
ز عشق ار چه با درد و غم همدم | شب و روز از حال تو آگهم
اگر چه نشانم ترا در نظر | ولی هستم از حال تو باخبر
ز جور تو بر لب مرا جان رسید | خروشم بگردون گردان رسید
ندارم اگر چه پریدخت روی | مکن سرکشی چون منم مهرجوی
بخوبی نیم زآذر افروز کم | چرا او بود شاد و من در الم
همه پیکری شهره ام در پری | تو خود بر رخ من چرا ننگری
دمی شاد کن عالم افروز را | چنین تا بکی شب کند روز را
سخنهای او چونکه بشنید سام | بگفتا نه بینی ز من هیچ کام
مرا آرزوی پریدخت و بس | که او چون گل است و توئی همچو خس
پری زین برآشفته گردید و گفت | که اکنون سخنها ندارم نهفت
چه از من رخ خویشتن بر تافتی | سوی دادمی جور بشتافتی
مرا هم بود چنگ کینه ورا | چه بینم که محشر ... آید فرا

۹۰

عالم افروز پری



رخ از مهر تابم سوی کین روم / بایوان شاهنشه چین روم
بپیدخت را دریابم نگاه / همه روز شادیش سازم تباه
کمین برگشایم تیونا گهان / بکین چون بپردازم از وی روان
اگر شیر جنگی دیا اژدها / چو چشم گیرم نگردد رها
جهانجو چو بشنید این گفتگو / ز اندیشه او برافروخت رو
بدل گفت اگر برگشاید کمین / نهانی بایوان فغفور چین
مرا بخت فرخ درآید بخواب / نه بینم مر آن زلف پر پیچ تاب
کند چون پریدخت را دل نژند / مرا نیز از کین رساند گزند
چه او تند گردید نرمی کنم / زمانی بگفتار گرمی کنم
مگر کش زگفتار باز آورم / ابر شادی او را فراز آورم
همانگه به پیچید از داوری / بدو گفت کای شاه خیل پری
چه دانی که هستم بسی دل فکار / ز من دور گردیده صبر و قرار
و گر هست چو تو بیقراری ز من / همان نیز شادی نداری ز من
و لیکن مرا بخشش چندان امان / که بینم رخ یار شیرین زبان
پس آنگه بشلوی دهم کام تو / به نیکی شوم بهر زمان رام تو
برافروخت رخ عالم افروز ازو / دعا کرد بر شیر پرخاش جو
بسی شادمان گشت از پاسخش / بیامد بسی بوسه زد بر رخش
زمانی چه شد پهلو نیک رای / بگفتش مرا بر به بستانسرای
که هستند دل خسته آن انجمن / نه بینند در بزم چون روی من

پذیرفت گفتار او را پری ‌‌ بجا باز بردش بافسونگری
سبک سام یل سوی قلواد شد ‌‌ از و انجمن سربسر شاد شد
پس آنگه بشادی همی دم زدند ‌‌ ز می آب بر آتش غم زدند
عقاب سفیده چو پر بر کشید ‌‌ غراب شب از آشیان بر پرید
خور از تیغ که آتشی بر فروخت ‌‌ شب تیره را همچو هندو بسوخت

رفتن سام بشکار و دیدن قلوش را

روان سام نیرم بعزم شکار ‌‌ بگلگون بر آمد چو ابر بهار
کجا در رکابش پلنگ افکنان ‌‌ چو سلطان سیاره خنجر زنان
کمر کش بتان قیامت قیام ‌‌ کمر بسته بر سرو طوبی خرام
چو آهوی مستان همه شیرگیر ‌‌ ز ابرو کمان کرده وز غمزه تیر
سمند سواران دریا گذار ‌‌ شتابان بصحرا چو باد بهار
تک انداز ترکان نخجیر جوی ‌‌ به نخجیر شیران در آورده روی
همی سام چون رخ بصحرا نهاد ‌‌ سواری در آمد بصحرا چو باد
پری وش یلی بر سمندی سوار ‌‌ بزیرش یکی بود دریا گذار
جهنده چو برق درونده چو تیر ‌‌ پرنده چو مرغ و دلاور چو شیر
شتابان زمین کوب دریا نورد ‌‌ نهان کرده چرخ فلک از گرد
روان سام یل مرکبش پیش راند ‌‌ دو چشمش در اوصاف و خیره ماند

قتلوش



دیدن سام قلوش را

بدو گفت کای رشک سرو سهی — فروزان ز تو فر شاهنشهی
بگو کز کجائی و نام تو چیست — درین مرز فرخنده کام تو چیست
زمین را ببوسید فرخ سوار — پس آنگه چنین گفت کای شهریار
جوانی غریبم ز ایران زمین — همی روی دارم بما چین و چین
امیدم ز هر گوشهٔ توشهٔ — نصیبم ز هر توشهٔ خوشهٔ
بهر گوشه گردیده ام من بسی — بجز سایهٔ محرم ندیدم کسی
مرا بود گردی خداوندگار — بهر نیک و بد بنده را غمگسار
کنون مدتی شد که گردون پیر — جدا کردش از خسروان سریر
جهان پهلوان کرد با فر و چهر — نشیمن که اش اوج تابنده مهر
زمین و زمان خرم از فر او — مه و مهر در سایهٔ فر او
چو خورشید رخ سوی صحرا نهاد — چو عنقا باقصای چین او فتاد
از آنگه نهادم سر اندر جهان — بهر مرز پویان بهر سو دوان
ز خود در گذشتم که در وی رسم — ولیکن ندانم بدو کی رسم
از آن آب چشمم ز سر در گذشت — که آن آفتابم ز بر در گذشت
ولیکن از این راه هم در خورست — که از چشمهٔ چینم آبشخورست
چو دریای خون شد کنارم ز چشم — که پرویش این چشم دارم بچشم
شنیدم که چون دل ز ما برگرفت — بچین رفت و راه خطا برگرفت

به آهنگ چین چو نیکه بشتافتم | نشانش بخاور زمین یافتم
فلک بین که چون میدواند مرا | تو گوئی که خون میدواند مرا
روان سام گفتش که ای نوجوان | ز نام خویشش از چه داری نهان
کسی را که گوهر گرامی بود | کند نام پیدا اگر نامی بود
که با هم غریبیم و آشفته کار | جدا دیده از گردش روزگار
جوان گفت کای گرد فرخ روان | مرا قلوشش زابلی نام دان
ز پیمان یل را منم ابن عم | خداوند دیهیم و فارغ ز غم
چو بشنید از و سام با دین و داد | بجست از فراز تکاور چو باد
گرفتش چو سیمین ستون در کنار | ز مژگان گهر کرد بر وی نثار
پس آنگه چنین گفت کای نیک رای | منم سام یل گرد کشورگشای
جدا گشته چون شاه خاور زکام | کنون کرده خاور زمین را مقام
به نقش پری گشته از عقل و دین | شده فتنه یکباره بر نقش چین
چو باز فلک پر بر انداخته | بخاور زمین آشیان ساخته
چو پیچید ازین گونه گفت دراز | نهادند رخ را بکاشانه باز
یکی بزم خسرو برآراستند | ز سیمین بران جام می خواستند
نوا برکشیدند رامشگران | قدح برگرفتند سیمین بران
عقیقین می اندر قدح ریختند | می و مشک با هم برآمیختند
نواگر بتان رود بنواختند | بآوای بلبل نوا ساختند
بدینگونه گردان بآئین جم | قدح نوش کردند بنشسته هم

سحر چون برآمد ز طرف چمن ‏ نسیم گل و نکهت یاسمن

بکیوان برآمد خروش خروس ‏ در ایوان گرسام اندر آمد کوس

روان زنخش شد با مشکین نفس ‏ سراینده مرغان شیرین قفس

بر ایوان گل بر تماشیر صبح ‏ فرو خواند بلبل لغا سیر صبح

نسیم صبا گشته عنبر نثار ‏ چو چین سر زلف مشکین یار

دلیران بکام دل دوستان ‏ زدند از حرم خیمه بر بوستان

چو خورشید با تیغ گوهر نگار ‏ برون آمد از قبهٔ زرنگار

روان گشته با سام گیتی پناه ‏ گرانمایه قلواد زرین کلاه

زناگه برون آمد از پنجره ‏ خرامنده سروی چو کبک دره

زده سنبلش بر رخ دلفروز ‏ حبش با بر ختن شام بر نیمروز

رخش آفتاب جهان تاب دل ‏ خم ابرویش طاق محراب دل

لبش روح پرور دلی می فروش ‏ ستیغش مهر فرسا دلی روز پوش

فروزان رخش شمع ایوان جان ‏ خرامان قدش سرو بستان جان

ز بیر زلف شکنش مشک خطا ‏ چو هندو هبا زار چین بی بها

رخش داده از باغ رضوان نشان ‏ سر زلف ژولیده در پا کشان

بسیب و ترنجش روان زانظر ‏ بدستش معنبر ترنجی ز زر

بیفکند تا گرد گیتی پناه ‏ از آن بر کند در ترنجش نگاه

قضا را بقلواش را بر نهد ‏ با هنگ او نغمه بلبل بزد

چنان زد که نارنج گردن شد برش ‏ بزخم معنبر ترنج زرش

چو کارش چنان گشت گفتی خطاست | که کارم شود زان سهی سرو راست

چو از باغ وصلش ترنجی نیافت | بدل چاشنی دید و میلش شتافت

ز بادام آن چشم سرو سهی | چو بر گشت بشنید بوی بهی

بصد لابه گفت ای پری چهره ماه | سزد گر کنی در غریبان نگاه

ترنج ترا چاشنی کرده ام | ولیکن ز سیب تو پژمرده ام

دلم بستهٔ پستهٔ تنگ تست | بدست آور اکنون که در چنگ تست

بزرین ترنجم ربودی قرار | ازان سیب سیمین مرادم برآر

چو نسبت کنندت به پسته دهن | که بی مغز باشد ز پسته سخن

شکسته دلم صید بادام تست | ز بادامت افتاده در دام تست

گل یاسمن بر بست به بر بهی | پری زاده چون شمسهٔ خاوری

بگردش گل و سنبلش را طواف | سر موش اندر سخن موشکاف

چنین گفت کای مرد جوینده کام | ز سوز زندگی پخته سودای خام

چو دهقان درین بوستان در گشاد | مرنج ار ترنجی ز شاخ او فتاد

تو کوتاه دستی و نابسته مند | مزن دست در شاخ سرو بلند

ز عشقی گلی میکنی خار خار | برآور چو بلبل خروش هزار

تفرج حلالست ازین شاخ و بس | که کس را نباشد بدان دسترس

اگر سوی باغ آمدے برگذر | پس آنگه چو باد صبا در گذر

ترنجی تو گر یافتے در گذار | ترا با گل و سیب سیمین چکار

ز دل گرمی است این دل سرد تو | ز صفراست این گونهٔ زرد تو

شمسۂ خاوری



دلت سیب سیمین تمنا کند ترا بخت تا دفع سودا کند
ترا صبر سازو نه شیرین رطب بخلت چه باشد ازین پس طلب
مرا با تو این گفتگو چون فتاد برو کت سر و کار با خویش باد
پس آنگه بنخ آورد با سام گفت که ای ماه با روی خوب تو جفت
شبی صبح خیزان بروی تو روز چراغ دلم را ز مهر تو سوز
زماه جهانتاب شب زیورت درخشنده مهر از هوا بر سرت
دلم چون فتاد دست در قید تو تو صید دگر گشته ما صید تو
غم و درد ما خور که دردت مباد امیدم که رخسار زردت مباد
تو سلطانی و ما بدین در گدای مگس بین که دارد هوای همای
در آورده شب گرد روز تو دست ز روز رخت هیچ روز بهست
دلم را هوایت بروزی فتاد که روز چنین روزی کس مباد
روان سام گفت ای فروزنده ماه جهان از ابروی جوانت نگاه
بماه رخت کی رسد دست کس که کس را نباشد بمه دسترس
ز سیمین ترنج تو دارم نصیب مرنج ار ز سیبت ندارم نصیب
ترا از ترنج تو دوری به است ز سیبت دلم را صبوری به است
تو رنجی فکندی و من مست عشق نگه کن که من نارم از دست عشق
ز اشکم که تا رنج گون گشت خاک ترنجم برفت از دل دردناک
ز بادام ترکی بدام اندرم که سیبش ندانم بدست آورم
چو زان نار پستان زخم شد چو به مرا نار داو از ترنج تو به

چو نازش چنین میگدازد مرا — ز رنج تو دانم نیازد مرا
دل نازکت گر کنون صید ماست — شکاری گرفتی که در قید ماست
شکار تو شد شیر گیر چنین — که کردست بر شیر گردون کمین
ترا ماهی گر برون شد ز شست — بدستانت افتاد ماهی ز دست
مکن بی نصیبش ز روز وصال — که مهر رخت را نباشد زوال
چو دید آن پری روی زنجیر موی — که شاه از ترنجش ترش کرد روی
ربا دام بر لاله عناب ریخت — بدان خاک از دیدگان آب ریخت
چو نومید گشت او ز سام آن زمان — ثنا گفت و برگشت تیره روان
پس آنگه شهنشاه انجم سپاه — بخرگه در آمد چو رخشنده ماه
کمر بسته قلواد در پای تخت — دگر قلوش زابلی نیک بخت
زده چنگ در چنگ رامشگران — روان گشته می در کف دلبران
سه رود و زن رود بنواخته — ز عشاق مردم نوا ساخته
پری چهره ترکان خوبی خرام — همه عاشق سام و پر کرده جام
یل نامور قلوش زابلی — بنالید در عشق چون بلبلی
چو شمع اشک میریخت بر روی زرد — روان کرده بر چهره سیلاب درد
بکف بر نهاده عقیق مذاب — ز نرگس روان کرده یاقوت آب
جهان از دم آتشین سوخته — ز دل شمع گردون برافروخته
برآورده مرغ صراحی خروش — سمن عارضان جام میکرده نوش
رخ از آتشش می برافروخته — گهی ساخته عود و گه سوخته

بدینگونه تا خیل شب در رسید | سپاه شه روم شد ناپدید
فرود آمد از تخت سام دلیر | سوی خرگهش شد چو غرنده شیر
ز مستی ملال از شرابش گرفت | چو بخت من خفته خوابش گرفت

در خواب دیدن سام پریدخت را

همان لحظه چون سام مشکین نقاب | فرو رفته یک لحظه چشمش بخواب
خوشا طلعت دوست دیدن بخواب | ولی کس نه بیند بشب آفتاب
خوشا با خیال سر زلف یار | رسن بازی دل به شبهای تار
خوشا با گل سنبل دل فروز | شب تیره در خواب بردن بروز
بشب چشم عاشق نه بیند بخواب | مگر حسرت یار مشکگون نقاب
چو شد شیر گیر آهویش مست خواب | درآمد ز پا هوشش از دست خواب
چو گلزار جنت یکی باغ دید | گران تا گران لاله و شنبلید
یکی بوستان چون رخ دلستان | همه بوستان سر بسر گلستان
روان گشته در پای آزاد سرو | پری چهرهٔ چون خرامان تذرو
بجلوه درآورده شمشاد را | چمان کرده مر سرو آزاد را
قدش سرو بر سرو سیمش ماه | رخش ماه و شب را برو تکیه گاه
مهش مشک پوش و تنش مشکسای | غمش جان گزای و لبش جان فزای
چو خرم بهشتی پر از رنگ و بوی | سمن بوی و گلروی و زنجیر موی
خرامنده در پای سرو بلند | خم اندر خم آورده مشکین کمند

روان گشته با نرگس می پرست | چو گلدسته و دستهٔ گل بدست
پراکنده گیسوی و دامن کشان | ز عنبر شکن طرهٔ عنبرفشان
پرستار با او دو نسرین عذار | یکی بر یمین و یکی بر یسار
ز زر بسته بر کوه سیمین کمر | روان کرده از لعل شیرین شکر
به بستان سرا این سرا در زدند | جهان را چو گیسوی برهم زدند
که خیزیدگان حور عین میرسد | پری دخت فغفور چین میرسد
چو بشنید نام پری دخت سام | بگریه درآمد یل نیک نام
چو سروی بخاک رهش درفتاد | بهانگه لب درفشان برگشاد
که ای مرهم ریش و آرام دل | دلم را لب دلگشت کام دل
شب زلفت از چین بشام اوفتاد | شکاریش زاغ بدام اوفتاد
من از زابل افتاده در چین بقید | تو در چاه چین زنخدان ورا کرده صید
زهی کرده شام تو در چین کمند | تو در چین و آورده از چین کمند
میان تو موئی و از موی کم | من از غم چو موئی و از موی خم
چو هندوی زلف تو در آتشم | ز خورشید رو بیتو در تابشم
ز نقش رخت نسخهٔ دیده ام | چه نقشی که مثل تو نشنیده ام
تو در چین و نقش توام در خیال | چه نقشی که مثل تو باشد محال
من از نقش رویت در اندیشه ام | که صورت پرستی شده پیشه ام
تو در دلبری و من از دل بری | بگو تا کی از دلبران دلبری
دلم را چو زلفت قراری مباد | مرا جز غمت غمگساری مباد

در آهوی چشم تو صید تو شد — چو آهو گرفتار قید تو شد

دلم مدتی شد که در دست تست — گرفتار آن زلف چون شست تست

نشان تو میجویم از هر چه هست — حدیث تو میپرسم از هر که هست

چه نقشی تو ای لعبت آذری — که نقشی ندیدم بدین دلبری

زهی قامتت سرو آزاد دل — چو دادم ترا دل بده داد دل

کزین ره گر از مات یاری رسد — وزین رهگذارت غباری رسد

مخور غم که این درد و غم بگذرد — چنین مگذر از ما که هم بگذرد

بفریاد ما رس که فریاد ما — ز چرخ برین بگذرد داد ما

غم کار ما خور که غمخواره ایم — بکن چارهٔ ما که بیچاره ایم

بت ماه پیکر مه مشک موی — گل یاسمن بوی گلبرگ روی

بمه زلف عنبر شکن بر شکست — بتنگ شکر نرخ شکر شکست

سر درج گوهر فشان بر گشود — پس آنگه بپاسخ زبان بر گشود

که ای فارغ از مهربانی و بس — چو سوسن سراسر زبانی و بس

کنون از پری دخت ناری تو یاد — که صید پریزاد گشتی چو باد

مرا چون میان اژدها هیچ نیست — کنون با توام در میان هیچ هست

ببازار ما دل کجا شد درست — چه ارزد که قلب است دلبر نادرست

تو بر تخت شاهی و دعوی عشق — ندانسته رمزی تو دعوی عشق

مقام محبت سر تخت نیست — سرافکندگان را سر تخت نیست

اگر عاشقی ترک شاهی بده — بخون دل خود گواهی بده

دل دردمندت که دیوانه ایست | مستی و جانبازی افسانه ایست
و درین زلف مشکین چه کارش بود | کجا طاقت زخم مارش بود
گرفتست در عاشقی پیش گیر | برو سر بنه یا سر خویش گیر
تو تیر ای دل تنگ از تنگنای | برون رو که زاینسان فراخست جای
چو افتاد آهوی سر در کمند | درین شهر تا کی بود زیر بند
برو ترک این محنت آباد گیر | لب دجله شهر بغداد گیر
چو ایوب در بند کرمان مباش | چو یعقوب در بند حرمان مباش
ز هر گوشه درمان دردی طلب | ز هر چشمه آب خوردی طلب
برو دست ازین خودپرستی بدار | ز دریای غم در شادی بر آر
چو گل در برت طوف دیبا مپوش | چو به مشکبو باش و پشمینه پوش
کسانی که در نیستی خو کنند | ز هستی تبرا چه خواجو کنند
چه بینی درین زلف پر پیچ و تاب | چه بینی درین نیم نرگس بخواب
چو در خوابی از جور عیسی مرا | یقینم که در خواب بینی مرا
گر از چشمهٔ چشمت آب آمدی | کیت در چنین ورطه خواب آمدی
تو در آتشی آبت آید بچشم | زهی چشم اگر خوابت آید بچشم
کجا سام چون این بگوش آمدش | دل خسته در بر بجوش آمدش
برآورده بانگ و در آمد ز خواب | ز چشمش روان گشت صد چشمه آب
برون آمد از قصر گوهر نگار | غریوان گریان چو ابر بهار
بر آن بور سرکش بر افکند زین | روان شد سوی مرز توران زمین

بری گشت از ملک و فرمان و اهل ملول از سر تخت شاهنشهی

نه کس همدمش جز غم عشق یار نه کس همدمش جز دل بیقرار

عنان داد برق زمین کوب را قرین گشته درد دل آشوب را

بدینگونه میراند با درد و غم پس آنگه بسر حد چین زد علم

چو لعل خور از کان برآورد سر ز زر بست کوه کمرکش کمر

شه شرق از برزکه تیغ زد سر تیغ بر جوشن میغ زد

ز خاور زمین سام نیرم نژاد بسر حد چین راند توسن چو باد

زناگه بسبز لگی در رسید همه مرحله پر گل و سبزه دید

درو کاروانی بد از مرد و زن شده بر لب آب گیر انجمن

یکی پیر فرخنده سالار بار بسی دیده نیک و بد روزگار

ز اندازه بیرون ورا سیم و زر به پیشش غلامان زرین کمر

نژادش ز ایران و چینش مقام چو سعد فلک پیر و سعدانش نام

چو مر سام را دید برپای جست رکابش ببوسید و بگرفت دست

ثنا گفت و بنشست و پیشش نشاند ببوسید بر چشم خویشش نشاند

که شاد آمدی ای جوان نزد ما شتابنده زینسان بگو تا کجا

بفرما که فرخنده نام تو چیست مقامت کجا و نژادت ز کیست

بدو سام گفت ای جهاندیده پیر دلم را حدیثت چو جان دلپذیر

نریمم ز زابل برون آمدم ولی غرق دریای خون آمدم

بدان ای جهاندیده نیکنام جهانت هوادار و بختت غلام

مرا ویس ویسان همی خوان تو نام ... به چینم هوا او فتاده تمام

منم پور ویسان بازارگان ... زبون گشته در دست خونخوارگان

ز بهر تجارت برون آمدم ... دلی غرق دریای خون آمدم

که چون کوس رحلت بزد کاروان ... رخ آورد سوی سفر در زمان

چهل زنگی دزد با تیغ و تیر ... بتن همچو قار و بدل همچو قیر

ز دریا علم سوی صحرا زدند ... ز ما موج خون بر ثریا زدند

ببردند با کاروان هر چه بود ... بکشتند در کاروان هر که بود

من خسته را این تگاور سمند ... ازان ورطهٔ خون بدینجا فکند

تو هم بازگو یک بیک را ز خویش ... فرو خوان سرانجام و آغاز خویش

که اینجا ز بهر که دارید جای ... وز اینجا بسوی که دارید رای

گرانمایه سعدان بازارگان ... برو آفرین کرد و گفت ای جوان

منم موبد خسته فغفور چین ... ولیکن نژادم ز ایران زمین

بسی گرد عالم بگردیده ام ... بد و نیک و شادی و غم دیده ام

ز روم آمدم سر نهاده بچین ... چو آهوی مشکین فتاده بچین

تو شاد آمدی ای جوان پیش ما ... که روی تو شد مرهم ریش ما

چنین روی زیبا بعالم کراست ... بقدت نیاید سهی سرو راست

هر انکو نگه کرد بر روی تو ... شد آشفته چون زلف هندوی تو

کسی را شکیبا ز جمال تو نیست ... تمنای هجر و فراق تو نیست

ولیکن دژی هست در رهگذر ... ز رفعت بگردون بر آورده سر

مران قلعه گنجینه دژ نام او | فلک کمترین پایهٔ بام او
درو ژند جادو گرفته قرار | فرو بسته بر مرغ و ماهی گذار
دگر زانکه بیند یکی قافله | کند خوبرویان ز مردم یله
کسی را کجا هست روی نکو | سلامت نیارد شدن پیش او
کنون گر تو از ما نگردی ملول | بفرزندیت دارم اکنون قبول
ولی چون مرا با تو افتاد مهر | حذر کن ازین جادوی دیو چهر
کجا سام چون راز خود می نهفت | دعا کرد و دستش ببوسید و گفت
تو سالاری و من کمین بنده ات | تو فرمان ده و من سرافکنده ات
ولیکن نیندیشم از جادوئے | بجادو نمایم کف موسوے
چو من برکشم تیغ خنجر گذار | ز جادو و دیوان برارم دمار
بگفت این و بر کوه پیکر نشست | چو بر کوه هم شیر نر پیل مست

کشته شدن ژند جادو بدست سام

وز انجا بگنجینه دژ کرد روی | بر آهنگ جادو شده جنگجوی
سر شهریاران کشورگشای | که بد سام آن گرد فرخنده رای
خروشنده چون ابر بر پشت کوه | شده کوه از بیم او بر ستوه
چو خورشید درمانی از سندروس | زده موج بر گنبد آبنوس
علمهای زرین پرچم سیاه | ز ماهی علم بر کشیده بماه
همه ماه پیکر درفشان درفش | بدو شقههای حریر و بنفش

جهان سوز ترکان خنجر گذار / گرفته بکف خنجر زرنگار
عقیقی عقابان زرینه چنگ / زده چنگ در چرخ فیروزه رنگ
همی سام چون نزد قلعه رسید / همه کوه دریای آتش بدید
جهانرا بدید او بجوش آمده / ز تابش فلک در خروش آمده
شده شیر گردون ز شعله کباب / بجوش آمده چشمهٔ آفتاب
چو سام نریمان چنان حال دید / دم آتش افشان ز دل برکشید
برآشفت بر مرکب بادپای / چو دریای آتش برآمد ز جای
همی نام یزدان فراوان بخواند / عنان بر زد و دیو سرکش براند
چو بگذشت آتش سر سرکشان / ندید از فروزنده آتش نشان
بسی آفرین کرد بر کردگار / پس آنگه برون شد بسوی حصار
ز ناگه برآمد یکی تیره گرد / خروشان چو شیر و غریوان چو رعد
ازان گرد دود دم برق جستن گرفت / دل سام یل کی شگفتن گرفت
دران گرد تیره یکی بنگرید / بگرد اندرون سام نیرم بدید
بدستش سیاه اژدهائی چو مار / یکی دیو پتیاره مانند قار
بقد چون شب تیره روزان دراز / برون کرده دندان چو نیش گراز
چو چشمش بسام نریمان فتاد / درآمد بسام نریمان چو باد
چو پیلی شده بر پلنگی سوار / بغرید مانند رعد بهار
بترسید بر خویشتن نامدار / بغرید مانند رعد بهار
خداوند جان آفرین را بخواند / پس آنگاه بورش همی پیش راند

۱۰۷

کشته شدن ژندجادو بر دست سام



کمانی که گرشاسب در جنگ داشت / دران لحظه سام از میان برفراشت
کمان را بمالید و بگرفت دست / خدنگی برآورد و بگشود شست
چنان زد بران پیل پیکر پلنگ / که از سهم تیرش فرو رفت خنگ
چو آن ژند جادو چنان حال دید / همه مکر و نیرنگ پامال دید
ز پیشش دوتا کوه پیکر بجست / بکوه کمرکش درآورد دست
برآورد که پارهٔ همچو باد / بیفکند بر سام فرخ نژاد
کجا دید سام آنچنان بر ز سنگ / بجست از تکاور بسان پلنگ
بهامون درآمد فرود از ستون / برآورد آن ابر بارنده خون
بزد بر کمرگاه ژند نژند / سر و دست و دوشش بصحرا فکند
چو ناچیز شد جادوی خیره سر / روان آفرین کرد بر دادگر
پس انگه بگنجینه دژ رو نهاد / به تندی و تیزی بمانند باد
یکی کوه دید آسمانش کمر / به ایوان کیوان برآورده سر
رو کهکشانش ره کهکشان / سرش سر بسر بر سر کهکشان
بران برج کیوان یکی کنگره / نهم تاج چرخش یکی پنجره
فراز نهم منظرش رزمگاه / حریم ششم غرفه اش بزمگاه
شه طارم چارمش پرده دار / بزرکدار بهرام خنجر گذار
بر آن قلعه همچو نیلی حصار / نگردی همی مرغ فکرت گذار
درش را سپهر برین آستان / بباماش زحل کمترین پاسبان
فلک نقشی از طاق ایوان او / طلایه مه و مهر دربان او

مرو را ز یاقوت رخشنده در — ز یاقوت رخشنده تر
ستاده بهبام آتشین پیکری — برآورده الماس گون خنجری
کمین کرده بر دری نره شیر — ز بالای که رو نهاده بزیر
چنان بر یل سشیر دل حمله برد — که شیر سپهر از نهیبش بمرد
برآورد شمشیر از هوش دل — سر و شش فرو کوفت بر گوش دل
بدانست سام یل آن آذری — طلسم است و مکر است و جادوگری
یکی نعره زد سام بگشود دست — بزخم عمودش هم بشکست
برآمد ز ایوان طراقا طراق — فرود آمد آن صورت از پیش طاق
بهامون نگون در فتاد از فراز — هم اندر زمان شد در قلعه باز
چو سام آنچنان قلعه در باز دید — بایوان کاخش علم بر کشید
ببر جستش برآمد چو سلطان شرق — خور از خجلتش در عرق گشته غرق
تفرج کنان گرد آن بارگاه — برآمد چو بر چرخ گردنده ماه
سرائی پدید آمد از لاجورد — ز یاقوت دیوار و ایوانش زر
در ایوان درختی ز زر ساخته — سر از طاق ایوان برافراخته
چو بتخانه چین ز نقش و نگار — روان بخشش و دلکش چو زلفین یار
یکی تخت فیروزه در پیش گاه — پری پیکری همچو تابنده ماه
بگیسو فرو بسته در پای تخت — برو سایه افکنده زرین درخت
مه غیرت و شمسه خاوری — بت رشک بتخانه آذری
مسلسل شبش بر رخ روز بود — مهش غیرت عالم افروز بود

شکر شوری از شهد شکر وشش — گهر آب از آن لعل چون آتشش
ششش خادم سنبل عنبرین — مه از طلعت خرمنش خوشه‌چین
چنین گفت سامش که ای حور زاد — بگو کیستی وز که داری نژاد
بدینجا که آوردت ای سیمتن — چرا پای بندی بمشکین رسن
بت شکرین لعل شیرین بیان — شکر خنده‌ای کرد و گفت ای جوان
منم دخت خاقان پری نوش نام — در افتاده چون مرغ وحشی بدام
بشبگون سلاسل به بند اندرم — بمشکین رسن در کمند اندرم
مرا ثند جادو کمین برگشود — ز ایوان خاقان چینم ربود
بمکر و حیل در کمندم فکند — بگنجینه دژ پای بندم فکند
تو نیز ای بطلعت فروزنده ماه — بگو چون فتادی بدین جایگاه
که جادو درین قلعه دارد قرار — نیارد بدو مرغ کردن گذار
درین قلعه سیمرغ پر افکند — سپهر دار گردون سپر افکند
برو رحم کن بر جوانی خویش — ببخشای بر زندگانی خویش
مبادا که آن جادوی نابکار — بیاید ز جا تخت برآرد دمار
بدو سام گفت ای مه مهربان — شب تیره‌ات ماه را سایبان
نگر تا نگوئی ز جادوی مست — که گیتی ز سحرش سراسر بست
به شمشیر کین داد بستانمش — بسوی جهنم فرستادمش
مخور غم که ما را از و غم نبود — که شمشیرم از سحر او کم نبود
کنون ای پری چهره سیمبر — بگو کز پری دخت داری خبر

پری نوش گفت ای برادر خموش | که جانم برآمد ازین غم بجوش

بچین هر دمان چون دو خواهر بهم | ولی هر یک از یک به پا در بهم

از اول گرانمایه خاقان چین | بزیر نگین داشت خاور زمین

ازین دیر خاکی چو محمل براند | به فغفور چین مملکت باز ماند

چو زلف پری دخت طوطی خرام | دراز است اگر قصه گویم تمام

کسی را چو من بخت وارون مباد | دل خسته در ورطه خون مباد

تو نیز از پری دخت سیمین بدن | چو بیگانهٔ ارچه رانی سخن

بروان سام احوال خود شرح داد | که در دام آن دخت چون اوفتاد

دگر گفت کای سرو پسته دهن | جمال تو فال همایون من

چو آن ترک سیمین بر سنگدل | چنان تنگ چشمست و من تنگدل

برو راز خویش ارچه پیدا کنم | وزو کام دل چون تمنا کنم

بگفت این و آهی ز دل برفروخت | بت لاله رخ را بر و دل بسوخت

ملولو دو رخسار میگون بجست | تو گوئی که از چشمش آتش بجست

ز بادام گلبرگ را آب داد | بفندق سر زلف را تاب داد

پس آنگه شکرخای شیرین سخن | شکر ریخت از شهد شیرین شکن

سر درج یاقوت بگشود و گفت | که مشک تتاری نشاید نهفت

چه پوشیده داری ز من ماجرا | که این درد را از من آید دوا

اگر دور گردون بچینم برد | سوی شاه توران زمینم برد

بدیدار عمّم بهامون رسم | پری دخت را بینم و این بسم

رسانم دلت را ز دیر بکام — برون آرمت همچو آهو ز دام

روان سام بر وی ثنا گسترید — پس آنگه ز بندش برون آورید

زمانی بگشتند با یک دگر — رسیدند ناگه بکاخی دگر

ز فیروزه دیدند ایوان چهار — درو سیمگون قبهٔ زرنگار

نهنده برو کرسی از لعل فام — نهاده برو لوحی از سیم خام

درو بند او صندل خام بود — نگارش همه نقشهٔ خام بود

نوشته بران لوح سیمین بزر — که ای تاجور سام والا گهر

هر آنگه که آئی بدین سرزمین — نگه کن بجمشید با فر و دین

بدان ای سرافراز والا گهر — کجا بر فزودی تو از ما گهر

بفرمان من بود دیو پری — چنین هفت کشور زمین سر بسری

شب و روز جز شاد نگذاشتم — ز هر شادیئی بهره برداشتم

اگرچه بدم گنج و شاهی بسی — بدینگونه رفتم که کمتر کسی

چنین آمد این گنبد بیدرنگ — نخستین ده شهد وانگه شرنگ

نگر تا نباشی بدم استوار — بمن بنگر و زو دل ایمن مدار

چو من پادشاهی درعالم نبود — ندیده چو من نیز چرخ کبود

گو پهلوان گرد فیروز بخت — که زیبد سپهر و مهت تاج و تخت

چو گنجینهٔ دژ را بسنجی کنی — طلسمی بفرزانگی بشکنی

چو این قبه را ساختی آشیان — فرو شو بدین پایهٔ نردبان

که تا گنج جمشید آری بچنگ — برآری سر از چرخ فیروزه رنگ

تو دانی نیای تو جمشید بود — که تاجش نمودار خورشید بود
بدان ای جهان پهلو سرفراز — که گردد بدست تو این گنج باز
چو باشد بگنج منت دسترس — ببخشای و محروم مگذار کس
خوری یا خورندش بهر کس که زیست — که چون ننهی و بنهی آن از تو نیست
همه سال اندر توانائیم — که امروز اینجا و فردا نه‌ایم
چو دولت نباشد بچیزی رسان — چو آن تو باشد چو آن کسان
ببخشای خود هر چه داری بریست — که داند که فردا سر انجام چیست
پناهت بداو آفرین دار و بس — که از هر بدی هست فریادرس
چو برخوانی این لوح سیمین تمام — ز جمشید بادت درود و سلام
چو سام یل آن لوح سیمین بخواند — بسی دُر بدان لوح زرین فشاند
روان سام چون چشم برکرد باز — بزیر زمین دید راهی دراز
ز مرمر دران پایها ساخته — همه خشت زرین در انداخته
فرو شد دران پایه فرخنده سام — نگه کرد یکدم درانجا تمام
دری دید عالی ز سنگ رخام — بران قفل افکنده از سیم خام
بپازید بازو و بگشاد دست — در و قفل زرین بهم بر شکست
پدید آمد ایوان زرین چهار — چو بتخانه چین برنگ و نگار
چهل خم دُر و پر ز لعل و گهر — همه در کشیده بزنجیر زر
بدان هر یکی گوهر شب‌چراغ — درخشنده هر یک چو در شب چراغ
چو سام آنچنان دید با دلنواز — برون آمد از گنج آن سرفراز

چو خورشید تابان گردون رکیب   ببالا بر آمد چو ابر از نهیب

پری نوش را بر تگاور نشاند   بفرقش دُر و لعل و گوهر فشاند

شد اندر رکاب سمنبر چو باد   پیاده سوی کاروان رو نهاد

پری وش چو خورشید گلگون چو ابر   همی سام چون پیل غران هژبر

یکی همچو مه از سر کوهسار   یکی سایهٔ مانده از مهر یار

یکی آفتابی رسیده بکوه   یکی ازرده گشته از غم ستوه

یکی صبح از بام سر برزده   یکی صبح تا شام بر سر زده

یکی حوری از جنت افتاده دور   یکی در جهنم ز سودای حور

یکی چون پری جسته از دست دیو   یکی را چو دیوانه جان در غریو

چنین تا رسیدند در قافله   علم بر کشیدند بر مرحله

همه کاروان گوهر افشانده اند   بپای فرس شان زر افشانده اند

چو آگه شد آن پیر سالار باز   که سام آمد از جنگ آن سرفراز

بخیمه در آوردشان پیر کار   گهر کرد بر سام نیرم نثار

بگفت این زمان جای آرام نیست   مرا جز بگنجینهٔ دُر کام نیست

سبک در نشینیم از اینجا کنون   بدان دُر رویم و به پشت هیون

بهامون کشیم آن گرانمایه گنج   فرامش کنیم آن همه درد و رنج

پس آنگاه سام نریمان برین   برآمد چو مه بر سپهر برین

همه بر نشستند کند آوران   شتابنده بر پشت که پیکران

هماندم رسیدند بر تیغ کوه   بگشتند از آن راه گردان ستوه

خروشان بگنجینه در شدند   با یوان ژنده بد اختر شدند
بهر گوشه گنجی ز زر یافتند   بهر گنج گنجی دگر یافتند
تفرج کنان گرد آن بارگاه   بگشتند با سام گیتی پناه
پس آنگه بگنج اندرون تاختند   ز یاقوت و زر در بپرداختند
چو سام آنچنان گنج در برکشاد   جهان کرد از گنج جمشید یاد
هزار و دو صد اشتر از سیم و زر   دو صد استر بردگی پر گهر
چه عود و قماری چه دیبای چین   چه یاقوت رمان چه در ثمین
چه فیروزهٔ سبز و مشک ختن   چه لعل بدخشان عقیق یمن
به پشت ستوران دریا گذار   بهامون کشیدند از آن کوهسار
علمهای دیبا برافراشتند   سوی مرز چین راه برداشتند
گروهی هیونان البرز زران   شتابنده و در زیر بار گران
از آنجا علم سوی صحرا زدند   دلیران همه سر ببالا زدند

چگونگی احوال سام با مکوکال دیو

سراینده دهقان موبد نژاد   ز سام نریمان چنین کرد یاد
که چون ژند جادو چنان کشته شد   ورا دولت و بخت برگشته شد
یکی دیو بد پر ز شور و غریو   کجا نام او بد مکوکال دیو
ژند بد اختر برادر بداو   ز چرخ فلک نیز بدتر بداو
یکی دیو عادی بد و پیل تن   کز و کوه را بود جای شکن

چو دیگ سیه بد سر آن لعین / تنش چون مناری بروی زمین
بدی دست او چون درخت چنار / سیه روی او همچو دریای قار
دو چشمش دو مشعل فروزان شده / ز دود دمش دشت سوزان شده
برفتی بیک لحظه صد میل را / زمین هر کجا گام زد گشت چاه
تنی چند از آن قلعه بگریختند / بدام بلا در نیاویختند
برفتند نزد ملوکال دیو / برآورده فریاد و بانگ و غریو
که کشتند ژند برادرت را / بهم بر زدند بوم و کشورت را
درآمد یکی گرد عادی نژاد / که دوران ندارد چنان گردباد
زبردست و جنگی و شیر است او / بهر رزمگه بر دلیر است او
همی نام او سام جنگی بود / دلیر و هوشیوار و سنگی بود
ابا پیر سعدان بازارگان / بدرگاه فغفور می شد روان
بدو گفت حال پری نوش او / ز دردش بنالید آن نامجو
روان رفت و آن قلعه را در بکند / چو در قلعه شد ژند را سر فکند
چو بشنید از آن ملوکال دیو / برآورد در دم خروش و غریو
همه ریش بر کند و بر باد داد / همی گفت حیف آن گرامی نژاد
دریغا چو تو نامداری دلیر / شدی خیره بر دست او چیره چیر
برادر نه آرام جوید نه خواب / ز خونت کنم چین و ماچین خراب
گذشته ز گرشاسپ تا این زمان / نیامد کسی سوی این دژ دمان
کنون سام این کارها می کند / بجان خود آن پر جفا می کند

نیقتاد هرگز همالش بسر
نخورد دست کشتی زخود بیشتر

نداند که من چون کنم جنگ تیز
گریزد زمن پیل نرد رستیز

چو من نیزه در جنگ گردان کنم
هلاک دلیران و شیران کنم

برادر از دگر خبر داشتی
ازان کاروان زنده نگذاشتی

تفو باد بر چرخ گردان تفو
که هر دم بگیرد یکی را گلو

کنون میروم با تمام سپاه
همه نره دیوان چو قیر سیاه

هزار و دو صد دیو دارم دلیر
همه پهلوانان همه نره شیر

بیک چین ابرو که برهم زنند
همه چین و ماچین بهم برزنند

همه سال فغفور چین پیش کش
برمن فرستد بصد لطف خوش

ازان کم کنم قصد آزار او
که باشد بمن راست گفتار او

وگرنه چو چین و خطا و ختن
چه پای آورد در بر گرز من

چو گوپال در جنگ برپا کنم
زگرد توتیا آشکارا کنم

کمانم چو سر سوی گوش آورد
بهر گوشه خونی بجوش آورد

چو تیرم ره راستان میبرد
بهر جا از و داستان میبرد

چو بدخواه من سرفرازی کند
سرش بر سر نیزه بازی کند

برادرم زایوان فغفور چین
اگر برد او دختری را بکین

چه کم شد زایوان فغفور شاه
چه آمد بروی وی ازما گناه

کنون برکنم لشکر از جای خویش
برانم سپه را ازینجا به پیش

بخون برادرم کاری کنم
که اندر جهان یادگاری کنم

کنون هر که بینم از ایشان دلیر　　نه بینا بنام و را انجا نپیر

که باشد کنون آن گرانمایه مرد　　که انگیخت از قلعه ام دود و گرد

بگفتند کای شاه دیوان عصر　　نماندی بدنیا دلیران عصر

که فغفور را نه گناهی درین　　نه از لشکرش آمده دود کین

از و جمله خشنود هستیم ما　　که از دولتش جمله مستیم ما

که از قلعه داز برادرت دود　　بر انگیخت سام گرانمایه جود

چو بشنید یک نعره زد در زمان　　که لرزید در دم زمین و زمان

نهیبی بدان دیوها کرد گرد　　برآورد دیوان با دست برد

روان شد سوی کاروان همچو پیل　　بدی کوه در پیش گرزش دلیل

بتاب توان همچو کوه گران　　تن کج مجش چون ره کهکشان

همی زد بهم جمله دندانش را　　بکیوان برآورد افغانش را

همی رفت منزل بمنزل بقهر　　بتلخی و تیزی بمانند زهر

سرانجام آمد سوی کاروان　　چو کوه گران و چو پیل دمان

چنان نعرهٔ از جگر برکشید　　که آن کاروان را دل از تن رمید

نه استاد کس نه د پیوند خویش　　پدر باز نشناخت فرزند خویش

یکی سوی چپ شد یکی سوی راست　　فغان و خروشی دران دم بخواست

همان لحظه سعدان ابا چند یار　　دوان گشت چون ابر بر کوهسار

همی گفت با مردمان دم بدم　　که دیسان بما شوم بودش قدم

بگفتم حذر کن زجا دو گران　　نه بشنید پند مرا آن زمان

چنین تیره روزی که بر ما رسید | هم از دیو نادان بباید کشید

چنین است کردار کار جهان | بیکسان نگردد مدار جهان

بگفتند با سام احوال را | همانده برآورد کوپال را

یکی نعره زد سام یل از خوشی | که لرزید هر جا که بد سرکشی

برآراست خود را بساز نبرد | هم اندر زمان میل آن رزم کرد

درآمد بمانندهٔ رعد و ابر | که در بیشه لرزید غران هژبر

به جمله سلح تن بیاراسته | یکی گنج بد سر بسر خواسته

یکی نعره زد در زمان سام گرد | که هوش از سر نره دیوان ببرد

بایستاد چون کوه اندر مصاف | بسی داد از بازوی خویش لاف

همی گفت سام نریمان منم | هم آورد پیلان و شیران منم

منم آن دلیری که اندر جهان | نباشد چو من از کران تا کران

اگر گرز در رزم پیش آورم | هم اندر زمان کام خویش آورم

منم سام گرد نریمان نهاد | بگرشاسب اترط رسانم نژاد

چو خم در دوال کمند آورم | چو تو دیو صد تا به بند آورم

یکی دیو بد بدگهر و بد نژاد | که قرشت بدی نام آن بدسواد

درآمد ز پیش مکوکال دیو | برآورد در دم خروش و غریو

که چندین چه گوئی تو با انجمن | سخن گوی از مردی خویشتن

چو سام نریمان ازو این شنید | بدو گفت کای زشت دون پلید

مرا چون تو دیوی بباید هزار | چه آید ز دست تو ای هرزه کار

به پیچید رو از نکوکال دیو — برآورد گرز و خروش و غریو
بزد بر سر قرشت بی همال — بهم در شکست آن همه یال و بال
بجان و دل دیوها نیش رفت — در آن جنگ قرشت چو از پیش رفت
نکوکال چون کار ازان گونه دید — همه حال خود را دگرگونه دید
برآورد فریاد و افغان و جوش — در افکند در جان دیوان خروش
که ای نره دیوان با توش و تاب — بر ایشان دوانید اندر شتاب
ممانید زنده ازیشان یکی — نه از خاص و عام و نه از کودکی
چو دیوان شنیدند گفتار او — سخن گفتن و رای بیداد او
فتادند در کاروان جملگی — نمودند رزمان خیرگی
گرفتند بعضی ازان کاروان — دریدند از یکدگر آن زمان
نهیبی در افتاد آنجا تمام — نهیبت نمودند از خاص و عام
در آمد روان سام مانند کوه — پر از هیبت و فر و زور و شکوه
یکی را ز دیوان کمر بر گرفت — برآوردش از جا بماندم شگفت
پراندی درا تا سوی آسمان — که از دیدهٔ مردمان شد نهان
چو برگشت از چرخ مانند میغ — بزد سام نیرم مر او را به تیغ
بدو پاره شد در زمان دیو نر — ز تیغ یل گرد پرخاشخر
یکی را به پای و یکی را بشست — چل و یک ازان نره دیوان بکشت
یکی را بزد تیغ بر فرق سر — که بشکافت از فرق او تا کمر
یکی را بزد بر کمرگاه تیغ — که دو پاره شد همچو از باد میغ

برآمد خروشش ده و دار و گیر / شد از خون دیوان زمین آبگیر

بجست و بدبست و ببرید و درید / سر و سینه و دست دیو پلید

بیازید دست و یکی دیو را / گرفت و کشیدش بر خویش را

چو او را بر خویشتن درکشید / چو کرباس از یکدگر بردرید

یکی را چنان تیغ بر پشت راند / که افتاد بر خاک و بر جای ماند

یکی را چنان زد بگرز گران / که شد بخش اندر تنش استخوان

یکی را به نیزه چنان تن بسفت / که اندر زمان ترک جانش بگفت

یکی را به تیغ و یکی را بگرز / فرو ریخت سر تا ز بالای گرز

چو دیوان بدیدند آن حال را / همه برکشیدند کوپال را

یکی دیو بد نام او منده قال / که دایم زدی نعرهٔ قیل و قال

یکی حمله کردند مانند باد / بگیر و بدار آن زمان درفتاد

چگویم ز سام و ز کوپال او / زفتر و ز برز و بر و یال او

ربودش یکی دیو زورآزمای / فکندش ببالا چو کوهی ز جای

نگون شد ز بالا یکی تیز میغ / دو نیمه زدش چون چناری به تیغ

به تیغ و بگرز و ببرز و رهنر / بسی کشت و افکند دیوان نر

به تیر و سنان و بشمشیر تیز / ز دیوان برآورده بس رستخیز

یکی دیو بد نام او منده قال / که دایم زدی نعرهٔ قیل و قال

دمی اندران دشت جولان گرفت / سر راه سام نریمان گرفت

سری همچو گنبد قدی چون منار / دو بازو و بر و هر یکی چون چنار

تن او سیه چون شب قیرنگ | یکی لنگ بسته ز چرم پلنگ
دو شاخش بسر چون دو شاخ بلند | فتیله همه موی سر چون کمند
یکی تیغ در دست آن بدسگال | که هر کش بدیدی برفتی ز حال
بگفتا تویی سام نیرم نژاد | کدا دسے ذرژ بذجادو بباد
درین دشت کاری نه کم کردهٔ | بسی دیو را پشت خم کردهٔ
درین رزم بینی مرا با ستیز | بچنگم نگه کن بدین تیغ تیز
چو سام نریمان شنید این سخن | بچو دریا خروشید بر اهرمن
بگفتا منم سام این کارها | ز دست من آید ایا پرجفا
چو بشنید آن گفتگو منده قال | خروشید جوشید آن بدسگال
برآورد او نیزه حمله نمود | بسام نریمان ببا نندد د
گرفت از کفش نیزه سام دلیر | کشید از کف دست او نره شیر
چنان برکشید از کفش نیزه سام | که ببریده دستش سراسر تمام
چنان بر سرش نیزه را زد بکین | که نیمی تنش شد بزیر زمین
تکوکال ترسید از آن جنگجوی | تو گویی که بستندش از چار سوی
بخود قرحه فال وارونه دید | کجا خصم چنگی بد انگونه دید
فغان برکشید از دل دردناک | که ای نره دیوان درآیید پاک
ز هر سو به بندید ره را بسام | درآیید بر دور او خاص و عام
مگر از تن پهلوان جان پاک | برآرید و گردد شهید و هلاک
شنیدند دیوان ولیکن ز دور | نیاید کسی نزد دریاے شور

دگرباره سام یل پاک زاد
درآمد بدان بدرگ بدنژاد

بگرداند آن نیزه برگرد سر
بزد در زمان بر تن دیو نر

نهم آمد همان دم تن بدسگال
بداد آن زمان جان همی منده قال

همی دید سعدان دران تیغ کوه
که دستان چه کردش بدیوان گروه

ولی چشم گریان و لرزان چو بید
هم از جان شیرین شده ناامید

وزان سو دلاور بشمشیر و گرز
ز دیوان بیند اختی یال و برز

زهر سو کز آورد جستی زکین
شدی پشته از کشته روی زمین

ملکوکال ماند و دو صد دیو نر
فتاده دگرها دران رهگذر

ولیکن ملکوکال عادی بدے
زمین لرزه کردی چو بردی شدی

بدی تا بزانوش دریای چین
همی بود دایم بدریای چین

بند هم نبردش بما چین و چین
همه زو هراسان بتوران زمین

ملکوکال با آن دو صد دیو نر
ستاده چو کوهی دران دشت و در

ولیکن بسی سهمگین بد زسام
کشید آن زمان تیغ تیز از نیام

بزد تیغ بر فرق سام دلیر
سپر در سر آورده آن نره شیر

ملکوکال چون تیغ زد بر سپر
زنیروی آن دیو پرخاش خر

سپر شق شد از تیزی تیغ دیو
ازان دیو دزدید سر سام نیو

همی بر سر اسپ او خورد تیغ
بیفتاد مرکب روان بید ریغ

کجا سام نیرم پیاده بود
برآورد بر گردن خود عمود

بزد بر سر و گشت عفریت بر
بشد بخش مغزش دران دشت در

ملکو

تکوکال چون او پیاده بماند   پیاده دران دشت ساده بماند
برآوردن آنگه عمود گران   فروکوفتند مغز یکدیگران
چپ و راست گشتند با یکدگر   بهم حمله کردند چون شیر نر
بهر ساز مر جنگ آراستند   فزودند لختی و بس کاستند
ببند دست بر یکدگر شان دراز   زمانه در مهر کرده فراز
تکوکال گفتش که ای سام شیر   گذر از سر من که هستی دلیر
ندیدم بسان تو مردی ز کس   نه از آدمی زادی ای خوش نفس
تو گفتی که این جنگ تو شور ماست   همی روی گردون پر از شور ماست
ندانم که این پیر گشته سپهر   چه آرد برون از ره جنگ و مهر
کرا ببرسد از فلک یاوری   که جان ببرد اندرین داوری
برا خوش برائیم با یک دگر   که دارم ترا دوست ای پرهنر
شدم عاشق چابکیهای تو   درین رزم و نازکیهای تو
جوانی بکن رحم بر جان خویش   که ناگه ببینی زمین درد و نیش
بدانست سام نریمان روان   که ترسیده است آن بدبدگمان
بگفتش که بنما هنرهای خویش   که بینم چه داری ز بالای خویش
برآورد شاخ آن زمان دیونر   که تا بر زند بر یل پرهنر
چو شاخ و سرش برد نزدیک سام   گرفتش روان سام آن نیکنام
ز نیرو به پیچید و برهم شکست   برآورد یک نعره از روی دست
که لرزید آن دشت و صحرا و در   برآورد دست آن زمان دیونر

که ضربی زند بر سر سام نیو　　گرفتش روان سام یل دست دیو
یکی زور آورد و دستش بکند　　بر آورد در روی میدان فکند
پس آنگه یکی نعره زد پهلوان　　که حیران بماندند دیوان دران
ملوکال چون دست خود را ندید　　بغرید بر خویشتن دیو پلید
بر آورد دست دگر را روان　　که تا بر زند بر سر پهلوان
بزد تیغ در لحظه سام دلیر　　بینداخت دست دگر را بزیر
ملوکال رفت و دو دستش نبود　　بر آورد آهی ز دل همچو دود
ملوکال چون کار را زان گونه دید　　جهان را چو چشمانش وارونه دید
در آورد سر از پی پای سام　　که تا بر کند سام را زان مقام
بهر زور کش بود اندر بدن　　بیاورد از غصه بر خویشتن
نجنبید سام یل از روی خاک　　ملوکال را دل بشد دردناک
بدانست کامد اجل بر سرش　　نه بد آن زمان هیچکس یاورش
دو صد دیو استاده نظاره گر　　نیامد یکی یکقدم پیشتر
ملوکال هر چند گفتش مدد　　کسی پیش نامد ز دیوان دد
که ترسیده بودند از سام شیر　　ز ضرب سر دست سام دلیر
بکرد آنزمان سام دستش دراز　　گرفتش کمرگاه آن سرفراز
پس آنگاه از روح اترط مدد　　طلب کرد و کندش زجا پرخرد
چنانش بر آورد بر روی دست　　که دیوان بدیدندش از روی دشت
پس آنگه بزد بر زمینش چنان　　که شد خرد اندر تنش استخوان

چنین گفت کز دولت شاه ما / منوچهر شاه نکوخواه ما

کشته شدن مکوکال دیو بر دست سام نریمان

بشد کشته اینجا مکوکال دیو / که بد چین و ماچین ازان پر غریو

دو صد دیو کردند اینجا نظر / مکوکال دیدند بر ره گذر

فتاده در اینجا بخون و بخاک / تن او ز خنجر شده چاک چاک

ازان ترس در لحظه بگریختند / بدام بلا در نیاویختند

بغلطید سام آن زمان بر زمین / بنالید پیش جهان آفرین

که پاکا خدایا خدائی تراست / بدین گونه قدرت نمائی تراست

یکی را که در هر دو کون از دوئی / منزه توان گفت او را توئی

توئی کردگار و توئی کارساز / بچین و بماچین مرا کارساز

ترا زور و فر و توان و شهی / ولی هر کسی را که خواهی دهی

سپاس از تو دارم ایا کردگار / که کردیم اینجا تو فیروزگار

وگر نه مرا کی بدی فرهی / که سازم جهان را ز دیوان تهی

تو دادی بمن نیرو و زور دست / که بر دیو جادوگر آمد شکست

ز پوزش چو برخواست سام دلیر / باستاده مانند درنده شیر

چو سعدان بازارگان او بدید / ازان کوه پایه به بیرون دوید

همه روی صحرا سراپای بود / همی دیو کشته بهر جای بود

کجا در درازی بسان منار / بیفتاده مانند بهریده دار

ز سعدان یکی نعره از شوق خواست / که آن کشته‌ها دید از چپ و راست

ورا سام بنشاند نزدیک خویش / نمودش دران لحظه تعظیم خویش

بگفتش توئی باب من از اصول / بفرزندی خویش سازم قبول

بدو گفت کای ویس آزاده بخت / بتو شاد بادا همی تاج و تخت

بهر دو جهان شاد پور منی / بچشمان من همچو نور منی

روان سام گفتش که ای پیر کار / کنون گویم احوال و تدبیر کار

بدان ای پدر کاندرین سرزمین / بدام قضا مانده ام این چنین

منم سام گرد نریمان نژاد / فتاده بدین سرزمین همچو باد

مکن راز ما را کنون آشکار / که تا بینم آغاز و انجام کار

همان ویس ویسان بخوانی مرا / جز این نام نامی نخوانی مرا

پری نوش آمد در آندم دلیر / ببوسید دست یل شیرگیر

ز سام نریمان بسی عذر خواست / پری نوش گفتا کنیز شماست

تو از چنگ جادو دم کردی رها / نجاتم بدادی ز نر اژدها

بپاداشش کار تو شرمنده ام / چنان دان که تا زنده ام بنده ام

چه سام نریمان چنان مهر دید / برش پردهٔ راز خود بر درید

بگفت ای پری نوش فرخ لقب / منم سام گرد نریمان نسب

ولی راز ما را مکن آشکار / ببینیم تا چیست سامان کار

پری نوش گفت ای سر انجمن / کنم هر چه گوئی ز بهر تو من

چو آزاد کردی مرا از بلا ٭ / نخواهم جز از نیکوئی مر ترا

کشتن سام مکوکال دیو را



بگفت این زمان چون که بی غم توئی — پری دخت را دختر عم توئی
ز زابل منم بی نوای فقیر — بدام کمند پریدخت اسیر
توئی در میان این زمان کارساز — من بی نوا را روان کارساز
بپاسخش گفت ای جهان پهلوان — هر آنچه تو گوئی کنم آنچنان
بچشم سرای پهلوان گزین — ترا ام پرستارهٔ کمترین
چو بشنید ازین گونه سام سوار — برو آفرین خوان شد از کردگار
بگفت این گزین دخت خاقان پری — بهشدو سرا مر مرا خواهری
چو این گفته شد سام و بازارگان — پری نوش خاقان چینی همان
دران شب همه کار آراستند — همه سازها را بپیراستند
چو سلطان انجم برآمد پگاه — ز ماهی سلم شدش تا بماه
بچیره زن از کوه ژنده پیل — بغرش درآورده کوس رحیل
گرفته زمام شتر ساربان — فکنده جرس ناله در کاروان
همیونان زرین جلاجل چو کوه — بپی کرده کوه و بیابان ستوه
پری نوش مه پیکر سیمبر — چو خورشید رخشنده در مهد در
ز شعر سیه بسته بر گل نقاب — ز مشکین شب افکنده در ماهتاب
شکرلب چو گل در شکوه پرند — شکسته بشیرین شکر نرخ قند
بت پرنیان پوش محمل نشین — سمنبر پری نوش خاقان چین
نشسته بزرین عماری چو ماه — روان در پیش سام زرین کلاه
بپهلو بدر آورده هامون نورد — بگه پیکر از که برآورده گرد

بگرد عماری طوافش مدام — چو حاجی ابر گرد بیت الحرام

چو در زلف شب چین در انداختند — علم بر در چین برافراشتند

بیک منزلی خیمه زد کاروان — همه چین بجوش آمد از کاروان

جهان دیده آن بارسالار نیز — فرستاد سوی شهنشه بتیز

که اینک پری نوش خاقان رسید — چو گل باز سوی گلستان رسید

چو یوسف رخ مشرق از گرد راه — برون آمد از چاه کنعان پگاه

شگرفان برون آمدند از حرم — بصحرا شبستان زدند از حرم

بایوان رسانند خورشید را — نگین باز دادند جمشید را

دگر ماه تابان در آمد ببرج — گرانمایه لؤلؤ درآمد بدرج

رسیدن پری دخت و ملاقات کردن بیکدیگر

تذروی برون جسته از چنگ زاغ — به پرواز شد باز بر طرف باغ

گوزنی درافتاده از تیغ کوه — شده از کف ژنده پیلی ستوه

بدان سایه افکنده پر آن همای — دگر بر سر آورده شد باز جای

پریزادهٔ خفته در گلشنی — زبون گشته در دست اهریمنی

قضا را درآمد یکی تیز باد — ز چنگال آن اهرمن در فتاد

غزالی بسر چشمهٔ خفته بود — بدان نره شیری کمین کرده بود

درافتاد در چنگ آن شیر مست — ولیکن چو آهو ز چنگش برست

پری نوش چون شد سوی شاه چین — بطرف چمن باز شد یاسمین

گرانمایه سعدان روشن‌ضمیر — که بخشش جوان بود و تدبیر پیر

در ایوان سرایش یکی باغ بود — کز و روضهٔ خلد را داغ بود

بزد خیمه بر لب آب گیر — فکند از زبرجد کیانی حریر

روان سام را اندران باغ برد — تن و جان خود را بخدمت سپرد

همان سام یل اندران بارگاه — بر آمد بر آسود از رنج راه

به اورنگ فیروزه گون برنشست — ز یاقوت رخشنده جامی بدست

ز نوشین لبان جام نوشین گرفت — ز خوبان چین زلف پرچین گرفت

بیاد پری دخت می نوش کرد — غم و محنت ره فراموش کرد

شنیدم که طغراکش این مثال — چنین زد رقم بر طباشیر حال

که مرغی کز ایشان همی کرد یاد — به برج پریدخت ناگه فتاد

پر پوشش پری‌نوش را بار یافت — بیالا هم آغوش همراز یافت

بپرسید کای جان شیرین من — بروی تو روشن جهان‌بین من

که بردت چو شمع از شبستان نوشین — که آورد بازت بایوان خویش

که بردت ز گلدسته از بوستان — که آورد بازت سوی دوستان

پری‌نوش بت‌روی شیرین‌سخن — سهی سرو گل‌روی سیمین‌بدن

گهربار شد لعل گوهرکشش — شکرریز شد شهد شیرین‌وشش

بسی دُر بالماس دانش بسفت — پس آنگه زمین را ببوسید و گفت

که ای ماه خوبان چین و چگل — روان‌بخش جان و دل‌افروز دل

بصد وجد و صد شوق گفتار جان — بصد باب گوی تو بازار جان

ترا بر دل از کس غباری مباد / بجز دلربا بیت کاری مباد

بسینا چشم تو هرگز ملال / مبادا انجمن تو هرگز زوال

مسوزات در نرگست خواب صبح / که بر آتش چهره‌ات آب صبح

غلام قدت سرو آزاد باد / پریشانی زلفت از باد باد

حدیثم مپرس ای مه دلنواز / که چون زلف پرچینت آید دراز

شبی تند جادو کمین برگشود / مرا همچو باد از زمین در ربود

بگنجینه دژ برد و محبوس کرد / که خاکش زرست و زمین لاجورد

چو گویم که دور از تو چون بوده‌ام / ز دل غرقهٔ موج خون بوده‌ام

قضا را جوانی در آن در فتاد / که بختش جوان و قضا بنده باد

بر آورد مرغ سعادت نوا / درآمد هماندم بسان هما

ز شهپر مرا سایه بر سر فکند / ز قیدم بر آورد و بگشود بند

چو بلبل بگلزار بازم رساند / ز مردن بعمر درازم رساند

چه گویم جوانی چو سرو سهی / فروزان مهی ز آسمان آهی

سواری چو آتش بر ابچگی ما / که چون او بمردی ز مادر نزاد

کیامرث چهری سیامک وشی / سری سرفرازی شهی سرکشی

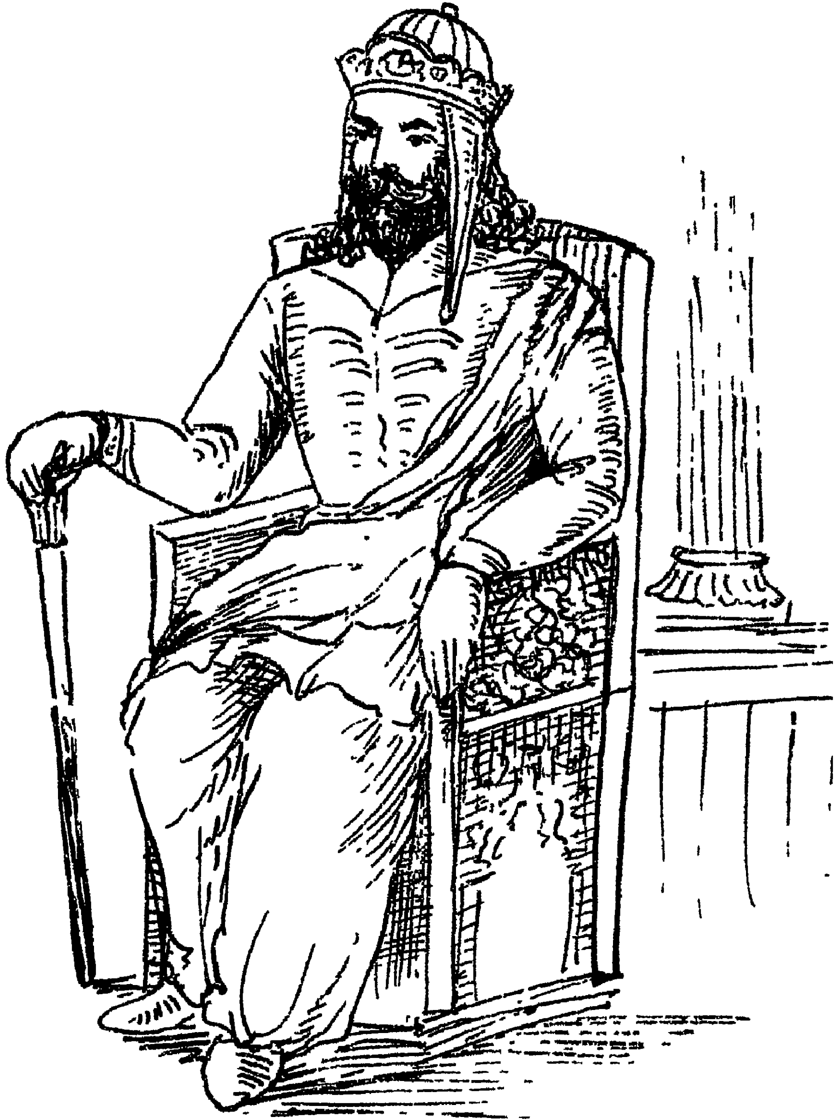
چو جمشید برزی فریدون فری / جهانگیر گردان آذر دری

بلب دلستان و برخ فرخی / فروزنده رای شکر پاسخی

یل آهنین چنگ زرین کمر / چو دریا گهر بخش روشن گهر

درخشان عقیقی دُر افشان مهی / دلاور هنرپروری جهان خوشی

فغفور چین



شهی چرخ را رخ نهاده برخ — شهان پیش اسپش فتاده برخ

علم بر رواق زبرجد زده — کله گوشه بر فرق فرقد زده

تعریف کردن پریوش از سام در نزد پریدخت

خورش کمترین گوهری بر کمر — مهش کمترین کوکبی بر سپر

ارم نقشی از صحبت بزم او — قیامت نموداری از رزم او

نسب دارد از گرد گرشاسپ چهر — حسب دارد افزون تر از نره شیر

هنوزش نیامد ز شکر نبات — ندادندش از مشک دفتر برات

هنوزش ز گل بر دل لاله داغ — هنوزش چمن خالی از پر زاغ

هنوزش ز گلبرگ ریحان نرست — هنوزش خضر آب حیوان نجست

فرو هشته از شاخ عرعر کمند — به شبگون رسن عرعرش پای بند

ز مشکش کلاله گلش مشک پوش — شبش روز فرسا لبش می فروش

بری شکرش آب و آب نبات — زند آب در چشمهٔ آبحیات

وگر آنکه گیرند یاری چو او — ورش مهر ورزند باری همو

دلی با همه خوبی و دلبری — جمال تو کردستش از جان بری

ز خون دلش دیده دریا شده — ز آهش فلک زیر و بالا شده

ز نقشت مگر صورتی یافته است — که روی از مه و مهر برتافته است

نشان تو جوید بهر کشوری — خیال تو بیند بهر منظری

چو خالت بسوی ختن رو نهاد — چو مشکین کمندت بچین اوفتاد

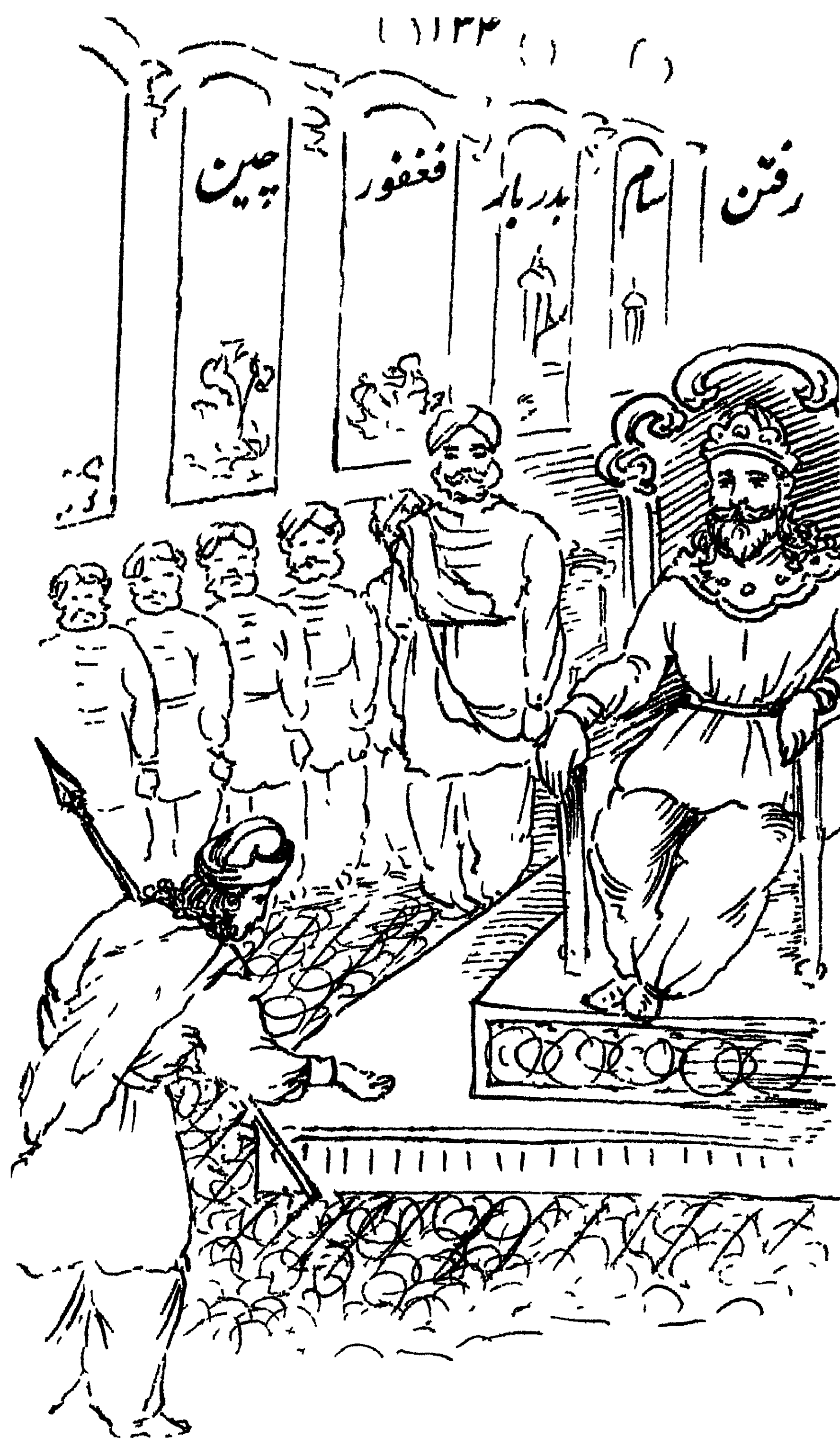
کنون از دو عالم طلبکار تست — چو جاد بهاری هوادار تست
دلش مشکن اکنون که زلفت شکست — بدستش درار آنکه آمد بشست
نشاید کزو بازگیری نظر — که چشم و رخت برد از خواب خور
دل و دین ببوی تو برباد داد — چو هندوی زلفت بر آتش نهاد
نو بیست از چهره‌ات بی نصیب — گرش رحم آری نباشد غریب
سخن هرچه زین گونه دانست گفت — گهر هرچه زینسان توانست سفت
وشش دردم مهرپرور گرفت — مهش مهر دیرینه از سر گرفت
قدح نوش میکرد و میکرد گوش — بنوشین سخنهای او داد هوش
که از حال سام یل آگاه بود — دلش با وی و دیده در راه بود
که ناگه بتوران زمین او فتد — به ایوان فغفور چین او فتد
که کار آگهانش ز بهر کام — خبر داده بودند از بهر سام
ولی آشکارا نمیکرد راز — نمیگفت با هرکس این گفته باز
بافسوس گفت ای مه مهربان — دلم را روان بخش روشن روان
دگرباره زینسان سخنها مگوی — وزین پس درین ره بیهوده مپوی
نباشد بزنجیر دانها پسند — وزین هیچ نگشاید و لب ببند
زبادام چشمان پسته دهن — چه گوئی که بی مغز باشد سخن
اگر چون قدش عرعری برنخواست — مگو زانکه پرکار ما نیست راست
وگر کاکلش عنبرافشان بود — سخن گفتن از وی پریشان بود
مرا زو چه گر خسروست یا گدا — مگو آنچه ناید پسندیده را

کمانی چو ابروش کرکس ندید   کمانم با برو نباید کشید
کمانش اگر موشگافد به تیر   بموی کمان ابرویش را بگیر
گرفتم بمردیش روئین تن است   ولیکن کجا مرد عشق من است
ترا گر بغربی بهمره فتاد   سرش بر نه اکنون که در چه فتاد
گرفتم که سلطان مصرست نیز   نباشد چو یوسف بر ما عزیز
تو گر عاقلی همچو دیوانگان   مکن آشنائی به بیگانگان
بیا تا یک امشب بباشیم شاد   ز دوران گیتی نیاریم یاد
بمی تازه داریم عهد کهن   نگوئیم جز قول مطرب سخن
بگفت این و جام عقیقی بخواست   که بی باده کار طرب نیست راست
بدو داد کین جام می نوش کن   غم از دل جدا و فراموش کن
پری نوش بگرفت و دمی درکشید   پس آنگه مغنی نوا بر کشید
به پرده سرایان بانگ پرده سرا   درافتاده در سر می جانفزا
پری چهرگان درمی آویختند   ز رند آب و آتش برانگیختند
چنین تا برآید ز بلبل نفیر   برآورده مرغ سحرخوان صفیر
چو برزد علم خسرو چین ز زنگ   برون آمد آئینه چین ز زنگ
مه سیستان کسام نیرم نژاد   کجا زی شبستان درآمد چو باد
ابر چرمه کور سم بر نشست   کمر بست چون کوه خنجر بدست

جهانگیر چون شاه سیارگان
شتابنده با پیر بازارگان

رفتن سام بدربار فغفور چین

بآئین رسم فریدون جم | بایوان فغفور بر زد علم
یکی بارگه دید سر بر سپهر | درخشنده از روشنی همچو مهر
سراپرده بر کشیده بماه | زده تخت فغفور در پیشگاه
ستاده شه ختلخی تاجور | یکی تیره ره از برش دورتر
چو جیپال و قیصر دو صد بنده اش | بهر جا ز حیرت سرافکنده اش
جهانجوی شاهان کشورگشای | برسم غلامان ستاده بپای
ولارای ترکان با دورباش | زده بر فلک نعرهٔ دورباش
سرای غلامان مجلس فروز | یکی عود ساز و یکی عودسوز
ترنم سرایان ترنم سرای | خروشان صراحی بپرده سرای
دو رویه غلامان زرین کلاه | زده صف بگرد در بارگاه
گره گیر مویان نسرین بدن | ز مو بسته بر سرو سیمین رسن
شکرلب شگرفان شیرین چو قند | پراگنده بر مه شگرفی پرند
روان کرده می در بلورینه جام | بگردش برآورده ساغر مدام
نشسته شه شرق بر تخت عاج | ز یاقوت رخشنده برق تاج
بساطی فکنده ز دیبای چین | مرصع بیاقوت و در ثمین
در آمد چو سام از در بارگاه | ز گوهر بسر بر نهاده کلاه
همه فرو فرهنگ و فرزانگی | نمودار مردی و مردانگی


رفتن سام بدربار فغفور چین

بخدمت زمین هفت جا بوسه داد | ثنا گفت و آنگه زبان برگشاد
که شاها پرستار بادت جهان | سر افکند و پشت کهان و مهان
زمهر تو روشن دل آفتاب | بلند از تو شاهان گردون جناب
چو خورشید تیغت جهانگیر باد | سر دشمنان تو در زیر باد
پس آنگه برافشاند بر شهریار | طبقهای گوهر برسم نثار
ز لعل بدخشان و رخشان گهر | ز یاقوت و فیروزه و سیم و زر
بسی پیشکش کرد بر پیشگاه | دران خیره گشتند شاه و سپاه
پس آن پیل تن پیش شه رو نهاد | سبک شاه فرخ برو دست داد
ببوسید دست وی و پای تخت | بپرسید پس شاه فیروزبخت
ز سعدان که برگوی این از کجاست | که سروی چنین راستی برنخواست
زمین را ببوسید سعدان پیر | ثنا گفت بر شاه روشن ضمیر
که شاه جهان در پناه تو باد | زمین تخت و گردون کلاه تو باد
قمر عکسی از شمع خلوت گهت | فلک نقشی از دامن خرگهت
بدان ای جهانگیر کشورگشای | پدر بر پدر شاه و فرخنده رای
که چون دور گیتی بجنبید واند | باقصای زابل برادرم ماند
کنون مدتی شد کزین خاکدان | برون رفت و از وی بماند این جوان
چو بر طرف زابل گذر او فتاد | جوان را سفر اختیار او فتاد
بعزم زمین بوس این بارگاه | کمر بست و آورد رخ سوی شاه
پس آنگه چو سوسن زبان برگشود | بگفت آنچه سام او بره کرده بود

ز حال پری نوش سیمین عذار — ز نرند و طلسمات گنجین حصار

ز رزم ملوکان دیوان ز — بگفتش سراسر پسر با پدر

دلیری دگر کیش را وانمود — ز رزمش هر آنچه بره کرده بود

چو بشنید فغفور بنواختش — سر از طاق ایوان برافراختش

روان سام از باده شوق مست — در آن بزم فغفور چون مه نشست

شهش جام میداد و بنشاند پیش — بفرمود تشریف کیش از خاص خویش

کیانی کلاهش بسر بر نهاد — ببخشود و بخشش بسی وعده داد

پس آنگه چو جم جام برداشتند — ز زرین قدح کام برداشتند

نواساز مستان نوا برگرفت — بزد چنگ و بربط ببر در گرفت

غلامان شیرین لب باده نوش — به پرده سرا در فگنده خروش

مه ساقی از لعل خورشید فام — چو خورشید در گردش آورده جام

شده توده در نقل دانهای سیم — بجای شکر لعل و در یتیم

زده طعنه شکرلبان بر شکر — زده دست مه پیکران در کمر

اثر کرد در سام و فغفور می — برآورده گلنارشان هر دو خوی

شکر خنده ترکان آتش عذار — گرفته بکف مجمر زرنگار

بسر بر شده دود دل عود را — زده عود و صد طعنه داود را

شراب عقیقی و بانگ سرود — لب لعل ساقی و آوای رود

ز جان حریفان ربوده قرار — ز دست ندیمان برون برده کار

بتانی کز آتش ندیدند دود — ز گیسو بر آتش فگندند عود

ز هر گوشه سروی خرامان شده | ز هر برج ماهی دُرافشان شده
بهر جا بتی سر فرو برده مست | به یغمای دلها بر آورده دست
بهر گوشه ترک خطائی نژاد | فکنده بچین زلف زنگی نهاد
مه آتشین چهره ساغر بدست | بت عنبرین طرّه مجمر بدست
سبک روح ترکان نازک میان | شده سرگران از شراب گران
بتان مست و در ساغر آویخته | قدح رفته از دست و می ریخته
همی ساقی افتاده مست و خراب | برون رفته از چنگ مطرب رباب
همه نیم خورده فتاده کباب | شده نرگسان همه مست خواب
می از چنگ شیرین لبان کرده نوش | بچنگ ز نم سرا داده گوش
چو سام نریمان بشد مست می | کمر بسته در پیش فغفور کی
چو نرگس سر افکنده مست و خراب | شده نرگس جادویش مست خواب
می دوستکامی بکف بر نهاد | بنوشید وانگه زمین بوسه داد
ثنا گفت فغفور و بر پای خاست | روان شد چو سرو خرامنده راست
برون آمد از قصر فغفور شاه | که تا رو نهد سوی آرامگاه

دیدن سام پریدخت را و بیهوش شدن

ز ناگه پدید آمد از پیش طاق | بتی چون مه از لاجوردی رواق
بهشتی روان بخش طوبی خرام | بهشتی مثال قیامت قیام
قصب پوش ماهی بطلعت چو روز | قصب بسته بر ماه گیتی فروز

نموداری از خلد عنبر سرشت — برفتار طاووس باغ بهشت
چمان چون خرامنده سرو چمن — درخشان چو رخشان سهیل یمن
رخش در شب تار آتش در آب — سمن برگ در مشک در مشک تاب
شکسته ثمن عارض سیمبر — به تنگ شکر نرخ تنگ شکر
نهاده ز شیرین لب جان پناه — نمکدانی از قند بر قرص ماه
دو چشمش دو هاروت بابل فریب — ربوده ز جادوی بابل شکیب
تذروی به غبغب مطوق شده — ترنجش ز باغش معلق شده
غزال غزاله غزل گوی او — هژبران شده صید آهوی او
شکنش سایبان کرده بر طرف ماه — زده حلقه بر ماه دو مار سیاه
روان گشته آب از چه بابلش — حبش هندوی زنگی مقبلش
دو هندوی زلفش پر از چین شده — سرافکنده در چین و بر چین شده
گره کرده بر لاله مشکین کمند — شکسته ز شیرین لبان نرخ قند
کشیده کمان بر قمر ابرویش — ستاده پری نوش در پهلویش
درخشان دو رخشان چو شمس و قمر — زر افشان دو لب شان چو شهد و شکر
برون شد ز هش سام گیتی گشای — بشد بیخبر اندر آمد ز پای
بدانست کان سرو گلچهر کیست — بت نوش لب ماه بی مهر کیست
پری دخت بت روی مه پیکر است — که با وی پری نوش سیمین بر است
چو چشمش بدان حور پیکر فتاد — چو سیمین ستونی ز پا بر فتاد
چو بگذشت یک ساعت آمد بهوش — ز ماهی بر آورد بر مه خروش

ز سودای جانان فغان برگرفت — دل از جان شیرین روان برگرفت

نگه کرد در فرقه پیشش ندید — طلب کرد بر جای خویشش ندید

کله چون مه از مهر بر خاک زد — ز حسرت گریبان خود چاک زد

ز سوز جگر آتشی برفروخت — نهم اطلس سبز چرخی بسوخت

چو آهش برنه تتق کله بست — طبقهای فیروزه برهم شکست

دلش باز میداد سعدان بسی — کز و مهربان تر نبودش کسی

کز نیسان مکن خویشتن را هلاک — مکن خویشتن پیش دلارام خاک

مبادا که راز تو داند رقیب — ترا دور سازد ز روی حبیب

چو سعدان پریوش بسی پند داد — غریوان باز آمد و رو نهاد

بگریه دل سنگ را آب کرد — جهانرا ز دل غرق خوناب کرد

چو دریا ز موج اندر آمد ز جای — همی زد چو بلبل بگل وای وای

چو سرو قدش راستی خم گرفت — ز سیلاب چشمش زمین نم گرفت

دگر روز چون سام سر برفراخت — نشیمن در ایوان فغفور ساخت

ز کارآگهان خادم نامور — پریدخت را داد آندم خبر

که سام نریمان به مهمانشاه — نشسته است این دم در ایوان شاه

پری نوش گفت ای بت سیمتن — مه دلفروزان چین و ختن

بیا تا برآییم در قصر شاه — تفرج کنیم اندر آن بارگاه

نهانی نشینیم در طارمی — بخلوت در آییم با هم دمی

که خورشید زابل کی می‌پرست — بیاد لبت باده دارد بدست

پریدخت بشنید و برپای خاست | روان گشت چون سرو گفتا رواست
ولیکن مبادا که بیند کسی | کزین معنی اندیشه دارم بسی
بگفتش نهانی بجو هم نخست | بشکل کنیزان بپوشیم رخت
چنین پاسخش داد مهروی باز | که ترسم برون افتد از پرده راز

دیدن پریدخت سام را در پس پرده و بیتاب شدن

برفتند باری چو کبک از دره | زدند از حرم خیمه بر پنجره
بدیدند بزمی چو خلد برین | پر از ماه رویان ماچین و چین
فروشنده بد سام چون پیل مست | برون رفته از دست ساغر بدست
پر از مشک بر ارغوان ریخته | بموئی دو صد زنگی آویخته
بگرد گل از سنبلش سلسله | زده حلقه بر مشتری سنبله
کله کج نهاده کیامورثی | میان تنگ بسته چو طهمورثی
دو ابروی مشکینش از دلبری | کشیده کمان بر مه و مشتری
قضا را دران بزم چون روز قدر | نمایان رخ سام چون ماه بدر
پریدخت چون سام یل را بدید | چو لاله دل خسته در خون کشید
رخش چو بید و از دل در آتش فتاد | چو شمع از غمش سر در آتش نهاد
زناغ رخش برگ خیری برست | بخون جگر دست از جان بشست
سهی سروش از غم چو چنبر بماند | چو سرو سهی دست بر سر بماند
به خیری بدل کرد گلنار را | بخون در نشایند خونخوار را

دو برگ گلش گشت زرینج پوش / دو چشمش دو کان جواهرفروش

بلولو خراشید عناب را / به فندق تراشید مهتاب را

پری نوش را گفت ای پرفریب / چه کردی که بروی زجانم شکیب

بیکدم بر آتش نهادی مرا / بافسوس برباد دادی مرا

دمم دادی و در دمم سوختی / زعشقم در دلم آتش افروختی

رهی پیش آمد که پایانش نیست / فتادم بکاری که سامانش نیست

بدین غم توام رهبری کردهٔ / زجانم درین ره بری کردهٔ

ولیکن چه درمان که خود کرده ام / خطا کردم و نیک بد کرده ام

شدم صید شیر افکنی شیرگیر / که از صید شیران ندارد گزیر

هما ندم که چون مه ببام آمدم / تو گفتی چو ماهی بدام آمدم

چو مه بر فکندم زعنبر کمند / چه افتاد کافتادم اندر کمند

ندارم برون از تو فریادرس / کنونم درین ورطه فریادرس

بغم ما که گوی طبیبم کجاست / که بیمار گشتم طبیبم کجاست

پری نوش گفت ای مه حورزاد / زمهر رخت چشم بد دور باد

بت ماه رویی که دلدار تست / مخور غم که او هم گرفتار تست

منه درد بر دل که دردت مباد / جگر گرمی از آه سردت مباد

که گر مرغ باشد بدام آرمش / دگر صبح باشد بشام آرمش

که او را جز اندیشه ات پیشه نیست / دل نازک تو خود از شیشه نیست

چو مشکین سلاسل پریشان مباش / چو مهر از جگر آتش افشان مباش

کنون باده در کام ما ریختست — که بر جان ما گرد غم بیختست
بیا تا بمی شاد داریم دل — ز بند غم آزاد داریم دل
می تلخ در جان شیرین نهیم — به تلخی چرا جان شیرین دهیم
خوش آمد سهی سرو آزاد را — نگار ختن شمع نوشاد را
ز گل عارضان جام گلگون بخواست — ز می خون ز چشمان پرخون بخواست
سمن پر تنان در می آمیختند — می ناب اندر قدح ریختند
پری پیکران مجلس آراستند — طرب را فزودند و غم کاستند
چو بنشست شمع زمرّد لگن — بپوشید چهره عروس ختن
یل مشتری روی خورشید رای — سر سرکشان سام گیتی گشای
قد طوبی آسا ز غم خم زده — ز دود دم آتش بعالم زده
ز سودای جانان بجوش آمده — ز افغان دل در خروش آمده

خطاب کردن سام با شمع و رای زدن

نهاده یکی شمع سوزنده پیش — سر افکنده چون شمع در پای خویش
شب تار و امیدش از روز نه — بجز شمع هیچش دل افروز نه
چو پروانه می سوخت در پای شمع — ز سوزندگی رفته هم پای شمع
ز بس کز دل خسته آتش فروخت — برو شمع سوزنده را دل بسوخت
چگویم که آن لحظه چون میگریست — غمش گفت با شمع چون میگریست
که ای تابناک اختر انجمن — سرافراز گردنکش و تیغ زن



۱۴۳

راز گفتن سام به شمع

توئی قایم اللیل و شب زنده دار ‌ گر امشب بمیرم تو شب زنده دار

چو از پا فتادم تو برپای باش ‌ ببالین من پای برجای باش

ز سوز جگر ناگزیرم چو تو ‌ دمی گر نسوزم بمیرم چو تو

چو لاله همه خون دل میخوری ‌ ازان رو چو سوسن زبان آوری

فروزنده سرفرازنده ‌ درازی ولیکن برآزنده

چو از آتشت کار دل درگرفت ‌ دل آتشین کارت از سر گرفت

با آتش زبانی مده سر بباد ‌ که کار تو با اشک چشم اوفتاد

شب افروز شب زنده داران توئی ‌ چراغ دل و نور یاران توئی

اگر رشته جان بسوزد ترا ‌ دل آتشین بر فروزد ترا

دگر سوز دل گوئی از نکته باز ‌ سرت را ببرند در دم بگاز

دیا آتشت در تن و دل زنند ‌ نشانند بر قطع و گردن زنند

مزن دم که وابسته یکدمی ‌ چو در دم بمیری چو اختری

تو آن سرفراز سرافکنده ‌ که سر یافتی همچنان زنده

ترا حکم بر جان پروانه است ‌ که چندینت پروانه در خانه است

چو پروانه داری بگو روشنم ‌ که در بزمگه میر مجلس منم

به پروانه نور راز تو گیرد چراغ ‌ ولی هست پروانه را از تو داغ

چو ضحاک گشتی بعالم علم ‌ ولی دم زنی هر دم از جام جم

درفشان درفش ار برافراختی ‌ ز آتش چرا تاج سر ساختی

تو ضحاکی و مارت از دوش خاست ‌ ولی نوشت از چشمه نوش خواست

مزن دم که خود خون خود میخوری مکش سر که خود آب خود میبری

تو کافوری و عنبرت چاکر است عجب جوهری کاتشت درخور است

زنی دم ز خلوت نشینان شام که بر روی سجاده داری مقام

همه بزم پر گریه و سوز تست پر از آه و درد جگر سوز تست

ریاضت کشی جام نوشین منوش برهنه تنی دلق شمعی مپوش

گرانی که پروانه می خوانندت که بر روی سجاده بنشانندت

برو گریه و سوز بر خود مبند بر آن گریه و اشک گرمت مخند

گهت میفروشند و گه می خرند گهت میفروزند و گه میکشند

گرت ساختند از چه رو سوختند بتنگت کشیدند و بفروختند

چه مرغی که بی بال گیری هوا ولیکن چو بلبل نداری نوا

اگر پر بر آری پرت بر کنند دگر سر بر آری سرت بر کنند

توانی بنشینی که برخاستی زدی راستی را دم آراستی

نگو سر پروانه را پیش کس که پروانه روشن تو خوانی و بس

شهان را از ان محرمی در حرم که شب زنده داری و ثابت قدم

نیازار زارت برآویختند بکاشانه کشتند و خون ریختند

تو این رشته گرم کی برده که با رشته عمری بسر برده

ولیکن تو هم پای بندی چو من که گریی و بر گریه خندی چو من

در از دیده در دامن افشانده ولی پاک دامن کجا مانده

دریغ بود کز گوهر شمعدان زبانه زد این شمع آتش فشان

چو زد شمع خاور ز مشرق شعاع / شب تیره را کرده گردون وداع

هوا لاف سرچشمهٔ نور زد / زمانه دم از گرد کافور زد

درآمد ز در خادمی سیمچو ماه / شتابان ز ایوان فغفور شاه

که برخیز و بنشین بیکدم میپای / سواره شو ای گرد فرخنده رای

که شه عزم نخجیر دارد کنون / به نزهت زند خیمه از چین برون

رفتن سام با فغفور به شکار

روان سام برخاست گفتش رواست / که فرمان فغفور ما را هواست

به حرمه درآمد چو سلطان شرق / بایوان شه روی بنهاد برق

که ناگه ز هر سو برآمد خروش / ز خوبان چین شهر آمد بجوش

ز هر سو شتابان پری پیکری / ز هر گوشه تابان قمر منظری

برون آمدند از حرم دختران / چو از قبهٔ زرنگار اختران

پری دخت آن ماه خوبان عهد / ابر پشت پیلان زر بسته مهد

روان گشته در موکبش مهر خان / چمان در رکابش شکر پاسخان

کله دار ترکان زرین کمر / کمر بسته بر کوه سیمین ز زر

قصب پوش خوبان شیرین جواب / قصب بسته بر گوشهٔ ماهتاب

پراکنده زلفان خورشید روی / بچوگان شبگون ز شب برده گوی

خواتین نگاران گلچهر چهر / کشیده بآئین خور تیغ مهر

یکی سیمچو خور تیغ زرین بدست / برانگیخته اسب چون پیل مست

یکی همچو گل درکفش دورباش
زدی نعره کز پیش ره دور باش

یکی بر کمر بسته زرین پرند
یکی بر خور افکنده مشکین کمند

چو مرسام دید آن پری چهر را
بت عالم آرای بی مهر را

دلش چون کبوتر طپیدن گرفت
ز مژگان سرشکش چکیدن گرفت

ز سودای آن افعی پرشکن
به پیچید چون مار بر خویشتن

نقیبان پر نعره برداشتند
ز هرسو بران دیده بگماشتند

بسا دورباشش که بر جان زدند
چو سرگشته گویش بچوگان زدند

که از ره برون شو که راه تو نیست
درین عرصه گه جایگاه تو نیست

بناکام مرسام چرمه براند
ز ره چرمه خویش یکسو جهاند

نه هوشی که تن را بدارد بپای
نه عقلی که هوشش بماند بجای

نه روئی که از وی گزیند کنار
نه رائی که بی روش گیرد قرار

روان سام گفتش که شیرین عهد
کجا میبرندش ز کاشانه مهد

بگفتند پریدخت فغفور چین
یکی باغ دارد چو خلد برین

مر آن باغ را طوبی آباد نام
درو ساخته کاخی از سیم خام

شده آب و خاک وی آب حیات
درختانش آورده شور از نبات

چو آید بهاران ار دی بهشت
لب کشت گردد چو باغ بهشت

بهر سال چون گشت فصل بهار
در آیند مرغان خوشخوان هزار

پری دخت طوبی خرام از حرم
برافرازد از کام کاخش علم

دو هفته در انجا بود بیدرنگ
کشد باده یک هفته با نای و چنگ

غزالان غزلخوان دران دشت و راغ — سرایان سرایان تند روان بلاغ

گهی در هوای ریاحین پرند — گهی از سمن برگ نسرین چنند

گهی چنگ بر ساز بلبل زنند — گهی چنگ در شاخ سنبل زنند

گهی بر لب رود ساغر کشند — گهی رود سازند و می در کشند

بخلوت گهی میل صهبا کشند — به نزهت گهی گشت صحرا کنند

دو هفته چو دو ماه رویان دهر — پس از هفته باز گردد بشهر

سمن بر بتان در رکابش چو ماه — رخ آرند در دم بآرامگاه

کنون روز عیشست و فصل بهار — گه خلوت و بادهٔ خوشگوار

روان شد ز چشم جهانجوی خون — که می آمد از کار او بوی خون

برآورده سوزنده آهی بدرد — بنالید پنهان و پیدا نکرد

ز سرچشمهٔ دیدگان خون براند — پس آنگه روان اسپ گلگون براند

ازان سو روان شد جهان پهلوان — بایوان فغفور چین شد روان

کیانی بساط شهی بوسه داد — چو اشکش روان بر زمین اوفتاد

ملک آفرین کردش و خواند پیش — عقیقی میش داد و بنشاند پیش

که این باده بر قول مطرب بنوش — زمانی به پرده سرا دار گوش

که ده روز رو سوی صید آوریم — بسا کاهوان را بقید آوریم

هم امروز عزم تماشا کنیم — به نیک اختر آهنگ صحرا کنیم

ز سیمین بران جام می خواستند — قدح نوش کردند و برخاستند

کسی کو شود صید شیر افکنی — گرفتار آهوی شیرافکنی

بصحرا خرامد بآهنگ صید　　چو آهوی وحشی در افتد بقید
برآید گمان ابروئی از حرم　　زند بر دل نازکش تیر غم
کند عزم نخجیر چون پیل مست　　شود کشته آهوی شیر مست
چه پروای صیدش بود یا شکار　　چه سودای عشقش بود یا بهار
ولی هرکه بر تخت زرین بود　　چه آگه ز درویش مسکین بود
جوانی که نبود برنجی اسیر　　چه اندیشه دارد ز تیمار پیر
بفال همایون شه کامیاب　　برون آمد از کاخ اندر شتاب
ز گردش تیره برآمد بماه　　جهان شد ز گرد سواران سیاه
برآمد غو کوس و آواز نای　　در افتاد گردون سرکش ز پای
علم برکشیدند گردنکشان　　درخشنده شد خنجر سرکشان
تو گفتی ز بس تیغها و درفش　　بپوشید گردون حریر بنفش
ملک را بصحرا کشیدند رخت　　نهادند بر کوه پیل تخت
شه چین و خلخ به آئین جم　　ز خرگه به نخجیرگه زد علم
روان در رکابش شه باختر　　جنیبت کشان هر طرف در گذر
دگر سام نیرم بر اسب سیاه　　روان گشته بر طرف نخجیرگاه
بگردون برآمد غو طبل باز　　بهامون رخ آورده صید از فراز
گرفته هوا مرغ نخجیر گیر　　گشوده کمین سام یل شیرگیر
پلنگ افگنان خنجر افراخته　　جهان از هژبران بپرداخته
عقابان ز هر سو شتابان شده　　تذروان شکار عقابان شده

۱۶۸

شکارگاه سام و فغفور چین



زخون گوزنان همه کوه لعل — زسم سمندان همه دشت لعل

هژبران اسیر دلیران شده — پلنگان گرفتار شیران شده

سر گور در چنبر سرکشان — دل ببر پرخون زگردن کشان

سیه گوش بر آهوان گشته چیر — شده آب شمشیر در حلق شیر

ولی سام بی آهوی چشم یار — نمی بود با آهوانش قرار

زسودای آن نرگس شیرگیر — نمی بودش از شیرگیری گریز

زتشویش آن تاب داده کمند — زدستش بصحرا فتاده کمند

سواران چو فارغ شدند از شکار — علم برکشیدند بر مرغزار

بیاورد هر کس بر شاه صید — ولی سام بُد پیش دلدار قید

چو آمد بنزدیک فغفور شاه — خرامنده بر پشت اسب سیاه

بیکبار چون آهوی پای بند — بپیچیده خود را زپا برفکند

چو بسمل شده صید بر روی خاک — بغلطید گویا دل دردناک

که شاها بجانت که مردم ز درد — به نخچیرگه جان سپردم ز درد

چه سازم که بس بی امانم ز رنج — بیفتاد تیر و کمانم ز پنج

بپرسید شه کز چه داری الم — زمین را ببوسید و گفت از ستم

زسوز دلم عالمی خون شده — وزین رنج عالم دگرگون شده

ندانست فغفور دردش ز چیست — دم آتشین آه سردش ز چیست

چه داند کسی کو ز دل غافلست — که بیماری بیدلان از دلست

بفرمود کامشب درین جای باش — درین مرغزار دل آرای باش

ولی چون سفیده برآرد نفس / بجنبش درآرند مرغان جرس

برانگیز جرمه که با ما رسی / ز تخت ثری بر ثریا رسی

پس انگاه بیرق براو افراختند / بنخجیرگاهی دگر تاختند

شب و روز منزل بمنزل چو ماه / شکارافکنان می پریدند راه

چو زان جایگه رخت برداشتند / ولی سام را خسته بگذاشتند

چو پنهان شد از دیدهٔ یل غبار / شکم به شد آتش سام در عشق یار

رسد هر که آهنگ عشقش بشمع / چو پروانه خود را بسوزد بشمع

چو بلبل هر آنکو که دارد هوا / ز عشاق دارد هزاران نوا

روان سام چون برق از جا بجست / بگه پیکر خاره سم بر شکست

رفتن سام بباغ و چگونگی آن باغ پری دخت

ره طوبی آباد دختر گرفت / دل از شاه و نخجیرگه برگرفت

بهر لاله زاری که در میرسید / ز دل بوی خون جگر می شنید

بهر چشمه ساری که در می گذشت / بسا گاب چشمش ز سر درگذشت

بهر کوه کوه پیکر برآمد / بر آن کوه از دیده گوهر فشاند

هر ان لاله کو را ورق برگشاد / ببوسید و بر چشم خونین نهاد

نسیمی که زان گلستان می وزید / ازان مژدهٔ دلستان میرسید

چو مرغ سحرخوان نوا ساز کرد / بر طوبی آباد پرواز کرد

چمان شد چو شاخ صنوبر بباغ / روان شد چو سرو خرامان بباغ

چو بوئید برگ گل و یاسمن / چو گل چاک زد از هوا پیرهن
چنین تا بایوان دختر رسید / چو بلبل بنالید و دم در کشید
سر خود بمالید بر آستان / مدد خواست از همت راستان
پس افگند بر بام طارم کمند / بر آمد چو مه بر سپهر بلند
نواگر یکی پاسبان دید مست / سر افگنده در پیش چوبک بدست
روان سام در جست و پایش گرفت / پس آنگه بزد دست و نایش گرفت
چنان سخت افشرده کو جان بداد / بزیرش فگند از هوا همچو باد
بیامد بنزدیک پرده سرای / شنید از حرم بانگ پرده سرای
بایوان در افگنده مستان خروش / بر آورده نوشین لبان بانگ نوش
چو سام از سراپرده آوا شنید / چو بلبل نوا داد و فغان بر کشید
بزد چنگ و چوبک بکف در گرفت / بآهنگ بلبل نوا بر گرفت
بجنباند بر ساز مطرب جرس / بنالید چون مرغ اندر قفس
چو بر چوبک پاسبان چنگ زد / بسا طعنه گان لحظه بر چنگ زد
بآهنگ چوبک زن نغمه ساز / بزد راستی نوبتی بر حجاز
چو او لهجهٔ پاسبان بر گرفت / خروس سحر خوان فغان بر گرفت
چو در قصرش افگند ساز خروش / ترنم سرای سرا شد خموش
دگر باره سازی بقانون بساخت / همی ناله زارش افزون بساخت

بزد چنگ و بر ساز آغاز کرد
ببام حصار این غزل ساز کرد

غزل خواندن سام بر در حرم سرای پریدخت

نگارا بحسن عارضا دلبرا | بتا ماه رویا پری پیکرا
جمال تو شمعست و پروانه دل | هوای تو گنج است و ویرانه دل
ندیدم چو پسته دهان تو هیچ | نه بستم طمع در میان تو هیچ
دهان تو همچون میان نیست هست | دگر زانکه گوئی چنان نیست هست
دگر صبح دعوی کند صادقست | که بر مهر رویت چو من عاشقست
دگر آفتابست روشن جبین | که دارد ز مهرت دل آتشین
ز سیمین تنت کوه گیرد کمر | که خود را توان بر تو بستن بکر
مرا بی سر زلفت آرام نیست | برون از تو دلرا دلارام نیست
وگر چشم مست تو گوید که هست | گواهی نشاید شنیدن ز مست
درخشان عذار تو در شب چراغ | دل افشان لبت گوهر شب چراغ
سر زلف شوریده ات دام دل | لب لعل جان پرورت کام دل
دو زلفت دو هندوی عنبر فروش | دو لعلت دو طوطی شکر فروش
فریبنده جادوت مخمور مست | دو آشفته هندوت آتش پرست
حبش را ز هندوی زلف تو داغ | مقیم آهویت خفته بر طرف باغ
دران زلف شوریده پر شکست | همه هندو انند آتش پرست
دلاویز مویست یا مشک ناب | دل افروز رویست یا آفتاب
چرا افکند زلف تو بر آب شست | چرا همچو هندو بر آتش پرست

کمانی چو ابروی تو نوخت که دید ‎ ‎ که جمشید او را نشاید کشید

سر زلف آشفته حال از چه روست ‎ ‎ که ما را دل خسته در بند اوست

چو چشم تو فتنه است گو خفته باش ‎ ‎ ز روی تو گو آب گل رفته باش

چرا چشم مستت بمحراب شد ‎ ‎ که در طاق محراب در خواب شد

تو دانی که در نرگست خواب نیست ‎ ‎ که مستت و در خواب محراب نیست

دو ابرو سر حاجتی وارد ت ‎ ‎ که پیوسته سر سوی گوش آردت

دلم قامتت زان تمنا کند ‎ ‎ که آتش همه میل بالا کند

میان تو همچون دهان هیچ نیست ‎ ‎ ترا تا کمر در میان هیچ نیست

ترا زان سر فتنه انگیزی است ‎ ‎ که چشم تو در عین خونریزی است

چرا نالم از زلف بد پوش تو ‎ ‎ پراکنده گشتست بر دوش تو

شب تارت امید مشک تتار ‎ ‎ ز هندوت صد شور در زنگبار

نسیمت ز چین و شبت روز نوش ‎ ‎ چو بازار چین گشته عنبر فروش

خطت مشک بویست و خود مشکپوش ‎ ‎ رخت دلفروزاست و لب میفروش

بدریای عشق تو دردانه دل ‎ ‎ ز زنجیر زلف تو دیوانه دل

چو در دستم آن زلف سرکش فتاد ‎ ‎ از آن جان و تن در کشاکش فتاد

ترا طره در عین طراریست ‎ ‎ از آن رو که کارش سیه کاریست

قدم چون کمان باشد و دل چو تیر ‎ ‎ که تیر و کمال باشدم دلپذیر

مکن بر خطا پیش بر چین زرنگ ‎ ‎ برون آ چو آیینه چین ز زنگ

برون آ و در چشم من تکیه ده ‎ ‎ که سرو سهی در لب چشمه به

تو ترکی و خال تو هندو چراست — که از هندوان ترکتازی خطاست

تو خوش باش کان چند در آتش است — که پیوسته ابروی خوبت خوش است

برفتی و نقشت نرفت از خیال — که جانی و از جان نگیرد ملال

شبیت گرد خورشید عالم فروز — حبش تاختن کرد بر نیمروز

شبیت رامه و مهر در چنبر است — از آن خادم سنبلت عنبر است

دهان توام در گمان افکند — میان توام در میان افکند

دو چشم سیاهت کماندار مست — که پیوسته کارش کمانداریست

ز چشم خوشت چشم بد دور باد — روانم ز عشق تو پر نور باد

چو دستان آن مرغ دستان سرا — شنیدند مستان بستان سرا

مه مطرب از دست بنهاد عود — برآمد ببو ز دل از عود دود

نهادند بر قول او جمله گوش — برفتند یکباره جمله ز هوش

پریدخت از آن خسروانی سرود — برفت از دل تنگش آرام زود

رخش در چمن همچو گل بر شگفت — سر حقهٔ لعل بگشود و گفت

که تا پاسبان شد ترنم نواز — نیامد بخود بلبل مست باز

چه حالست کامشب چنین میزند — بچوبک ره عقل و دین میزند

اگر چو من او نیز دلداده ایست — دلش در کمند پریزاده ایست

نوا هر دم از بی نوائی زند — ولیکن دم از آشنائی زند

یکی گفت بلبل بوقت سحر — بود نالهٔ زار او زارتر

یکی گفت قمری بوقت بهار — برآورد دم صبح بانگ هزار

یکی گفت مست است و مست خراب | برآرد فغان چون نیابد شراب

یکی گفت از آنکه درویش مست | چه در ما که کارش برون شد ز دست

یکی گفت چو یک زن بام ما | نگر گشته عاشق با بام ما

وی بر سر دوشش نهادند گوش | برآمد ز مرغ صراحی خروش

می تلخ در ساغر انداختند | ز لب شیر در شکر انداختند

فلک شیشهٔ می چو بر سنگ زد | بت چنگ زن چنگ در چنگ زد

چو او ناله زایوان بکیوان رساند | که سام آن غزل را بپایان رساند

زمانی بگردید بر طرف بام | پس آنگه برآمد چو ماه تمام

ز روزن نظر در شبستان فکند | دلش آتش سینه در جان فکند

ز ایوان بهشتی پر از حور دید | ز نزدیکیش چشم بد دور دید

سمن عارضان چهره آراسته | سر زلف بر گل به پیراسته

نواساز مستان نوا ساخته | ترنم بطارم در انداخته

چو مرغ سحر در سماع آمده | ولی طرهٔ شان در نزاع آمده

نوا بانگ بر بزم مستان زده | قدح خنده بر می پرستان زده

مه دلبران شاه مه پیکران | بت گلرخان سرو سیمین بران

باورنگ زرین نشسته چو ماه | فرو هشته از چهره شعر سیاه

در افکنده در زلف مشکین گره | برافکنده بر برگ نسرین زره

چو تنگ شکر در شکرگون پرند | شکر ریخته از نمکدان بقند

گهی قول عشاق میکرد گوش | گهی بادهٔ لعل میکرد نوش

نسیمش گره در خم مو فکند — سر زلفش از چهره یکسو فکند
تو گفتی شب تیره رخشنده ماه — برآمد از زیر ابر سیاه
بت چنگ زن چنگ در رود زد — دو تا چشم دلبر دم از رود زد
بگرئید چون شمع بر کار خویش — بخندید بر گریهٔ زار خویش

غزل خواندن پری دخت

همان دم پری دخت فغفور چین — بزاری و افغان غزل گفت این
که آیا مه مهربانم کجاست — دل آرام و آرام جانم کجاست
کجا سام نیرم شه نیمروز — که امشب شبم را کند همچو روز
کجا آن جهان دیدهٔ شیر مراد — که از ژند جادو برآورده گرد
چه بودی که این لحظه اینجا بدی — فروزندهٔ مجلس ما بدی
چو شمع آمدی در شبستان ما — برافروختی قصر و ایوان ما
درین شب جمالش بدی روز بزم — برافروختی بخت فیروز بزم
ز دیدار او شادمان گشتمی — به مجلس بیکجای بنشستمی
روان سام بشنید آنرا بگوش — دل آتش نشینش درآمد بجوش
برافراخت از سقف خرگاه سر — ز روزن فرو کرد چون ماه سر
بخنده دُر از لعل شیرین نمود — دُر افشان لب از عقد پروین گشود
که اینک جگر خستهٔ بر درست — بخدمت درآید اگر درخورست
گدائی بدرگاه شاه آمدست — نهانی بخرگاه ماه آمدست

بفرما که ما را چه فرمان دهی — که دایم ترا بخت باشد بهی

بچشم معین برین بنده بین — مرا نام زد درای مه نازنین

پریدخت بوئی دلارام یافت — دل خسته اش در بر آرام یافت

مهی دید چون خور ببام آمده — غزالخوان غزالی بدام آمده

ولیکن ز سر رفت هوش و توان — چو بشنید گفتار آن پهلوان

چو با هوش آمد بگفتا شها — چه داری بدین خسته بینوا

که بر روی فرخنده ات خسته ام — چو هاله بروی تو دل بسته ام

جمال تو شمع شب افروز من — وصال تو سرمایهٔ روز من

منور دو چشم من از روی تو — معطر دماغ من از بوی تو

گل روی تو مایهٔ شادیم — نشستت زغم دارد آزادیم

لب حرف تو به ز شهد و شکر — توئی شربت سر و سوخته جگر

پس آنگه پری نوش را گفت خیز — برو آب بر آتش فتنه ریز

چه خورشید رخشان ببرجش در آر — چو لعل بدخشان بدرجش در آر

بود کافتابم درآید ز بام — خرامان تذروم درافتد بدام

سمن بر پری نوش حوری نژاد — درآمد ببام شبستان چو باد

بایوان درآورد جمشید را — بجان مشتری گشت خورشید را

روان مهر وارش ببر در گرفت — سبک چون دلش تنگ در بر گرفت

به سیب زنخ اندر آورد دست — دل خسته در زلف مشکین ببست

گره بر گشود از قمرسا شبش — برآورد شور از شکر لبش

سر درج لولوش را بر گرفت — دو مرجانش در لولو تر گرفت
ز گلبرگ ریحانش را می کشید — ز یاقوت مرجانش را می چشید
لب چون شکر در دهانش نهاد — چو خضر آب آب حیاتش بداد
شکر بر طبرزد که پیوسته شد — ز شیرینی آن هر دو لب خسته شد
در آن بزم هر کس که بنشسته بود — بدیدند بعصا که چسپیده بود
دو سیمین ساعد بهم آغوش بود — دهان شان مگر چشمهٔ نوش بود
خوشا وصل جانا که دایم بود — بامید دل هر دو قایم بود
زمانی بهم بودند با یک دگر — لب اندر لب و سینه بر سینه بر
پری نوش بر خدمت پهلوان — ستاده بپا چون پرستش گران
ز شادی بساقی گری دست برد — گهی صاف میداد شان گاه درد
گهی پند میداد و گاهی شراب — گهی چنگ میداد و گاهی رباب
قمر ساقی و زهره دستان نواز — گه آن عود سوز و گه آن عود ساز
شبستان بهشتی پر از حور بود — ولیکن ز نامحرمان دور بود
مه و مشتری گوئیا در سپهر — قران کرده بودند در برج مهر
پری نوش اندر میان گشته اهل — مبادا رود نقد از جد و جهل
همه قصر حور و پری زاد بود — دل هر دو دلبر زهم شاد بود
گهی دست بازی و بوس و کنار — گهی باده خوردند با هم دو یار
همه کاخ حور دل آرای بود — دل سام نیرم دگر جای بود
بدینگونه تا صبحدم دم زدند — بمی خاک در چشم زمزم زدند

سفیده چو زد خنده بر کار شب ‏ ‏ ‏ ز آفاق بزدود زنگار شب

روان سام آمد برون در حرم ‏ ‏ ‏ بطرف چمن زد همانذم علم

بر آمد بگه پیکر باد پاے ‏ ‏ ‏ چو آتش بر آورد بر باد پای

زناگاه آن پیر دهقان چو باد ‏ ‏ ‏ بسام نریمان کجا رو نهاد

بزد چنگ و بگرفت او را عنان ‏ ‏ ‏ بر آورد بر شیر جنگی فغان

که امشب بگو تا کجا بودهٔ ‏ ‏ ‏ درین قصر خرّم چرا بودهٔ

من از دور دیدم که چون آمدی ‏ ‏ ‏ ز پیشش پری دخت برون آمدی

ندیدت مگر دخت فغفور شاه ‏ ‏ ‏ بباغ سمن زار در جشنگاه

همانا خیانت گرے کردهٔ ‏ ‏ ‏ بنا پاکے اینجا پے آوردهٔ

بگیرم برم پیش شاهت کنون ‏ ‏ ‏ بزورت کشم گر نیائی برون

بدو گفت ای پیر ازین ماجرا ‏ ‏ ‏ گذر کن همانا ندیدے مرا

که صد دانه یاقوت رخشنده رنگ ‏ ‏ ‏ که قدرش ندانی تو و شاه زنگ

زبازو گشایم دهم مر ترا ‏ ‏ ‏ ستان از من و گم کن این ماجرا

بگفتا مگو این که ناگفتنی است ‏ ‏ ‏ گرانمایه درّی که ناسفتنی است

بود حق فغفور در گردنم ❊ ‏ ‏ ‏ نشاید بجز نام او کردنم

چو بردم ترا من بنزدیک شاه ‏ ‏ ‏ ببخشد مرا شه قبا و کلاه

چو سام نریمان شنید این سخن ‏ ‏ ‏ بپیچید ازان گفته بر خویشتن

بغرید مانند پیل مست ‏ ‏ ‏ بغل بر گشود و بیازید دست

سرش را بپیچید و از تن بکند ‏ ‏ ‏ بیفشاند و بر خاک راهش فکند

پس آنگه عنانش بصحرا دواند | ز چشم اشک گلگون بدریا براند
نه آن سر که رخ سوی شاه آورد | نه دل را که سر را براه آورد
نه رویی که بیند دگر روی شاه | نه راهی که دیگر رود سوی ماه
نه صبری که روزی کشد در برش | بود روز آن روز شب زیورش
سری پر ز شور و دلی پر ز درد | لبی پر ز باد و رخی پر ز گرد
عنان داده آن بور شبرنگ را | بدلبر سپرده دل تنگ را
چو لختی دران کوه و صحرا برید | ز چشمش دو صد چشمه گشته پدید
زناگه برآمد یکی تیره گرد | که تاریک شد گنبد لاجورد
جهان گشت پر نالهٔ کرنای | بعالم درافتاد بانگ درای
برون آمد از گرد گلگون شاه | بگردون برآمد خروش سپاه
شه چین چو از ره بر تخت شد | هماندم بنزد پری دخت شد
بپیچید سام نریمان عنان | جهان زیر دست و فلک زیر ران

آمدن فغفور بنزد پری دخت

عنان بر در طوبی آباد زد | ز دو چشم خود باغ را آب زد
ببوسید خاک سراپرده را | بلب بر نهاد آب افسرده را
یکی از مقیمان آن بارگاه | فرو گفت در گوش فغفور شاه
ازان رفتن سام در بوستان | دگر قتل چوبک زن و پاسبان
ولیکن بگفت این که شب تا سحر | بخورد از نبات پریدخت بر

چو آن گفته بشنید فغفور چین — بر آشفت و بر ابرو افگند چین
و لیکن به یل راز پیدا نکرد — بدل غیرت بیر را جا نکرد
دلش خون شد و چهره اش زعفران — بجو اندش بر خویشتن سروران
بگفتا چه سازم که این مرد گرد — نهنگی است با رزه با دست برد
سر ژند جادو ز تن دور کرد — لکوکال را زنده در گور کرد
به نخجیر سر دیو جادو ربود — طلسمات زرینه ذر بر گشود
مگر چاره سازم بهنگام می — به بیهوشش دارو بگیریم وی
همی گفت گیرم به نزدش مگر — زنم گردنش را به تیغ و تبر
بزرگان لشکر همه هم نفس — بگفتند چاره همین است و بس
نکرد از بد و نیک با او سخن — نشد سام آگه از آن انجمن
همان شب یکی بزم فرمود شاه — نشستند گرد ان زرین کلاه
می لعل در ساغر انداختند — بمجلس همه سر برافراختند
همی مست گشتند پیر و جوان — ز باده شده چهره چون زعفران
همه باده خوردند برنا و پیر — بسی مست و بیهش بسی شیرگیر
شهنشاه جام دما دم بسام — بوی داد از شام تا وقت بام
چو شد بام بس داروی هوش بر — فگندند در جام یل بی خبر
پری دخت از آن جا چو با پاره کرد — نشانست کز بیدر چاره کرد
بزد دست و بدرید جامه هزار — برخ بر زده از طپانچه هزار
بفندق دو گل را خراشیده کرد — چو باران بگل اشک پاشیده کرد

به گیسوی چون سنبلش چنگ زد / همی بر سر و سینه اش سنگ زد
ز مهر رخ یار پر جوش گشت / ز پا اندر افتاد و بیهوش گشت
چو شد سام مست از می خوشگوار / بیفتاد از پای آن نامدار

آگاه شدن فغفور ملاقات سام با پریدخت و بند کردن سام را

گرفتند او را همه اندر زمان / کشیدند در زیر بند گران
جهان سوز ترکان بر چین کمند / ببستی گرفتند و کردند بند
یکی قلعه بود کز محکمی / بکیوان رساندی سر از خرمی
یکی کوتوال اندر آن جا مدام / مر او را نهنگ جهان سوز نام
دران قلعه اش آشیان ساختند / به چاهی گرانش در انداختند
وزان پس نهادند رخ سوی چین / سری پر ز شور و دلی پر ز کین
چنین است آئین این چرخ پیر / که گه چون کمانست گاهی چو تیر
خمارست و مستی و عشقست قرار / نشاط است و اندوه و بخت نزار
گرت جام نوشین دهد دور نیست / ولی نوش بی نیش زنبور نیست
گهی شیر نر در کمند آردت / گهی همچو آهو به بند آردت
نیابی گلی بی دو صد زخم خار / نیاری بکف مهره بی زخم مار
چو رازش چنین است بس ناپدید / ز مهرش همی دل بباید برید
چو شد پهلوان بسته اندر کمند / سپهرش به بند گران در فکند
همینست کو را برارد روان / برارد ز تن سازدش ناتوان

درامنع کردند گردنکشان | گزین کار آید بلا را نشان

که دانسته بودند کان نامدار | بود سام نیرم شه نامدار

به فغفور گفتند کاین پیلمست | بود سام نیرم یل چیره دست

زگرشاسب داترط مرادرا نژاد | نشاید چنین تخم بر باد داد

دل آزرده گردد منوچهر شاه | گر سازی چنین پهلوانرا تباه

بایران کشد خاک توران و چین | نیاید شه از خون وی آفرین

زگرشسب یاد آورد کار او | ز شاه آفریدون سالار او

جدا کردت از تخت و مهر و کلاه | دگر باره بنشینت او کرد شاه

کنون این گرانمایه فرزند اوست | زخون و رگ و رای و پیوند اوست

برآشفت و گفتا زبیان که بود | یکی سکزی بود بی نار و پود

گذشت آنکه گرشاسب اطرط دلیر | درآمد درین سرزمین همچو شیر

بد از دولت آفریدون همه | که گشتند این سرزمین چون رمه

فریدون نماند آن جهان شهریار | نه آن دولت تند باگیر و دار

نشاید از ایشان سخن گفت باز | که خاکند از روزگار دراز

کجا چین و ماچین و ایران زمین | که آید بدینجا بجنگ و بکین

اگر از منوچهر و سام دلیر | تبرسم سبا واکه مانیم دیر

چو پیوند با سکزیان آورم | همه کار خود را زیان آورم

بگفت این و برابروش چین فکند | وزان سدی سام اندران زیر بند

بگریید بر درد پیغان خویش | بخندید بر چشم گریان خویش

بنالید از گردش روزگار / بر آشفت از بخت آشفته کار
ازان پس بفرمان فغفور چین / بسعدان کشودند ناگه کمین
به یغما بردند سیم و زرش / کشیدند سر زیر بند اندرش

باز آمدن بسر داستان قلواد و قلوشش (م)

ولی نغمه ساز گلستان راز / نوازین نشان کرد در پرده ساز
که چون سام فرخ پی نامور / ز خاور بچین شد نهان ره سپر
که چون صبح نام آوران سپاه / ندیدند شه را بر افراز گاه
بگشتند بسیار در کوه و دشت / نشان ولی شاه پیدا نگشت
بگشتند قلواد و قلوشش بسی / نمی گفت راز نهانی کسی
چه از ره رسیدند زی بارگاه / گرانمایه قلوشش بر آمد بگاه
ازان رسم شاهنشهی تازه شد / همه کشور از وی پر آوازه شد
چه دیدند کردار او مهتران / سکالش گرفتند اندر نهان
که چون شاه ما در جهان رخ نهفت / بشاهی دگر کس چرا گشت جفت
به بندیم ازین هر دو تن را به بند / که شاهی ازیشان نیاید پسند
دگر ره همه او بصحرا کنیم / که شاهی ز نو نیز پیدا کنیم
شنید این سخن شمسه خاوری / بگفتا نزیبد چنین داوری
بکوشید در خون این هر دو تن / بپیچید زیشان سر انجمن
نه پذرفت کس گفته شمسه هیچ / همی رزم کردند هر یک بسیچ

سر از بهر کینه برافراختند | زره زیر جامه نهان ساختند
چه نومید شد شمهٔ خاورے | به پیچید پر خو و ازان داوری
فرستاد کس نزد آن هر دو تن | که ای سروران سر انجمن
که گردان ز کین سرگران کرده اند | زره زیر جامه نهان کرده اند
شما را برون رفت باید ز شهر | وگرنه ز اندوه یابید بهر
چو قلواد و قلوش خبر یافتند | بهانگه سوی چاره بشتافتند
نهفتن تن را با زنبرد | نشستند بر بارهٔ تیز گرد
سران در رسیدند از بهر جنگ | بدان سرکشان شد جهان تار و تنگ
بسی تن بکشتند ازان جنگیان | در آخر گرفتند آن هر دوان
سگالش گرفتند آن خود پسند | ببستند آن هر دو تن را به بند
ازان پس بشمسه کمین ساختند | به بندش ز ناگه در انداختند
ازان پس که و مه برون شد ز شهر | که گردند از شاه نونیک بهر
سپردند ره چون سران سیاه | نمودار شد دیو زاده ز راه
شنیدم که در دشت آوردگاه | که شد دور از پهلوان سپاه
فراوان بگشت او ز هر سو شتافت | ز سام دلاور نشانی نیافت
سر انجام از کارش آگاه شد | ز نخچیر گه زی شهنشاه شد
همه حال او با شهنشاه گفت | شهنشاه از گفت او در شگفت
که بشتاب از حالش آگاه باش | به قلواد و قلوش نکوخواه باش
پیامی ز من بر به سام دلیر | که ای گرد شیرافگن شیرگیر

دو چشم پر آب است جان مستمند / بیاد تو ای پهلوان بلند
دمی شادمانی نه بینم زغم / ازان رو که کردی دلم را نژند
برفتی و جانم ز هجرت بسوخت / چه آتش همه سینه ام برفروخت
بهنگام بزم و تماشای باغ / به نخچیرگاه و بهامون و راغ
ز مهر تو لافم به نزد کهان / ز وصف تو گویم به نزد مهان
تو در عشق بازی و من دل فگار / تو در دل نوازی و من بیقرار
نماند مرا طاقت دوریت / دگر نیستم تاب مهجوریت
روان سوی ایران در آ همچو باد / که با هم نشینیم در بزم شاد
که گیتی همیشه نماند بکس / همان به که شادی نمائیم و بس
شه تاجور آفریدون گرد + / مرا با تو از روی یاری سپرد
که باشی بهر انجمن یار من / نه جوئی سر موی آزار من
سپردی ره چین و ماچین و چین / برون گشتی از راه آئین و دین
به نقش دل خویش دادی ز دست / بقید غزالی شدی پای بست
فراموش کردی همه کار من / بجستی به بیگانه آزار من
امیدم بیزدان پروردگار / که روی تو بینم دگر آشکار
شوم تازه و خرم اندر جهان / سرافراز گردم میان مهان
چو گفتار شاه اندر آمد به بن / دل دیوزاده بشد زین سخن
بپیچید سر در زمان ره برید / چنین تا بنزدیک دریا رسید
تن زنگیان دید افتاده خوار / سخن کرد از باژبان خواستار

زبر بر نشان دلا در گرفت — بکشتی نشست دره اندر گرفت
شه بربرش از نشان تا نشان — که شد سوی چین آنسر سرکشان
زبر بر شتابان بخاور رسید — نظر کرد این لشکرکش دید
سرانرا همی بود ازوی شگفت — از وهر کسی لب بدندان گرفت
که این دیو را چون شهنشه کنیم — چگونه ز شاهیش آگه کنیم
کاو را نشانیم بر روی تخت — به بحر فنا اندر آریم رخت
زره دیو زاده برآمد چه باد — نشان جست از سام فرخ نژاد
کس او را نمی داد زین ره جواب — دلش کرد پر زرم کردن شتاب
برآورد چوب و در آمد بجنگ — بر آن نامداران جهان کرد تنگ
یکی کارزاری نمود آن دلیر — که شد روی خورشید و مه همچو قیر
فغانش برآمد بچرخ بلند — دو صد تن ز مردان خاور فکند
دلیران ز پیشش گریزان شدند — چه وقت خزان برگ ریزان شدند
برآمد هیاهوی مردان جنگ — ز هر سو شتابان ازان تیز چنگ
پشیمان شدند اندران کار خویش — ازان گونه کردار و افعال خویش
بگفتند این محنت و درد و غم — ازان هر دو تن شد ابا ما ستم
به بند گرانشان فرو بسته ایم — که اکنون چه ایشان جگر خسته ایم
دگر باره آن دیو زاده بجنگ — خروشید شد همچو غران پلنگ
همی گفت گر زانکه گردید رام — دهیدم نشانی سرافراز سام
بخویم نبرد و شوم ره سپر — ازایدر ببر دیک آن نامور

دگر زانکه دارید رازش نهان ⁂ سر آرم هم اکنون شما را زبان

چه گفتار او سرکشان یافتند ⁂ پی پاسخش جمله بشتافتند

بگفتند با وی که ای خویشکام ⁂ نباشد بر ما نشانی ز سام

ولی شد بر شاه ما نوشنهر ⁂ بره رو نهادیم یکسر ز شهر

اگر شاهی از نو پدید آوریم ⁂ بر قفل بسته کلید آوریم

دو مرد آمد از راه ایران فراز ⁂ یکی شد ز شاهنشهی سرفراز

دگر شد یکی پاک دستور او ⁂ همانا درخشنده بد نور او

یکی روز شه رفت سوی شکار ⁂ سواری همانا بدش خواستار

بر و باز خوردو درآمد بشهر ⁂ شهنشه ز شادی نمیداشت بهر

شبی رخ نهان کرد و شد ناپدید ⁂ ازان گشت رخسار ما شنبلید

ازان هر دو تن را یکی کارجوی ⁂ همانا بپیچید از شاه روی

بدینسان بناگه کمین ساختیم ⁂ به بند گرانشان درانداختیم

شتابان نهادیم رخ سوی راه ⁂ همه یکسره آرزومند شاه

تو از ره بر ما فراز آمدی ⁂ بیکبارگی رزم ساز آمدی

بجستی همه مردمان سربسر ⁂ نترسیدی از داور دادگر

نشان جوئی از سام اندر جهان ⁂ نشان زو نداریم اکنون بدان

رخ دیوزاده ازان برشگفت ⁂ بدان سروران پاسخ آورد و گفت

که نام شه خویش گوئید باز ⁂ بدان تا بیابید از من جواز

چنین گفت هرکس که ای خویشکام ⁂ چه شد شاه از ما نهان کرد نام

کنون نام سالار ما آن دو تن / که هستند در بند ایا رزم زن
بشهر اندر آ و بپرد هش بنا / بپرد هش چه سازی بر ما بیا
بروشادمان هر کجا کت سزاست / تو گر شه نباشی بگیتی رواست
لسبک دیو زاده در آمد بشهر / ز دیدار آن هر دو تن یافت بهر
ز ایشان واز شمسه ماه وش / جدا کرد بندان گو کینه کش
سگالش ز سام دلاور گرفت / بگفتند هر چیز رفت از شگفت
که او رخ نهان کرد پنهان ز ما / همانا روان شد براه ختا
چه بشنید با لشکر خاوری / بگفتا بباید از این داوری
اگر دید از این پس به پیکار رام / که شاه شما هست فرخنده سام
چه او رخ نهان کرد شد سوی چین / بفغفور سپارید تخت و نگین
بود پاک دستور قلواد راد / چنین تا بیاید مر آن پاکزاد
مبادا که دیگر بجوید جنگ / ببر اندر آرید خوی پلنگ
بجوشید یکسر ز من نام را / بدان تا بیارم ز چین سام را
وگرنه بداور پروردگار / نمانم بجا ور ز این یک سوار
از و در پذیرفت هر کس سخن / نوندی پیمان در آن انجمن
لسبک دیو زاده ز خاور زمین / پی سام یل ره سپر شد بچین

باز آمدن بسر داستان فغفور چین (م)

مر او را بره بر کنون باز دار / سخن بشنو از سام و از روزگار

چه شد سام بسته به بند گران | پریزاده ئی او شدی در زمان

زمان تا زمان لابه کردی بسام | که کامم برآور برون شو ز دام

نپذرفتی از وی سخن هیچ سام | زبانرا بدشنام میکرد رام

همی گفت کز نزد من دور شو | مکن جان به پیش هوس در گرو

همانا نه بینی برآرام خویش | ز ماهی نیابی ز من کام خویش

چنین تا که شش مه برآمد برین | بهر ماه دادیش پاسخ چنین

تو این داستانرا درین جا بدار | یکی داستان دگر گوش دار

شبی شاه فغفور فرخ نژاد | یکی خواب دید و برفتش ز یاد

دم صبح برتن بپوشید رخت | ز ایوان برآمد برافراز تخت

حکیمان و دانشوران را بخواند | ز خواب گذشته سخنها براند

که خوابی بدیدم روانم بتفت | چه بیدار گشتم ز یادم برفت

سر دیگر بگوشید خواهم تمام | کز اندیشه در بر دلم نیست دم

سر موبدان گفت کای شهریار | شنو خواب خود را یکی گوش دار

چنین دیدی ای شاه شمشیر زن | که میخواره بودی میان چمن

سراپرده ئی بر سرت بد بپای | جهان را همه بر درت بود جای

یکی باد برخواست در دشت چین | سراپرده ات را بزد بر زمین

سواری پدید آمد از ناگهان | همی خواست بر تخت سر آرد زمان

سیاهت بر او برکمین ساختند | همه تیغ کینه برافراختند

یلان تا بدو چیره سازند کار | که یار آمدش لشکری بی شمار

سپاه است بناگه بهم برشکست
تو رفتی سوی رزم چون پیل مست

سوار دلاور نکرد هیچ بیم
یکی تیغ زد بر تو گشتی دونیم

ازان بیم بیدار گشتی زخواب
فراموش شد خوابت از بس شتاب

بروکرد فغفور چین آفرین
همی خواست تعبیر ازان پیش بین

بدو گفت ای تاجور شهریار
ترا ملک بر سام گیرد قرار

شود سام ناگه بتو چیره دست
برآرد ز شاهیت یکسر شکست

برآشفت ازو شهریار بلند
ببستش بر پیر سعدان به بند

اراده چنین کرد پس شهریار
که مر سام را افکند در حصار

بی تاب شدن سام در زندان (م)

ازانسو جهان پهلو ارجمند
خلیده روان بود در زیر بند

سرش سیر شد از جوانی خویش
مبرا شد از زندگانی خویش

غمین بود از گردش روزگار
برآشفت از محنت آشفته کار

بنالید بر درد پنهان خویش
بشورید بر چشم گریان خویش

چه شمع شبستان شده پای بند
چو پروانه از سوزش خود نژند

نه جز درد جانسوز خود محرمش
نه جز آه دلگیر کس همدمش

درآن بند ازان روی او بود شاد
که می آمدش زلف دلبر بیاد

زبس آتش سینهٔ تاب سوز
درآنشب کجا داشت پروای روز

شب تیره چون روی زنگی سیاه
زماهی سر گشت تا اوج ماه

بریده ز صبح جهان تاب مهر
ز دود جهنم سیه کرده چهر

ز شب زنگی آدمی خوار بود
و یا هندوی دیوا کردار بود

فضا را فرو برده قندیل دهر
فرو مانده گردون گردان ز سیر

جهان قیرگون گشته تا قیروان
برآورده شب دود از دودمان

تو گفتی نهادست خنجر ز کف
بهر گوشهٔ زنگی بسته صف

شب تیره چون روز هیجا صلان
برو سرد چون آه آتش دلان

عقابین شرقی فرو برده سر
عقابان غربی برآورده پر

رمیده بز کوهی از تیغ کوه
شده گاو گردون ز هیبت ستوه

سه مشتری اندرین آسیاب
روان گشته خرچنگ و ماهی در آب

بزیور فرو رفته گردون پیر
فتاده نگون در خم بحر قیر

ثریا چه عقدی ز در خوشاب
برآورده غواص گردون ز آب

سپهر از تحیر سر افکنده پیش
فرو مانده چون قطب بر جای خویش

ستاره فرو برده دندان به شب
ز خون شفق آسمان تشنه لب

سفیده نهان کرده رخ در نقاب
ز هر سو نهان کرده تیر شهاب

جهان ز ابر بر شده دود دل
فرو رفته پای کواکب بگل

زمین را برآورده چتر سیاه
ز ماهی شده قیرگون تا بماه

خروس سحر خوان فرو بسته دم
نیرک دار شب برکشیده علم

پرند سفیدش شده تار تار
زمانه چراغی بمنقار قار

چراغ فلک را فرو برده نور
فلک روز را از جهان کرده دور

شد

ته جنبیده مرغ سحر چون جرس
نه صبح از سیاست کشیده نفس

تبیره زن افتاده در پای پیل
زمانه شده غرق دریای نیل

بدست دهل زن فرو رفته خار
ز دست کواکب برون رفته کار

در افتاده چوبک زن از پیش طاق
شب تیره از روز جسته فراق

در آن تیرگی سام فرخ نژاد
ز صبح فروزنده می کرد یاد

بسا دُرّ که آنشب بمژگان بسفت
بسا کانشب از آتش دل بگفت

که با من بکن ظلم ای شب بسی
که نبود بروز من امشب کسی

من امشب مگر بسته در آهنم
و یا در کمینگاه اهرمنم

سفیده ندارد مگر مهر کس
که زینسان فرو بسته دم هم نفس

مگر دیو ملک سلیمان گرفت
و یا تیرگی آب حیوان گرفت

اگر پای سیاره بشکسته اند
دم صبح خیزان چرا بسته اند

شبا بیش از این چه شمعم مسوز
چراغم ز شمع فلک بر فروز

اگر امشبم روز روزی بود
بهم از مایهٔ دلفروزی بود

چه بودی گرم بخت یاور شدی
و یا صبرم امشب میسر شدی

گرم عمر شیرینی ایشب میا
ورم جای ایروز روشن درآ

نوا ساز شب گو بجنبان جرس
خروس سحرخوان برآور نفس

تبیره زن تو بستی گر بمرد
خروسان پرده سرا را که برد

از آن بر نمی آید آوای مرغ
که بسته چون من گلوی مرغ

چراغ دلم مرده من مرده دل
شبم خون دل خورده من خوندل

چرا ای سحر دم فرو بسته ‌ای | دم صبح در کام بشکسته ‌ای

شب است آخر این یا بلای سیاه | که بر مرغ و ماهی فرو بسته راه

ترا ای شب تیره امشب چه بود | که گردون برآورده از دوده دود

ازین روسیاهی ترا ننگ نیست | برون از سیاهی مگر رنگ نیست

برو این سیه کاری از حد مبر | که هم عاقبت بر تو خندد سحر

مرا امشب ای شب تو دلسوز باش | درین تیرگی خان من روز باش

چو شمعم بکش یا شبم بر فروز | چو عودم بسا یا چو عودم بسوز

جهانی اگر تیره روزی چو من | مبادت شب تیره روزی چو من

بمرگ که کردی سیه جامه را | که چون خامه کردی سیه نامه را

بخند ای سحرگه ندارے غمی | برآرا ز دم آتش افشان دمی

چنین خوانده اند صاحبان وقار | که سام اندر آن شب به پروردگار

بنالید و نالیدن دردناک | که ای آفریننده جان پاک

توئی واقف آشکار و نهان | بفر تو روشن دل مقبلان

سزاوار حمدی بهر انجمن | ز خوان تو منعم همه مرد و زن

خرد عاجز از پایهٔ شان تو | زبان قاصر از وصف احسان تو

بهر دو سرا دستگیری تو بس | نیاریم خبر تو پناهی بکس

همه کار دشوار آسان کنی | ولی عالمی را دگرگون کنی

همی خواهم امداد و رهنمون | بفر تو زین ورطه آیم برون

درین شد که آمد نجاتش پدید | ز ظلمت شد آب حیاتش پدید

۱۷۵

قمرخ آزاد کننده سام از بند



آمدن قمر رخ دختر سهیل قلعه آ به بندخانه و سام را خلاصی دادن

چو یک نیمه بگذشت از تیره شب
بزندان درآمد بت خنده لب

چو با دام ترکان چین نیم مست
چو شمع فروزنده شمعی بدست

شد آن جلوه گر چون خرامان تذرو
غلام قدش گشته آزاده سرو

دلاویز چون زلف عنبر فشان
شکر ریز چون شهد شکر فشان

دل آرای چون خلد عنبر سرشت
خرامان چو طاووس باغ بهشت

گره کرده شام سحر پوش را
نهان کرده در شب بناگوش را

برافکنده مشک سیه بر قمر
بشیرین لبی برده آب شکر

نگارش باغ حسن و تنش جان جان
چو سرو روان گشته در پرنیان

شکر در لب و سرمه در چشم مست
قمر در رخ و شور در زلف شست

ز چوگان خم گیسویش برده گوی
ز گیسوی مار سیه برده موی

برآمد چو ماه و درآمد چو باد
ثنا گفت بر سام فرخ نژاد

که تا جاودان زندگی باشدت
چو مه شب فروزندگی باشدت

چو خورشید باشی جهان گیر و شاد
بیابی ز بند زمانه گشاد

بگفت و بیامد چو ماه روان
گرفتش در آغوش خود در زمان

بنا گه مشک سیه بر شکست
نزد چنگ و بندش بهم بر شکست

چو بندگرانش سبک برگرفت
چو سر در روانش ببر در گرفت

روان شد برون بیرونش از قعر چاه
تو گوئی ز ماهی برآمد بماه

بپرسید کان سرو باغ روان — فروغ جمالت چراغ روان
بگو راستی سرو آزاده‌ئی — وگر حوری از آدمی زاده‌ئی
اگر ماهتابی بگو روشنم — که تا بی شب تیره از روزنم
اگر خضر راهی بگو راستم — که خضر اندرین چاه میخواستم
مه مهربان سرو سیمین عذار — ز پسته شکر کرد بر یل نثار
که ای قامتت سرو آزادگان — مه مهربان شاه شهزادگان
درین قلعه شاه بلند اختر است — که افزون تر از اخترش لشکر است
ز سهمش درین چنبر سرنگون — شود گاو گردون ز چنبر برون
ز تیر و کمر بر گشاید ز کوه — شود کوهش از نعل مرکب ستوه
ز تیغش بلرزد دل آفتاب — نباشد چو او در جهان کامیاب
مر او را سهیل جهان سوز نام — که زیبد دو صد چون سهیلش غلام
ز شاهان بشوکت ستاند خراج — ولیکن فرستد بفغفور باج
قمر رخ منم دخت نامی او — برخ مایهٔ شادکامی او
دلم مدتی شد که صید تو شد — چو آهو گرفتار قید تو شد
از آن روز کامد ترا پای بند — مرا دل گرفتار شد در کمند
تو در بند بودی و من بنده‌ات — تو گر سرکشی من سرافکنده‌ات
ترا بند بر پای و بر دل مرا — توئی پای بر جان و بر گل مرا
بگویم بهالا بلای توام — که سرگشته و مبتلای توام
تراهست چون ماه چین دلبری — یقینستم که با مات بنود سری

کجا ذره آفتابی شود | و یا پر مرغی عقابی شود

ولیکن چو از تو تنهانمیم | مگر از صبوری توانم رسید

گرم چون پری دخت نبود جمال | ولیکن بمثلم نباشد مثال

جمالم اگر چون پری دخت نیست | ولیکن بمثلم دگر دخت نیست

چه بد کرده ام گرچه بد کرده ام | که خود را گرفتار خود کرده ام

چه درمان که در دست درمان من | تویی جان و هم مرهم جان من

تو دانم که با من نیایی بسی | کجا چون پری دخت نبود کسی

ولیکن چو میسوزم ای دلفروز | چه باشد که با من بباشی سه روز

که شه شد به نخچیر با برگ و ساز | نیاید بیک هفته از صید باز

تو خوش باش و از هیچکس غم مدار | که گردد بکام دلت روزگار

چو از صید بابم نیاید نژند | بگویم که بندی بجسته ز بند

بگفت این و بنهاد پیشش طعام | پس آنگه بگردش درآورد جام

بخلوت سه روز و سه شب دم زدند | دو عالم بیک جام می کم زدند

که این ذره بودی که آن آفتاب | که این مست عشق و که آن مست خواب

گهی ماه ساقی و گه نغمه ساز | گهی شاه دلبند و گه دلنواز

سه روز و سه شب بودشان عیش و ناز | چهارم برفتن گرفتند ساز

پس آنگه بسامان آن بت خوشخرام | بیاورد دستی سلاح تمام

دگر بادپایی چو ابر بهار | سمند زمین کوب دریا گذار

بیاراستش تن بآلات جنگ | پس آنگه گرفتش درآغوش تنگ

حمایل دو دستش در آغوش کرد — ز لعل لبش شربتی نوش کرد

آمدن سام بپای قصر پریدخت و شرح آن

لبش بر لب شکر آلود کرد — گرفتش در آغوش و پدرود کرد

قمر رخ دو چشمش چو چشمه روان — چو محروم ماند از دلاور جوان

یل پیلتن را چو مه آب داد — شه چرخ رخ پیش اسپش بفاد

برخ آورد چون ماه حنا و رنگچین — بد آشفته چون زلف دلبر بچین

بمیدان چشم اشک گلگون فشاند — نگاور به قصر پریدخت راند

چو زرین علم شد ز عالم نهان — شب قیرگون زد دم از قیروان

جهان پهلوان رفت در پای قصر — به پرواز شد تا باقصای قصر

بجولان در آورد که کوب را — بر آورد آه دل آشوب را

بدود جگر چرخ را کله بست — بسوز نفس قلب گردون شکست

طناب نهم چرخ در هم کشید — قیام ششم پرده در هم درید

چو دریای سرکش در آمد بموج — چو عنقا خروشش در آمد باوج

چو مه بر در قصر منزل گرفت — در قصر در آتش دل گرفت

پریدخت دلبر بت دل گسل — سروشش فرو گفت در گوش دل

که ای لعل کانی برون آ ز درج — بر آ همچو خورشید رخشان ببرج

که سر بر زد از کوه ماهی مهی — بر آمد ز شرق آفتاب شهی

که کاو آگهان با مه دلنواز — ز حال قمر رخ بگفتند باز

آمدن سام بپای قصر پریدخت



کجا در شب تیره آن نیک بخت ‌ ‌ برون آوریدش ز زنجیر سخت

مه مهرپرور چو آمد ببام ‌ ‌ مهش مهربان گشته ماهش غلام

ز شب بسته پیرایه بر آفتاب ‌ ‌ فکنده شبش سایه بر ماهتاب

چو مه رفته بر آسمان پرند ‌ ‌ ز عنبر گره کرده بر مه فکند

سیه شاری از عنبر مشکفام ‌ ‌ فروهشته از طرف ماه تمام

بجادوی مردم فگن نیم مست ‌ ‌ به غبغب ترنج و ترنجی بدست

مهی دید با طلعتی همچو ماه ‌ ‌ فروزنده بر پشت ابر سیاه

خطش را ز مشک تتاری غبار ‌ ‌ مهش را شب قیرگون بر کنار

چو مه را نهفتن سر بام دید ‌ ‌ مسلسل بگرد مهش شام دید

روان با سرشک روان همچو باد ‌ ‌ بغلطید و بر خاک راه اوفتاد

گهرپوش لب را گهرریز کرد ‌ ‌ بدو جان شیرین شکرریز کرد

ثنا گفت و گفت ای مه دلفروز ‌ ‌ شب قدر بادا بروی تو روز

جهان روشن از روز شب پرورت ‌ ‌ روان تشنهٔ چشمهٔ کوثرت

دل آشفتهٔ شام مه منزلت ‌ ‌ روان گشته آب از چه بابلت

ازان چاه بابل که جان میبرد ‌ ‌ که چاهیست کاب روان میبرد

مناظره کردن سام با پریدخت

بزلف تو تا سر در آورده ام ‌ ‌ باشفتگی سر بر آورده ام

ز سودای میان تو موئی شدم ‌ ‌ ز مشک تو قانع ببوئی شدم

ضعیفی که افگندیش در کمند / گرش میکشی در بر ویش مبند

غریبی که امیدش از خان تست / درش باز کن زانکه مهمان تست

کریمان کسی را که مهمان کنند / دلش را نشاید که رنجان کنند

ترا اگرچه نیروی سرپنجه است / بخون ضعیفان میالای دست

بگویت ز روی نیاز آمدم / ببویت ز راه دراز آمدم

درم باز کن تا کشم در برت / اگر نه بمیرم ز غم بر درت

دلم باز کش تا جفایت کشم / بکش سر که در زیر پایت کشم

شکر لب لب دُرفشان برگشود / بشیرین زبانی زبان برگشود

که شاها سرت سبز و رخ لعل باد / سمند ترا ماه نو نعل باد

مناظره کردن بریدخت با سام

فلک حلقهٔ از کمر ترکشت / شه سرکش چرخ ترکش کشت

چه گوئی ز راه دراز آمدم / برو بازشو کز تو باز آمدم

چه نامی که نامم بدادی به ننگ / مران بر زبانم که دادی بجنگ

قمر رخ رخش را قمر رخ نهاد / که رخ بر رخ چون تو فرخ نهاد

برو با نگاری که داری بساز / بزاری بسوز و بخواری بساز

مگو کز تو دل بر نشاید گرفت / بیکدل دو دلبر نشاید گرفت

مرا چون تو پسته دهان ننگ نیست / که حاصل ز نام تو جز ننگ نیست

برو باز پس گرد و ره پیش گیر / سر ما نداری سر خویش گیر

کسی مرد سرپنجهٔ عشق تست
که همچون تو قلب آید و نادرست

تو گویا که با عشق بازی کنی
که با هر کسی عشقبازی کنی

برفتی و نرد دغا باختی
زدی مهره لیکن خطا باختی

نگاری گرفتی که درخورد تست
بمیدان خوبی هم آورد تست

کنون رحم کردی و باز آمدی
به بیچارگی چاره ساز آمدی

من و آرزو دیت کجا تا کجا
که ناید ز ترک خطائی خطا

تو در مهر چون بیمت ناتمام
چگونه پسندم ترا صبح و شام

گهی پاسبانم بزاری کشتی
گهی باغبانم بگلزاری کشتی

چو راز از دلی میگشادم چو اشک
که از چشم مردم فتادم چو اشک

شدم در هوای تو رسوای دهر
بدیوانگی شهره گشتم بشهر

اگر چند روزی فتادی ببند
ولیکن نهی آمدت در کمند

من خسته در بند سودای تو
پریشان چو جعد سمن سای تو

نه کس همدمم جز دم صبحدم
نه کس همزبانم برون از قلم

بمهر تو زان سر برافراشتم
که سر چون قلم بر خطت داشتم

قلم این زمان از تو سر خواستست
که چون طره کج باختی راستست

دست آتش است و تو افسردهٔ
ولی در نگیرد غلط کردهٔ

مزن دم که با ما نهٔ همنفس
فسونم مدم زانکه با دست و بس

نه طفلم که گوئی ببیکدانه تا
ستانم از و گوهر شاهوار

مرا گر تو گوئی که سر وی رواست
ولیکن نیاید بقصد تو راست

شکر خایم و تلخ پاسخ نسیم — همن بویم اما قسیم رخ نیم
توئی آنکه از تو بسی فتنه خواست — ور از بنده آزاد کردی رواست
وگر زانکه بالای سر بینیم — بیام آمدم تا چو خور بینیم
منم ابر گرینده شب تا سحر — بود ابر گرینده بالای سر
از و سام نیرم بماند شگفت — پس آنگه چو زلفش بر آشفت و گفت
کرای عارضت باغ نسرین بود — بروی تو روشن جهان بین بود

مناظره کردن سام با پری دخت

ز ماه تو صد طعنه بر مشتری — ندارد مثال خود از دلبری
دلم نقش ماه نوت بستجو است — که پیوسته در مهر پیوسته است
دران طاق فیروزه بینم گره — که پیوسته دارد کمان را بزه
شود شیر گیر از دو آهوی تو — سگ کویت ای من سگ کوی تو
چو در تابم از شمع خلوت گهت — ازین پس منم خاک پای رهت
گر پیش رویت بمیرم چو شمع — که از سوز دل تا گریزم چو شمع
چو اشکم بهر سو دوانی که چه — چو خون دل از دیده رانی که چه
ببین بازی دیدهٔ باز من — که هر لحظه پیدا کند راز من
غم تست غمخوار غمخوارگان — بکن چارهٔ کار بیچارگان
من و خاک کوی تو ای سیمبر — بیا دم مده آب رویم مبر
تجبر مکن یار درویش باش — جراحت مشو مرهم ریش باش

بخوبی کسی چون تو مغرور نیست — اگر دور باشی ز من دور نیست
دلم دلبر و دلربایش توئی — چه درمان چه دردم دوایش توئی
دوا از که جویم که دردم ز تست — دل آتشین آه سردم ز دست
گرفتم که خون بر تو کردم حلال — بکشتن لیک خونم مکن پایمال
گمان کن ای جان من جان تست — دل و جان من صدقه جان تست
بمانند زلف ار ببری سرم — ز سر بگذرم از سرت نگذرم
غریبم ولی از تو نبود غریب — که بخشی ز انعام خویشم نصیب
از آن رو نمی پیچم از سخت رو — که سختی کند مرد را سخت رو
دمی با تو گفتم بر آرم ز دل — ز خون دلم پا فرو شد بگل
دمت با که گویم که همدم توئی — غمت با که گویم که محرم توئی
دلم در غم عشق و غم در دل است — چو غم هست و دل نیست این مشکل است
بزور ار کشی در بزاری کشی — ببخش یا بکش چون مرا دل کشی
دلم زان ز مهر تو در آتش است — که در سوختن شمع مجلس خوش است
نگویم که ماهی که ماه سپهر — بکاهد ز مهر تو فارغ ز مهر
نگویم که سروی که سرو روان — سراپا تن است و تو بینی روان
کرم کوئی از چشم من دور باش — زند دور باش از توام دور باش
دمی فتنه بنشان چو بر خاستی — مشو کج چو پرکار با راستی
چو خاک تو گشتم ببادم مده — چو کردی بهیچم بخاکم مده
مران چون سگ کوچه از در مرا — مدار از سگ کوچه کمتر مرا

نه گردم برخ از خاک کوی تو پاک ❊ که با خود برم خاک کویت بخاک

بدان رخ که شاهان زخش می نهند ❊ که رخ بر رخ چون تو فرخ نهند

که چندان بساطت برخ گسترم ❊ که رانند شاهان فرس بر سرم

زمهرت مبادا دل خسته دور ❊ که گیرد چراغ مه از مهر نور

دران شام شبگون شکست آمدت ❊ دگر دست یابم بدست آمدت

سمن برگ روی همایون جمال ❊ پریدخت نام همایون فال

مناظره کردن پریدخت با سام

روان کرد از تنگ شکر شکر ❊ برون کرد ازان درج گوهر گهر

بشکر طراوت بیاقوت داد ❊ رطب راز شیرین شکر قوت داد

بیاقوت بشکست نرخ نبات ❊ برانگیخت آتش زآب حیات

عقیقش ببرد آب را در عدن ❊ چو طوطی شکرخای شد در سخن

که ای گلبن باغ فرمان دهی ❊ بقد راستی را چو سرو سهی

چو سوسن سراسر زبان نیستت ❊ بدل راست کج چون کمان نیستت

چو سروت اگر راستی پیشه بود ❊ چو از بنده آزاد گشتی چه بود

تو آتش زبانی و قول تو باد ❊ خدایا چنین کس هوائی مباد

گهت شمسه در بر بگیرد بمهر ❊ گهی آذر افروز خورشید چهر

کنون خود قمر رخ هواخواه تست ❊ گلستان رویش سمن راه تست

کجا با من افتی که افتاده ام ❊ دلم کی دهی چون که دل داده ام

ولیکن چو آب خود میبرم
اگر سروی آزاد گشتم ز تو
ز لعل لبت ما چشیدم سخن
ز مهر تو تا پرتوی یافتیم
کنون حاصلم از توی حاصلی است
من آن مرغ زارم که در مرغزار
بطرف چمن آشیان داشتم
گهی میپریدم چو آهو براغ
ز هر گلستانی گلی چیدمی
گهی دیده بر نرگس مست بود
چو سرو از لب چشمها رستمی
گهی میل سرو سهی کردمی
کنون حاصلم از تو سودائی است
درین کنج معموره تنگنای
نه یاری که با او برآرم دمی
بجز بی اگر یار کم داشتم
چو دیدم بهر حال هست آمدی
برو کز توام چاره تنهائی است
بباد از چه دادم بهوی تو دل

چو شمع از درون خون خود میخورم
دگر آنکه عمری گذشتم ز تو
دم بی سخن بر نیاید ز من
رخ از مهر تابنده برتافتیم
ز مهر تو جلدیم بی کاهلی است
نوا میزدم بر سر شاخ زار
هوای گل گلستان داشتم
گهی می پریدم چو بلبل بباغ
ز هر غنچهٔ خرده دیدمی
گهی دسته لاله بر دست بود
وطن بر سر چشمها بستمی
گهی با ریاحین بسر دمی
نصیبم ز بهر تو رسوائی است
چه پایم که زینسان فتادم ز پای
نه راهی که با کس بگویم غمی
ترا در جهان یار پنداشتم
بدل قلب و بس نادرست آمدی
ز درد تو درمان شکیبائی است
کنون برگرفتم ز روی تو دل

منم خاک راهت زمین در گذر
چو خاکم مکن خوار و آبم مبر

بدو سام گفت ای بت خرگهی
شکسته قدت پشت سرو سهی

مناظره کردن سام با پریدخت

به شمشاد طوبی خرامت قسم
که شد راستی را بعالم علم

با هوی صیاد شیر افگنت
بسوفار مژگان خنجر زنت

بخون ریز بادام بادام تو
باشوب زلف دلارام تو

بروییت که پر نور شد بار ازو
بموییت که چون مور شد مار ازو

بدان روز کز شب بود زیورش
بدان شب که تا روز گردد سرش

بافسون آن افعی مهرو باز
که با ماه گردد شبان دراز

بدان عنبرین مشک عنبر فروش
بدان شکرین شهد شکر فروش

بدلگیری آن مسلسل کمند
بشیرینی آن شکر ریز قند

بتاریکی آن شب مشکسای
بجان بخشی آن لب جان فزای

بسر با قمر سائی کاکلت
برخ بر سمن سائی سنبلت

بدان برگ نسرین بستان فروز
بدان ماهتاب شبستان فروز

بآبی که در چشمهٔ نوش تست
بنوشی که در لعل و در گوش تست

بخالی که بر طرف ماهت فتاد
سیه دانه بر قرص ماهت فتاد

به قندت که بشکست نرخ نبات
بشهدی که کرد آب آب حیات

بلعلت که سرچشمهٔ کوثریست
بماهت که مهرت بجان مشتریست

بزلف دل آویز سودا گرت / بقند شکر زیر حلوا گرت

بابردیت این توس طغرا مثال / که طغرا کشد بر مثال جمال

بدان هندوی سرکش سرفراز / بدان زنگی کافر ترکتاز

بدان طوق غبغب معلق بماه / چو آبی فروهشته در زیر چاه

بنازت که از نازمار افکند / بمهرت که مه رازکار افکند

بدلدوزی ناوک چشم تو / بدلسوزی آتش خشم تو

بآزادی سرو سیمین برت / بدرباری لعل پرگوهرت

بدان کوه سیمین سیمین گهر / که کوهش بخدمت به بسته کمر

بخلخال زرین گوهرنگار / که در پای بوست بود پایدار

بکوی تو ای باغ رشک بهشت / که باغیست از خلد عنبرسرشت

ببادی که آرد بمن خاک پات / که خاکش بود به ز آب حیات

که با دیگران هیچ دمسازنی / نبود و نباشد بجز بازئی

بیاد تو با گل بسر برده ام / ز هجر تو خون جگر خورده ام

نکردم خیانت بپا و بدست / نیاوردم از دست ماهی بشست

اگرچه فراوان بود ماه من / بجز تو کسی نیست دلخواه من

لبم تشنه و چشمه دار حیات / سبق برده از شهد و قند و نبات

بکن خسته تشنه محروم از آب / که بر تشنه شد آب دادن ثواب

که گر خاک گردد تن خاکیم / گواهی دهد دل ز جان پاکیم

چو باد ار بیایم گذر بر درت / کنم جان خود فرش خاک درت

مه قند هار آفتاب طراز | بت قندلب دلبر دلنواز

مناظره کردن پریدخت با سام

قصب پوش ماه و گره گیر موی | گل اندام سرو و سمن برگ روی
فروزنده خورشید طوبی خرام | خرامنده طاووس طوطی خرام
نگارین نسرین بر و سرو قد | پریدخت مه پیکر زهره خد
سر درج لولوی تر بر گشود | در شهد و تنگ شکر بر گشود
به تنگ شکر نرخ شکر شکست | به درج گهر قدر گوهر شکست
به بیغاره گفت ای سر سرکشان | که هم شه نشانی و هم شه نشان
شه شرق فراش خلوتگهت | سپهر زرین خاکبوس رهت
تو مهری و ماه سپهرت غلام | کند مهر هر مه به برجی مقام
تو عمری و پا کس نپائی چو عمر | چو رفتی دگر باز نائی چو عمر
تو بادی بسودای شب میوزی | که هر لحظه در بوستانی وزی
تو سروی و مثل تو سروی نخواست | گر انبار دم آزاد سازی رواست
تو جانی و باغم چه دارم ترا | برو تا به یزدان سپارم ترا
بخشم چو آهو مکن روبهی | مرا خواب خرگوش تا کی دهی
بر آهوی من نام شیری مبر | ز آهوی من شیرگیری نگر
بیا گر به کاریت آرزوست | ز زلفم بیاموز کین کار اوست
اگر همچو جانم شوی مهره باز | مکن این سخن پیش زلفم دراز

بطرازی تا سر برآورده — کجی را تو سرمایه‌ات کرده
ز زلفم بیاموز کج باختن — بنا راستی سر برافراختن
برو دست ازین جعد مشکین بدار — وگرنه بشوریدگی سر برآر
منه دل برین زلف پرتاب پیچ — چو دیوانه بر مار افعی مپیچ
میا پیش این نرگس می‌پرست — که ترکست و بدمست و خنجر بدست
چو سازی ز مشکین کمندم گره — که کار تو زان می‌فتد در گره
بیا زمن ار نبودت دسترس — که از سروبن برنخورد دست کس
بطراری زلفم از ره مرو — بدین ریسمان پاره در چه مرو
مبر نام دل آخرت ننگ نیست — که این جنس در شهر ما تنگ نیست
بگفت این وگرد اندرخ راز سام — درون شد بقصرش چو ماه تمام
سهی سرو بستان آزادگان — صف‌آرای میدان دلدادگان
شب‌افروز ایوان روشندلان — مه شب‌روان قبلهٔ مقبلان
گل باغ شوق اختر برج عشق — شه ملک غم گوهر درج عشق
یل کامجو سام آشفته کار — پراکنده احوال از عشق یار
چو از مهر آن ماه برداشت دل — بناکام بگذشت بگذاشت دل

برگشتن سام از پای قصر و سر بکوه و بیابان گذاشتن

عنان برزده سر بصحرا نهاد — سرشکش روان رو بدریا نهاد
ز دست دلش دست بر دل بماند — ز خون جگر پای در گل بماند

چنان آتشی از جگر برفروخت / که از ماه تا برج ماهی بسوخت

هوا کله عنبرین بسته بود / زمانه با نفاس رو شسته بود

شب از ابر خرم برخم افکنده جعد / شده کوس گردون پر از بانگ رعد

هوا پر نفس گشته کافور بیز / زمین هر طرف گشته کافور خیز

زده برق هر برق کهسار تیغ / روان گشته طوفان آبی ز میغ

تبیره زنان رعد در دمدمه / دم افسرده تر گشته مردم همه

زده باد بهمن دم از زمهریر / فرو رفته گیتی بدریای قیر

جهان رفته از برق و باران بیاد / شبی زان صفت روزی کس مباد

نه راهی که آن را بود منزلی / نه بحری که پیدا بود ساحلی

همی سام میرفت رو در قفا / ز دلبر جدا مانده وز دل جدا

دمش بد ز سرما فسرده نفس / چو خر در وحل بازمانده فرس

نه رویی که روی آورد سوی یار / نه راهی که بیرون رود از دیار

نه صبری که برگردد از یار خویش / نه هوشی که گردد پی کار خویش

روان کرده در چشمها چشمها / ولیکن روان کرده در ره رها

که از دیده زورق فکنده در آب / که از سینه آتش زدی در سحاب

گهی باره در رود راندی ز خشم / گهی گفتی و خون فشاندی ز چشم

ز بس غصه با درد دل بود جفت / ز غم این نفس ابتدا کرد و گفت

ایا ابر تر دامن تیره دل / ز دستت توام پا فرو شد بگل

ز تر دامنی آب خود ریختی / ولی آتش از جانم انگیختی

سبک بادبان برکشیدی بما
چرا تیره گر نه تو بخت منی
بدر پرده ات پرده من مدر
مرا از تو آخر چو آید بسر
بهر کوی پائی بسنگ آیدت
سرشکت چرا راه دریا گرفت
تو می گریی و برق میخندت
ترا بر هوا کار برهم فتاد
ز باران ورم ریختی بر سرم
نه بهمن و دم ز بهمن زنی
که از رعد دل درخروش آیدت
روی همچو لوکان سر در هوا
گهی دم ز کافور بیزی زنی
بدینسان که گه راگر سفتی کمر
نگویم که آب روانی کجا
اگر آبی ز دریا بر آورده اند
مرا کین همه کام بر دل بماند
تو چون برق جستی فتادی چرا
اگر بر دلم رحمت آری نکوست

شدی همچو گیسوی یارم سیاه
چرا است طرار و تر دامنی
مکن سرکشی از سرم درگذر
که می بینمت سخت سستی و تر
که آن سنگدل مهر ننمایدت
مگر کارت از چرخ بالا گرفت
چه گریی که کس گریه نپسندت
کسی چون تو یارب هوائی مباد
سیه رو چرائی چو داری کرم
چو ذالی و بی مهر و تردامنی
که از رشک دریا بجوش آیدت
کف از لب فشانی بگو تا کجا
گهی لاف سیلاب خیزی زنی
که اندازی از زخم تیرش سپر
اگر زانکه گویم نباشد روا
ز دریا ترا بر سر آورده اند
ز دست تو ام پای در گل بماند
بجستی و بر باد دادی چرا
که برقی است امشب که بر بام اوست

مکن تندی ای باد یا روی سرد — فسرده دم و کشزر و سبزه گرد

برو گرم دم سردی از حد مبر — بباد دم مده از سرم درگذر

غمم همدم و ناله همره بست — دلم همره و غصه محرم بست

سرشک ارچه بارش نزانم ز چشم — برانم که بازش برانم ز چشم

وگر دست دم قاصدی بایدت — گزو آب بر روی کار آیدت

ببین کاب چشم چسان میرود — کزان آن آب آب روان میرود

دلم چون بدان دل کسل بازماند — دل خسته را دل بدل بازماند

ولیکن همان به که در پیش اوست — که ریش است و او مرهم ریش اوست

ز ما عشقبازی نباشد خطا — وزان ترکتازی نباشد خطا

بدینگونه میگفت میراند آب — ز چشم اشک میراند و میماند آب

نه کس همدمش جز غم عشق یار — نه قلواد و نه قلوسش غمگسار

چو دربند افتاد سام گزین — برفتند هر دو بجا در زمین

که بودند آن هر دو عاشق کسوز — بجا در رسیدند بری دلفروز

یکی مهرافروز را دل بداد — یکی شمسه از راه بردش چو باد

برفتند هر دو بجا در زمین — که تا لشکر آرند یکسر بچین

دران شب کجا سام بیدل براه — همی گفت و میراند تا صبح گاه

چو مرغ سحرخوان فغان برکشید — جهان مژدهٔ صبح صادق شنید

فلک میغ را قبه درهم شکست — هوا از دم باد و باران بجست

دریده شد این پردهٔ نیلگون — نهفته شدش قازم سرنگون

چو آن ابر بارنده محمل براند — سیاهی بر آن سبزه گلشن نماند
بجنبانید مرغ سحر بال را — بجنبش درآورد خلخال را
زناگه بسر چشمه در رسید — چراگاه و ماوای نخجیر دید
فرود آمد و اسب در بیشه راند — بر آن چشمه از چشمها خون فشاند
دلش پیش یار و غمش پیش دل — غم دلبرش مرهم ریش دل
نه دید دل که از غم برد جان بدر — که در سر که بر دارد از پای سر
چراگر شده اسب گرد پیکرش — گذشته ز خون دل آب از سرش
سخن گوی دهقان فرخ نژاد — چنین از پریدخت سر کرد یاد

پشیمان شدن پریدخت و از عقب سام رفتن

که چون از گوشه دل دور ماند — چو باد از پیش اسب گلگون براند
تهی مغزی و سرکش و تندخوی — از اینها پشیمانی آرد بروی
بدل سنگ بر زد بسنگین دلی — در آن کار حیران شد از مشکلی
خروشش دم صبح گاهی ببست — نفیرش دم مرغ و ماهی ببست
دل تنگ را آب گرد از سرشک — جهان غرق خوناب کرد از سرشک
بسی دست بر دل زد از دست دل — بکش از خون دل پا فرو شد بگل
چو مهجور ماند از وفادار خویش — خجل شد ز گفتار و کردار خویش
چو مه مهد برابر گه کوه بست — چو خورشید بر کوهه زین نشست
بآیین ترکان پرخاشخر — روان گشت با تیغ و تیر و سپر

همه ملک هستی زره برگرفت | پی اسب گه کوب شه برگرفت
پری شد ز دل تا به لب بر رسید | برون شد ز خود تا باو در رسید
ز نرگس شده بر سمن سیل ریز | ز خون جگر نرگسش سیل خیز
فرو شسته از اشک یاقوت فام | ز زلف شب تیره کرده ظلام
دلش رفته و از پی دل شده | ز دست دلش پای در گل شده
ره دور از راه افتاده دور | زده شاهرخ از شه افتاده دور
دمیده شب تیره زین سبز باغ | برافروخته زنگی شب چراغ
فلک را ز اکلیل بر جبهه تاج | زده ماه را مهر بر تخت عاج
ز مهتاب روشن شده کار شب | ز انجم شده گرم بازار شب
خوش آوای گردون هم آوای مرغ | زده چنگ بر نالهٔ نای مرغ
تبیره زن توبتی شام را | بنوبت زده نوبت بام را
پریدخت چون اسب سرکش براند | فلک در تکاپوی او باز ماند
بهر منزلی کو علم بر کشید | ز چشمش بسی چشمها شد پدید
بهر چشمه ساری که رخ گشت | ازان چشمه در دم شقایق پرست
بهر موضعی کو برآورد دم | زمین از سرشکش برآورد نم
قضا را جنیبت بدان بیشه راند | که مرسام را پای در گل بماند
نظر کرد که پیکر سام دید | که بر طرف نخجیرگه می چرید
بدانست کان مرغ بی بال و پر | در آن آشیان ساخت آبخور
فرس پیشتر راند و بشناختش | بر مردم دیده جا ساختش

رخش دید گلگون زخوناب چشم / لب چشمه پرگوهر از آب چشم

زخون جگر تر شده دامنش / گیا بر دمیده ز پیرامنش

دران چشمه کو رخ بخون شسته بود / زخون دلش ارغوان رسته بود

بسو فار آهی که بر می کشید / تتقهای چرخی بهم میدرید

بهر نوبتی کو همی زد خروش / سپهر سر افکنده می شد ز هوش

بسوز نفس کز جگر می گشاد / مه از بام نه پایه در می فتاد

بدانگونه آتش ز دل بر فروخت / که بروی پریدخت را دل بسوخت

بیامد که در پایش افتد چو موی / بچوگان زلفش در آید چو گوی

خرد بر زدش نعره کای بیخرد / خردمند تا زمردی این نشمرد

گرش زانکه می آزمائی رواست / که در نور مردانگی تا کجاست

وگر زانکه زینسان طلبگار تست / پریوار مهرش هوا دار تست

کمند سوی آهوی مستت گذار / ویا همچو آهو رباید ز بر +

بخورشید اگر دست بردی چه سود / برو دستبردی بباید نمود

برانگیخت گرگوب سرکش ز جای / بزد بانگ بر سام فرخنده رای

که اینجا چه جوئی و کام تو چیست / نژاد از که داری و نام تو چیست

بگفتا که گم کرده ام نام خویش / همی خواهم از دادگر کام خویش

بگفتا اگر عاشقی جان بده / وگر نه برو ترک جانان بده

بگفتا که گر جان دهم زو رواست / که جانم پریدخت مه پیکر است

بگفتا که ای نام بد کرده مرد / حدیثی که گوئی ازو بر مگرد

چو جانت ریخت خون گلگون بود — تنت زنده از جان جدا چون بود

بگفتا جدائی ز ناکامی است — نکو نامی عشق بدنامی است

بگفتا که دل برکن از مهر او — برو کن ز دل طلعت چهر او

بگفتا که دل کو سخن در دل است — چو شد دل مرا کار از آن مشکل است

بگفتا چرا دل بدادی ز دست — فتادی ز دستان چو ماهی بشست

بگفتا بشوخی ز دستم ربود — کنون چون دل از دست دادم چه سود

بگفتا مده دل بهیمار و درد — که اندوه برآرد ز غمخوار گرد

بگفتا چه گوئی ز احوال دل — که از دل بماندست پایم بگل

بگفتا تو اینجا در ننگ آوری — که بر خانه شاه ننگ آوری

بگفتا رها کرده ام نام و ننگ — بود کان پری را در آرم بچنگ

بگفتا صبوری ز سیمین برش — گرفتی کنارا ز میان لاغرش

بگفتا ز دلبر گرفتم کنار — کند خون بچشم سر اندر کنار

بگفتا که در صورت جان ببین — ز زلف و رخش کفر و ایمان ببین

بگفتا که تا زنده ام جان اوست — دل و دیده و کفر و ایمانم اوست

بگفتا که آرام دارد دلت — نه دل با دلارام دارد دلت

بگفت اوست جان را دلارام دل — که قوت روانست و آرام دل

بگفتا گر رخش باز بینی دگر — ز باغ رخش لاله چینی دگر

بگفتا که دارم بدل این هوس — دلی وصل عنقا نیابد مگس

بگفتا چرا بی رخش زنده — از آن همچو زلفش پراکنده

بگفتا دریغ است ازان لب سخن — چو نامش برآید بسر نام من

بگفتا هم اکنون ستت ازان گرد راه — بگیرم برم تا به نزدیک شاه

منم آنکه چون تیغ کین برکشم — سر چرخ گردون بچنبر کشم

بگرید ز نوک سنان من ابر — بدرد جگرگاه درنده ببر

من آن شیرگیر پلنگ افکنم — که چنگال در شیر گردون زنم

مرا پیل خوانند جنگ آوران — همه سرفرازان و کند آوران

کرایدون که گرشاسب جنگ آوری — همین دم ز دستم کجا جان بری

رسیدن پریدخت بسام و مصاف کردن با او

بگفت این و برگرد از جا سمند — بباز و درآورد پیچان کمند

چو شیر ژیان اژدهائی بچنگ — شتاوان زمین کرد آهنگ جنگ

برآشفت سام یل نامدار — ز بخت بد آشفته از روزگار

چنین داد پاسخ که ای ارجمند — بدستان چه سازی بحلقه کمند

مرا خود نه بس بود اندوه خویش — که آمد ز اندوه این کوه پیش

مرا با تو ای یل سر جنگ نیست — هزیمت ز دل دادگان ننگ نیست

دگرره برآمد پریدخت شیر — یکی حمله کردش بگرد دلیر

که بیچاره چندین چه رانی سخن — سر خویشتن گیر و تندی مکن

نه بینی پریدخت دیگر بخواب — نشان اپات شاد جوید در آب

به بندم دو دستت درین رزمگاه — برم تا بنزدیک فغفور شاه

بگفت ارنه بهر پدخت بود — جهان خود زفغفور پردخت بود
پدرخت گفتش که از گرد لاف — چه خیزت ندیدی مرا در مصاف
بمیدان مردی نه مرد منی — گر جنگ کی هم نبرد منی
چو من پای مردی زنم در رکاب — چو تو صد سپاهی ندارند تاب
یل شیردل پهلو شیرگیر — خداوند کوپال و سام دلیر
بغرید مانند پیل مست — بپیچید بر خویش و از جای جست
چنین برکشید اسب را تنگ تنگ — که در جنبش آمد ز فرسنگ سنگ
بکین کوب سرکش در آورد پای — بر آورد برگرد باره ز جای
بهم در فتادند چون پیل مست — یکی تیغ و دیگر کمندی بدست
ز سم ستوران هامون نورد — پر از گرد شد گنبد لاجورد
سر تیغ بر اوج گردون رسید — خوی با پایان جیحون رسید
گره کرده ما گره موکمند — بیفکند و آورد یل را به بند
بزد بانگ بر ارشش باد پای — نکرد هیچ کاهش ربایدز جای
نجنبید سام یل از پشت زین — زباد سبک سیر نجنبید زین
بدش پهلوان از نهیبک اندرون — یکی آتشگون ابر ریزنده خون
برانگیخت از جا تکاور سمند — بزد تیغ و ببرید پیچان کمند
زگفتار او سام بد بدگمان — گزندش نکرد و بداشش امان
پردخت میخواست کورا بقید — در آرد به بند و چو آهو بصید
یکی تیغ بر بازوی سام زد — یل پهلوان تیغ مه کرد رد

کشید از میان تیغ جوشنگذار — درآمد سوی دلبر گیرودار
پریدخت و بر جو خنجر بدید — کیانی سپر را ببر بر کشید
چنان بر سپر زد که از ضرب دست — که تا قبضه تیغ در هم شکست
چو شد زار کار یل نامدار — بر آشفت از بخت و از روزگار
ز مژگان بباربد خوناب و گفت — که ای پاک معبود بی یار و جفت
مرا افتادگان را تو ئی دستگیر — چو افتاد کارم مرا دستگیر
وگر زانکه عمرم بپایان رسید — چو دل شد کنون نوبت جان رسید
ز مردن مرا ننگ و بیچاره نیست — که پیر و جوانرا جز این چاره نیست
ولیکن مرادم همین است و بس — که در پیش یارم بر آید نفس
بگفت این و آه حزین بر کشید — دمی از دل نازنین بر کشید
که اکنون شهیدم گرم از بخت سرد — که تیغم شکسته شد اندر نبرد
زهامون برانگیخت هامون نورد — نهان کرد گردان گردون ز گرد
برافراخت یال و بیازید چنگ — کمربند دلبند بگرفت تنگ
چو با دوزان در ربودش ز زین — به نیرو برآورد و زد بر زمین
بکردار برق از تکاور بجست — سرش را ز تن خواست ببرید پست
یل مهرپرور چو خنجر گرفت — پریدخت فغفور سر بر گرفت
تو گفتی بر آمد فروزنده شید — شب قیرگون گشت روز سپید
بخندید و گفت ای یل پاک دین — منم یار تو دخت فغفور چین
تو کین با پریدخت موزون کنی — ندانم که با دیگران چون کنی

چو سام از پریدخت ماه این شنید / خروشید و آهی ز دل برکشید

همه درد و داغش فراموش شد / بیفتاد بر خاک و بیهوش شد

پریدخت بروی فغان برگرفت / تو گفتی با فغان جهان برگرفت

فرو ریخت از دیده سیلاب زرد / ز خون لاله رخ شست از غبار نبرد

برانگیخت از آتش سینه آب / ز نرگس بیارید بر گل گلاب

روان سام از اشک پاشید برش / ز فندق گلستان خراشیدنش

زمانی شد از خاک سر برگرفت / سهی سرو را تنگ در برگرفت

کشیدند جعد سمن سای هم / فتادند چون طره بر پای هم

چو از پای بوسی بپرداختند / ز ساعد میان را کمر ساختند

ز شیرین عقیقی و مشکین کمند / گرفتند داد از دل مستمند

بسی باهم از غصه گفتند راز / بسی باهم از لابه کردند ناز

خوش آن دم که یاری بیاری رسد / امیدی با میدواری رسد

چه خوشتر ازین در سرای سپهر / که گیری در آغوش یاری بمهر

خوشا روز فرخنده آن روزگار / که یابند کام دل از هم دو یار

باز آمدن بسر داستان عالم افروز با سام (م)

چه در سخن مرد فرزانه سفت / مر این داستان را چنین باز گفت

که فغفور چین سام را چون به بست / به حبسش فرستاد و از غم برست

به بند اندرون بود شهشاه سام / وزو دور گردید آرام و کام

بهر ماه یکبار عالم فروز ‌ ‌ ز افسون شدی نزد آن کینه توز
زبانرا بلابه برآراستی ‌ ‌ وزو دم بدم کام دل خواستی
نگشتی بدو سام فرخنده رام ‌ ‌ همی گفت از من نیابی تو کام
چه نومید گشتی شدی باز جای ‌ ‌ یکی مه بکردی سوی سام رای
همی گفت کو چون شود دل گزند ‌ ‌ دهد کام و دور گردد زبند
چه مه نو شدی باز رفتی برش ‌ ‌ بسی لابه کردی به پیش اندرش
نگشتی ز گفتار او سام رام ‌ ‌ دگر ره پریوش شدی زانتقام
قمر رخ چه مر سام را از کمند ‌ ‌ رها کرد و از مهر دادش سمند
شب آمد روان سوی سام سوار ‌ ‌ دم صبح شد آن پری در حصار
بزندان درون شد کسی را ندید ‌ ‌ ز امید شد آن زمان نا امید
همی گفت همانا شهنشا چنین ‌ ‌ برید و روان وی از خشم و کین
بباریدا از دیده خون در کنار ‌ ‌ خراشیده رو می نمود از بحر یار
بگفتا که دیگر نخواهم سوان ‌ ‌ که سام نریمان بشد زین جهان
چگونه دهم باز آرام دل ‌ ‌ که از من نهان گشت آن کام دل
شکسته چو دید آنهمه طوق بند ‌ ‌ بگفتا خرد این ندارد پسند
اگر بخت گرداندی از سام روی ‌ ‌ شکسته چرا گشتی این دام اوی
همانا پریدخت از افسونگری ‌ ‌ فرستاد زی سام خیل پری
رهاننده جهان پهلوان را مگر ‌ ‌ که یارند با او به پری بیشتر
نشانده مر او را بخلوت نهان ‌ ‌ گسسته باد بر روی او سر زمان

از ایدر شوم تا شبستان او | ببینم همه کاخ و بستان او
اگر شاد بینم دو سام را | از افسون برآرم بخود نام را
ورخشت ستیزه برآرم ببر | پریدخت را شادکی آرم ببر
چه آهنگ افسون تنبل کنم | همه شهد در شادیش حنظل کنم
بگفت این و برهم زدی بال و پر | بر آن قصر خرم برآورد سر
شبستان شه را سراسر تمام | بگشت و نشانی ندید او ز سام
همان از پریدخت مه روفشان | ندید و شدش دیدگان خونفشان
همی گفت کو بت باسام جفت | بغم خنده جائی که باشد نهفت
بگردم بهر جا نه و دشت و راغ | چه صرصر بپویم بهر سبز باغ
مگر کان دو مرغ پریده بدام | ببینم بیک آشیان گشته رام
از افسون کنم هر دو را در قفس | کنم شان باندوه و غم هم نفس
بگفت و بزد بال پران پری | نکردش جز از اشک کس رهبری
بناگه زماهی علم زد بپا | جهان را بپیمود چون برق راه
بشهر و بدریا و بر کوه و دشت | بگشت و امیدش هویدا گشت
چه آمد بر بیشه گشتن گرفت | همه بیشه را در نوشتن گرفت
برافراخت چون پر بر چشمه سر | فتادش بسام و پریرخ نظر
مر ایشان بهم دید در چشمه سار | بدیده ببارید خون در کنار
دل و بخت از ایشان بسی شاد بود | روانشان ز اندیشه آزاد بود
بهر چشمه در هم چه شمشاد و سرو | برافراخته سر ز دیبا تذرو

رخ افروخته مهر چون آمده / ز آزرم ایشان برون آمده

بپیچیده بر هم الف لام وار / شده گرم بازار بوس و کنار

گهی این زبان داشت در کام او / مکیدی چو لعل شکرفام او

گهی این لب آن گرفتی بگاز / گر آن بود بیدل گره دلنواز

گهی کبک بر نار کردی کمین / گهی باز بر کبک ره بد زمین

پر پویش کجا بود چون نوگلی / بر سام نغمه سرا بلبلی

زمان تا زبانش کشیدی ببر / چه طوطی ز لعلش ربودی شکر

نشسته بر یکدیگر هر دو شاد / کرا بود از عالم افسر بیاد

می وصلشان داشت زانگونه مست / که در چشمشان بود خورشید پست

چو آمد بر چشمه عالم فروز / شد از رشک چون شب رو تیره روز

چه با غیر او دید جانان او / فتاد آتش رشک بر جان او

بگیتی دو جا رشک زور آورد / بدان سان که جان را بشور آورد

نخستین بجائی که اغیار تو / کشد باده عیش با یار تو

دگر آنکه دلدار بیداد کیش / ببیند بر غیر خود یار خویش

فرو رفت در پای وی خار رشک / هوا کرد جانش گرفتار رشک

شه عنبرش از پی داوری / چه آمد رخ آورد زی داوری

سپاه فسونش علم بر کشید / برو رشک اغیار خنجر کشید

زبان را بیاراست بهر فسون / ز افسون او شد هوا قیرگون

ببالا نظر کرد فرخنده سام / هوا دید سر تا بسر قیرفام

روانش برآورد از اندوه آه — بدل گفت گر چین بیاید سپاه

مگر گرد این بیشه لشکر گرفت — که گرد سیه آسمان برگرفت

پریدخت چون گشت ازان باخبر — زغم شد دو رخساره اش همچو زرد

بدو سام گفتا میندیشش هیچ — که پیکار را سازم اکنون بسیچ

چو رخ بر سوی کارزار آورم — بفغفور چین کارزار آورم

گرفتم که او در سر سرکش است — شراری زتیغ من او را بس است

بگفت این و بر شد به پشت سمند — زآرام و شادی شده دل نژند

برانگیخت شولک پی داوری — کجا بود آگه ز مکر پری

پریدخت مهروچه سرو بلند — چنان گشت بر شد به پشت سمند

چه بر زین برآمد ربودش پری — سوی آسمان شد زافسون گری

فغان زد پریدخت کای نامور — مرا برد بدخواه از زین زبر

چه زو سام نیرم خبردار شد — دلش از غم و غصه افگار شد

خروشید کای شاه خیل پری — دلم را چه سازی بدلبر بری

زپرواز سازی فرود آی باز — که از مهر گردم ترا دلنواز

وهم کامت از سیرت سرکشی — کنم دور سازمت رام و خوشی

نپذرفت و گفت آنچنان پهلوان — ببردم پریدخت بر آسمان

تو رو فکر کار دگر کن بدهر — که کردم مراین شهد را بر تو زهر

پریدخت را گفت کای شوخ چشم — دل من زتو هست پر کین و خشم

بایران چه شد سام سوی شکار — شدم گورو کردم برو برگذار

ز رشک گنش دور کردم بسی | کجا بود از رازم آگه کسی

دم همسیح آمد به بستان من | قدم زد بصحن شبستان من

همی خواست تا بر نشیند بتخت | بدان کاخ آید نشیند بتخت

زمانی چه دولت شود رام من | بر آرد به نیک اختری کام من

همانا بعنبر موده تو پرها | بدان کاخ آمد به حیله گری

کجا پرده آویخته پیش طاق | فروزنده چون خور به نیلی رواق

بدان پرده در نقش روی تو بود | جهانی پر از رنگ و بوی تو بود

نظر کرد چون پهلوان ارجمند | بدان نقش زیبای نیلی پرند

بوصفت لب حرف چندی بخواند | چو تصویر بی جان نا بر جا بماند

جگر داند از من بیکباره روی | چه طفلان روان شد بی رنگ و بوی

بخاور چه بر روی کشود می کمین | مرا وعدهٔ وصل داد او چنین

چو آمد چنین با تو الفت گرفت | ز دست تو جام محبت گرفت

بقصرت چو من سر بر افراختم | پی داوریها نوا ساختم

مرا گفت فردا شوم رام تو | به نیکی بر آرم همه کام تو

چه از قصر بر شد به پشت سمند | بناگه در افتاد در زیر بند

به حبس بهیل جهان سوز ماند | در آن بند شش ماه و یک روز ماند

بسی لابه کردم که کامم بر آر | نپذرفت نومید هم گشت کار

چو از من بیکبارگی رخ بتافت | دگر ره نهانی سوی تو شتافت

همی بود از فکر تو روز و شب | بدم من به دوریش از تاب و تب

چه مرا او بدیدم ربود دم تورا | بر اینگونه افسون نمود دم ترا
کنون گر برآید که رخ راز سام | بتابی نگردی باو هیچ رام
شب و روز با وی کنی سرکشی | ابا سیم ساقان نمائی خوشی
بگیتی نیاری دگر یاد او | غم اندوه سازی دل شاد بود
که با من مگر سر درآرد بمهر | نریزد دگر آب چشم ز چهر
وگر زانچه گفتار من نشنوی | بر ما خوشی در جهان بد روی
هم اکنون ز بالا دراندازمت | کفن سینهٔ کرگسان سازمت
پریدخت آشفت ازان داوری | بترسید از گفتگوی پری
چنین داد پاسخ کزین درگذر | ازان رو که نخلست نیاید بسر
کجا من بتابم رخ خود ز سام | بدوری او کی دلم هست رام
ز بد هرچه خواهی تو با من بکن | نه پیچم رخ از سام گفتم سخن
پری را دل از گفتهٔ او بتفت | ز بالا نهان سوی صحرا برفت
فراوان ز هجران بگریید زار | ببارید خون جگر در کنار
عنان سمند نگارین گرفت | ز بیشه سبک ره سوی چین گرفت
چو بلبل شدی گه نواساز عشق | فکنده ز پرده برون راز عشق
دلش در بر یار و یارش نهان | ز آتش سینه گشت یکسر جهان
نه راه شدن بد نه دلبر به پیش | بشگفتی فرومانده در کار خویش

شنیدم نواساز بستان راز
ز فغفور چین شد چنین نغمه ساز

آگاه شدن فغفور از کار پریدخت و رها شدن سام از بند

که چون شب بخوابید بر روی تخت — یکی خواب دید و بترسید سخت
چنین دید شاه جهانجو بخواب — که بودش به نخجیر کردن شتاب
یکی باز بودی مر اورا بدست — که بودی ز پروازش اندیشه پست
ز ناگاه سیمرغی آمد فرود — ببرد چنگ آن باز را در ربود
ازین هول بیدار شد تاجور — بیامد نشستا زبر تخت زر
رسیدند ناگه پرشش خادمان — بگفتند کای شاه روشن روان
شبانگه پریدخت مه روچه حور — نهانی که بنشست بربینه بور
بروان راند سر بارگی را ز شهر — همه نوش گیتی بگشت زهر
چو بشنید فغفور لب برگشاد — که شد تاج و تختم سراسر بباد
وزان پس سراسیمه شد در حرم — برافراخت بر قصر دختر علم
بسی جستجو کرد و شد بی نشان — دو چشمش ز اندیشه شد خونفشان
دگرره ز ایوان قدم زد به تخت — بگرداب انده در افکند رخت
بفرمان شه زد منادی ندا — که گردند مردم ز شادی جدا
ز دروازه ها رو بهامون نهند — قدم یکسر از شهر بیرون نهند
پی باز شه در تکاپوی بود — بفرمان شاه جهانجوی بود
ز ناگه سواری بدیدند چو باد — سوی مرد جنگی بشتاب رو نهاد
ز دروازه ها چون برون تاختند — پی جستجو سر برافراختند

نخستین غلامی ز فغفور چین — ابا چهارصد نامدار گزین

بر انگیخت آن بارهٔ تیزگام — بدید او بر و یال بازوی سام

نکش بود نام فرستنده مرد — ز کین ساختی روز را لاجورد

چو مر سام را دید زی وی شتافت — از و سام فرخنده زاده بیافت

همی خواست تا راز او در نهان — بماند کسی زو نیابد نشان

رها کرد اسب پرپوش ز دست — عنان را نگه داشت چون پیل مست

نکش بر پرستش چو سر بر فراخت — همان بارهٔ لاله رخ را شناخت

یکی برخروشید بر سوی سام — کز اکنون ابا راستی باش رام

زبان را میالا بگفت دروغ — مکن خیره شمع خرد بی فروغ

بر آور زبان از پی راستی — همان به بود از کم و کاستی

کسی کو دروغش بود رهنمون — همان به که گردد بگرداب خون

الا ای که گویی بگیتی دروغ — مبادا دلت را ز شادی فروغ

رخ بخت تو کو روشن ار باد — همیشه دلت درد بردار باد

ز دستم برون شد ز نام سخن — بنوعی شدم نغمه ساز سخن

ز پیکار رزم نکش گو کیست — همه گرد انده ز دل شویمت

نکش گفت با سام برگوی راست — مرا تا پرداختت هوش کجاست

برش باز چون سر برافراشتی — که که پیکر او تو خود داشتی

که دادت رهائی ز بند حصار — چنان اوفتادت بره ما گذار

برافراخت سام سرافراز سر — چو دید آنکه بگذشت آبش ز سر

روان پرده از راز آن برگشاد / چو رازش عیان شد زبان برگشاد
بگفتا رها ساخت یزدان مرا / ببخشید بر راه مردان مرا
ز بدخواه راز قمر رخ نهفت / تنکش شد ز گفتار او در شگفت
سخن از پریدخت پرسید باز / چنین داد پاسخ گو رزمساز
که چون از پریدخت پرسی خبر / بگویم تو را راستی سر بسر
چو از بند و زنجیر گشتم رها / ز دوری او شد دلم مبتلا
شبانگه به نیرنگ پرداختم / بکاخش نهان سر برافراختم
کمین برگشادم دمی دیدمش / وزان پس ز ایوان بدزدیدمش
نشاندمش و آنگه به پشت ستور / همی کرد مه رخ ازانجا رشور
چو از شهر آوردمش سوی دشت / ز بس سرکشی همدم من نگشت
نمی گشت چون بخت برگشته رام / ز شهدش مرا تلخ میگشت کام
بسی لابه من کردم از او درشت / زبانش کجا داشت خنجر بمشت
ازین داوری دستی آمد برون / وزان درد شد روی او نیلگون
همی خواست کش بخت یابد فروغ / زبان کرد گویا بگفت دروغ
نمی خواست مه رو شود زشت نام / پی مصلحت برگزی رفت پیام
تنکش ز و بخندید کز راستی / گذشتی به بینی ازین کاستی
خرد کی کند این سخن را پسند / که دستی پریوش ربود از کمند
یکی را از آن نامور سرکشان / فرستاد نزد شهنشه نشان
بدو گفت بشتاب با شهریار / سخن گوی از سام یل آشکار

که از زیر بند گران رسته است | چو گور از بر بور بنشسته است
جز او کس ز هوش نداد و نشان | که اسب ورا داشت از سرکشان
پشیر مرد بر جا چو ما را بدید | بسا تا سخن زین نشان گسترید
که او را بزد بدم از کاخ زود | سبک دستی از من ورا در ربود
چو آن نامور راند پاره چنین | تکش چون نهنگ اندر آمد بکین
سپاهش بیکباره چو انگیختند | بسام دلاور در آویختند
برآشفت سام و دلش گشت ریش | ز پیکار ترکان و از بخت خویش
برآویخت با آن سواران چین | برافشاند بر مهر و صالح آستین

جنگ سام با تکش و کشته شدن تکش بدست سام (م۱)

روانش به پیکار رکین رام شد | کمندش ببال یلان دام شد
برانگیخت گرز پیکر تیز کام | چو شیری بخروشید بر خصم سام
ز خون غازه مالید بر روی خاک | پراکند و از کشته یکسر مغاک
ادیم زمین را پر از کشته کرد | بخون خاک را یکسر آغشته کرد
چو گردان چین زین جز یافتند | ز دروازه باز و دبشتافتند
سراسر بر آن رزم گشتند رام | نهادند سر سوی پیکار سام
غو جنگجویان بر افلاک شد | از آن شیر را سر پر از خاک شد
ز دروازه با مردم بی شمار | نهادند رخ سوی آن کارزار
برانگیخت سام دلاور سمند | بیفکند از آن سرکشان مرد چند

از و سروران روی بر تافتند / بسوی تکش زود بشتافتند
تکش زان پر آشفته بر مرد جنگ / بر سام شد خشتی او را بچنگ
بینداخت بر سام نالان حربه دست / همی پشت و دست دلاور بخست
برو تاخت که پیکر سبز کام / خروشان چو تندر جهانجوی سام
یکی گرز از آنسان بزد بر سرش / که بنهفت بر خاک ره پیکرش
تکش را چو در کین سر آمد زمان / یلان حمله کردند بر پهلوان
از انبوه لشکر تو گفتی که کوه / وزان گشت اندیشه را دل ستوه
چنان تیرباران سوی سام شد / که بر روی جهان چون یکی دام شد
چو گردید چرخ از بر او درشت / ازان لشکری سیصد و یا بکشت
ز بسیاری آن سپاه گروه / دل سام یل شد ازان پر ستوه
یکی دیر بود اندران جایگاه / کشیدی ابر چرخ و خورشید و ماه
که پور فریدون ورا کرده بود / ز سنگ و ز آهن بر آورده بود
ولیکن کهن گشته بود آن بنای / چو این کهنه ویرانهٔ تیره رای
چنین است آئین این چرخ دور / که گاهی نژند است و گاهی بسور
گهی شاد باشند گاهی نژند / گهی ارجمند و گهی مستمند
گه آباد گردی و گاهی خراب / گهی همچو خاک و گهی همچو آب
چو آئین گیتی بدینسان بود / هر آنکو خورد غم نه انسان بود
غرض این سخن پند آئین بود / خردمند را بهره اش این بود
جهان پهلوان سام فرخنده خوی / بنزدیک آن دیر شد نامجوی

چو اسپش فرو ماند در کین و سیر | بایستاد چون پیل در پیش دیر
پدیدار آن دیر چون داد پشت | ز سودا ز اندیشش زخمی درشت
ز یاد پریدخت سیمین عذار | شده هر دم از دیدگان اشکبار
ز مژگان فرو ریختی آب گرم | نگاور برانگیختی نرم نرم
دگر باره رفتی سوی رزم و کین | گریزان ز پیشش سواران چین
که تا گه ز یکسوی آن رزمگاه | یکی گرد شد تا بخورشید ماه
شه چین بیامد پر از چین بروی | بگردش دلیران چین جنگجوی
گراوان برو انجمن شد سپاه | همه رزمجوی و همه کینه خواه
سواران سوی رزمگه تاختند | پی رزم گردن برافراختند
همی خواست آید برش جنگجوی | ابا او بکین رو در آرد بروی
شه چین بمیدان در آمد دلیر | یکی نعره زد همچو غرنده شیر
بسام دلاور یکی بنگرید | سبک تیغ تیز از میان برکشید
بدو گفت دستور کای شهریار | خرد کار بند و مکن کارزار
چو گاه نبردست و کین آوری | بتدبیر رو کن پی داوری
بمان تا گراید ز رزم سوی سام | بگفتار شیرینش آرم بدام
اگر از پریدخت گوید نشان | بجو بند پیکار او سرکشان
همه باز دارند دست از نبرد | که او سوی زابل شتابد چو گرد
دگر زانکه سازد نهان راز را | بپرده زند هر دمی ساز را
سپه را بگو تا براو بر زنند | بیال و برش خنجر زر زنند

پر او هر یکی گر یکی مشت خاک / بریزند آید بدام هلاک
پذیرفت گفتار دستور شاه / نشد سوی پیکار آن کینه خواه
برانگیخت دستور مرکب ز جای / چو شد نزد آن مرد رزم آزمای
سپه را ز پیکار او کرد دور / بدو گفت کای پهلو پیل زور
چرا رزم جوئی ز گردان چین / چه خواهی تو در ملک توران زمین
تو هر چند باشی بکین پیل مست / سپاه کشن کی توانی شکست
همان بهتر آید که این داوری / گذاری و گیری ره چاکری
اگر سرکشی زان شوی دل نژند / چو پستی گزینی شوی ارجمند
کسی دخت شاهان به یغما نبرد / همان خود نگیرند این کار خرد
همان به که از رزم و کین روی خویش / نتابی نسازی دل از جنگ ریش
چنین کار آسان نباید شمرد / چو خواهی شوی نام بردار گرد
همان به که از دختر شهریار / نشان گوئی و کم کنی کارزار
بدو گفت سام ای سرافراز مرد / بدارنده گنبد تیز گرد
بدان کو بجود داد چندین فروغ / که دور است از مرد گفتن دروغ
بود راستی جمله گفتار من / دروغ و کژی نیست کردار من
چو آن ماه چهره بمن یار شد / ز ناگه جهان چون شب تار شد
یکی دست پیدا شد او را ربود / نهان کردش از چشم من همچو دود
شد از دوریش دیده ام خون فشان / همی خواستم زو بیابم نشان
بکینش آمد و رزم جو شد ز من / ابا او یکی نامدار انجمن

چو در رزم باوی در آویختم — روانش بیک ضرب بگسیختم
سپه شد ز من یکسره کینه جوی — کنون نیز خود شهنشه چین کرد روی
بتن در بپوشید ساز صلب — زمین میکند لاله رخ را طلب
مرا خود ز دوریش نبود توان — بمانا نیز هستم خلیده روان
اگر شاه چین جنگ پیش آورد — شکست اندر آیین خویش آورد
مرا تا بود نیروی تن بجای — سواران او را در آرم زپای
وزان پس که پرّد روانم ز تن — چو آگه شود شاه شمشیر زن
منوچهر آن شاه روشن روان — سر سرکشان و پناه جهان
به پیش سپه قارن کینه کش — قباد سرافراز بارای وهش
یل رزم جو دیو زاده که او — نپیچید ز شیر ز آگاه رو
همه شهر چین را بهم برزنند — بشاه و بکشورش آذر زنند
نه گنجش بماند نه تاج و نه تخت — بچرخ فنا پیشش در آرند رخت
چو دستور بشنید این گفتگوی — همانگه سوی شاه چین کرد روی
شنیده سراسر بدو باز گفت — دل شاه با رزم گردید جفت
شنیدم ز دانا پژوهان راز — سخن آفرینان با نغمه ساز
شه چین بهنگام پیکار و کین — تن پیل جنگی زدی بر زمین
چو او روی بنهادی سوی کارزار — برآوردی از نامداران دمار
سخن چون ز رزم نیا خوانده — مرا او را همی کم هنر خوانده
که گر شب در کمین مراو را ببست — ببر وش با پیران سر افگنده پست

بگیتی اگرچه مرا بُد نیا ... ولی دور بودی از و کیمیا

اگر شاه ایران سوی من بجنگ ... سپاه آورد گردم اورا بچنگ

مران کینه را باز جویم نخست ... یکی تن نمانم ازان بوم رست

چو گفتار دستور بشنید شاه ... بخشمش جهان گشت یکسر سیاه

فرود آمد از اسپ برشد بپیل ... برانگیخت پیل و هوا شد چو نیل

برآراستش تن بساز نبرد ... سوی جنگ او در زمان روی کرد

برانگیخت پیل و بر سام شد ... زبانش بگفتار خوش الهام شد

بشیرین زبانی سخن راند پیش ... که گفتی مگر هست با سام خویش

از و دختر خود بچربی بجست ... بدو گفت سام آنچه گفتم درست

برآشفت فغفور زان نامدار ... ورا بدگهر گفت و تیره تبار

دگر گفت کز اصل بد گوهری ... نزیبد ترا در جهان سروری

ز گردان ترا سر برافراختم ... بر خویش جایت همی ساختم

تو خود باز نابیدی از بزم روی ... ابا دختر من شدی مهرجوی

چو آگه شدم کردمت زیر بند ... که از بند و زندان چو بینی گزند

دگر ره برآرم بگردون سرت ... دهم دختر و شاهی و افسرت

کنون چون خود از زیر بند گران ... رها گشتی ای نامور پهلوان

بنایست با دختر من کمین ... گشودی ورا بردن از شهر چین

ببایست کائی بدرگاه من ... یکی سجده کردن بدرگاه من

وزان پس ترا چون چنان دیدمی ... گناهت سراسر ببخشیدمی

سر ترا بدانا دی خویشتن | بگردون رسانیدمی زانجمن
کنون بازگو تا پریوش کجاست | اگر پاسخم راست گوئی رواست
بدو گفت سام ای شهنشاه گرد | یکی دست مرد خترت را ببرد
ندانم پری بود یا دیو بود | و یا جادوی ناکس ریو بود
نباشد دروغ اندرین گفت من | بگیتی بود راستی جفت من
برآشفت فغفور و با سام گفت | که اکنون تنت را کنم در نهفت
نمانم که از جنگ من جان بری | بگفت دروغ و بحیلت گری
بدو گفت سام ایشه رزم ساز | به من بر مکن این چنین ترکتاز
مرا نام سام نریمان بود | نژادم ز نسل کریمان بود
تو با لشکر کشن و من یکسوار | همین دم نمایم تورا کارزار
برآشفت فغفور بر گرد پیل | ز جنبش جهان گشت چون رود نیل
سپاهش بیکره کشیدند تیغ | خروشنده گشتند یکسر چو میغ

جنگ کردن سام با فغفور چین و چگونگی آن (م)

سپاهش بیکره کشیدند تیغ | خروشنده گشتند یکسر چو میغ
برانگیخت پس بارگی گرد سام | سوی شاه شد از پی انتقام
شهنشه به پیل و جهانجو باسب | برخ آورد زی همچو آذرگشسپ
نخستین شهنشاه شمشیر تند | بدست اندر آورد پیچان کمند
بینداخت یال بر کینه خواه | به بند اندر آمد یل صف پناه

ازانسوی سام نریمان چوگرد — کمندیلی ازمیان باز کرد
بینداخت سوی شه خویش کام — شهنشاه چین اندر آمد بدام
زیکدیگران روی برکاشتند — زچرخ برین نعره بگذاشتند
زمین موج زن گشت چون رود نیل — زنعل سمند و پی ژنده پیل
شد از نیروی شاه دوان ارجمند — چو رشته گسسته کیانی کمند
ازافراز یک تن نیامد بخاک — دل شاه چین شد ازو دردناک
بدست اندر آورد چاچی کمان — کمانش کمین ساخت بر پهلوان
چپ و راست بروی سواری گرفت — زتیر و کمان کامکاری گرفت
کمان را برآورد فرخنده سام — زبهر پریرخ رخش زرد فام
کمان را بزه کرد چون نامور — دوابروی یار آمدش در نظر
بسالار چین تیرباران گرفت — بکوشید رزم و سواران گرفت
برآمد شد ناوک کینه کوش — تو گفتی هوا شد یکی تیرپوش
چو تیر اسپری گشت در تاختند — بنو رزمی از نیزه برساختند
بداشان بهم حمله آور شدند — که هردو چه سوزنده آذر شدند
بداشان نمودند راه ستیز — تو گفتی پدیدار شد رستخیز
برآمد بهم ناله گاو دم — زمین شد پرآواز زروینه خم
همی گفت با خویش فغفور چین — که جستم زگردان بسی رزم و کین
ندیدم بمیدان سواری بجنگ — همانا که باشد دمنده نهنگ
چنین گفت با دل جهان پهلوا(ن) — که سالار چین است بس با توان

بکوشم ورا تا درین رزمگاه — بگیرم برم نزد منوچهر شاه
چه از نیزه شان کار نامد بسر — خروشید شاهنشه تاجور
برآورد تیغ ستیز از نیام — چه تند خروشید در پیش سام
برآورد سام سرافراز تیغ — خروشید بر شاه چون تند میغ
بهم در فتادند چون پیل مست — درآورده شمشیر و اسپر بدست
بوما دم برو سام چیره شدی — وزو شاه را چشم خیره شدی
بترسید دستور ازان داوری — برانگیخت لشکر بکین آوری
سپه گشت انبوه بر دور سام — سراسر کشیدند تیغ از نیام
ز هر سو برو بر کمین ساختند — بفرمان دستور کین آختند
درآمد بدیشان سوار دلیر — نشد هیچ از رزم و پیکار سیر
گه از تیغ جستی ز گردان نبرد — گه از گرز برهم زدی اسب و مرد
بفرمان فغفور گند آوران — کشیدند یکباره گرز گران
ره رزم بر سام چون بسته شد — ز ملک تنش چند جا خسته شد
ورا آن خستگی بر بکوشید نیز — نشد هیچ بر جنگ کردن گریز
فرو ماند اسبش ز بس تاختن — نیارست دیگر کمین ساختن
بستاد در عرصهٔ رزمگاه — بنالید بر داور دادخواه
بنالید بر داور دادرس — که ای دادگستر بفریادرس
چنین چند مانم بگرداب بیم — ز اندیشه اندر برم دل دژم
طرازندهٔ طارم اختری — بهر داوری در جهان داوری

خداوند خورشید انجم توئے | پدید آور رزق مردم توئے
تو دادی مرا ز دو رهم فرهی | منوچهر شه را تو دادی شهی
تو بیمار غم را شفا امید هے | تو درماندگان را دوا امید هے
مرا هم بگیتی بر آور امید | بزور رهمی تازه ده نور شید
بسی آرزو دارم اندر جهان | که بینم رخ دلبر مهربان
کنم جان شیرین فدای رخش | زمانی بر آسایم از پاسخش
گر آن لب شکر ریز دو شهد ناب | بزیر لبانش چه در خوشاب
بگیتی ندارم خیالی جز این | گر بینم رخ یار زهره جبین
ز وصل پریدخت سیمین عذار | بر آسایم از گردش روزگار
و گر نه ترسم ز نشته شدن | که ناچار ما گشته ما را وطن
دو صد سال اگر در جهان مبند | شوی عاقبت زیر خاک نژند
درین بد که برخواست ناگه غبار | نهان گشت گردون ز گرد سوار
غریویدن کوس و آوای نای | دل کوه گفتی بر آمد ز جای
گل آلود شد چشمهٔ خور ز گرد | سیه گشت چشم زمانه ز گرد
جهان گرد آن دیو لشکر گرفت | خروش تیره جهان در گرفت

رسیدن قلوا و قلوش بیاری سام (م)

شه چین ز ناگه بر افراخت سر | بر آن لشکران کرد تختی نظر
ز ناگاه در زیر عالی علم | دو تن دید با فر و آئین جم

برآراسته تن بساز نبرد — دو جنگی دلاور دو پرمایه مرد

بهمراهیان لشکری نامدار — همانا فزون بود از ده هزار

رسیدند چون نزد آن رزمگاه — سپه شان درآمد بدور سپاه

چه از سام یل آگهی یافتند — سبک سوی پیکار بشتافتند

یکی برخروشید از آن دو دلیر — بدانسان که لرزید در بیشه شیر

همی گفت قلواد جنگی منم — که کینه شیر درنگی منم

دگر برخروشید مانند ابر — ز بانگش بدرید کام هژبر

بگفت از چه درگاه کین سرکشم — کمین بندهٔ سام یل قلوشم

ز فغفور ناگه برآمد خروش — دل سام یل اندر آمد بجوش

چه آواز آن نامداران شنید — ز شادی برخش همچو گل شنبلید

ز قلواد و قلوش بشد شادمان — بسی کرد شکر خدای جهان

چنین گفت دهقان فرخ نژاد — که چون دیوزاده بخاور فتاد

مر او را یکی عقده آمد به پیش — ز بخت بدش نوش شد همچو نیش

هم از کار آن پهلو خویشکام — سخن گفته خواهد شدن برتمام

چو فرهنگ شد سوی چین در شتاب — چنین دید قلواد یکشب بخواب

که سام دلاور بدریای غم — درافتاد بر روی جهان شد دژم

همه روی گیتی چه شب شد سیاه — فرو ماند از و پهلوان سپاه

بقلواد گفتا که دستم بگیر — که ناگه شوم یکسره از غم اسیر

گرفتش سر دست قلواد را — ز بحر ریشش درآورد خندان و شاد

چو بیدار گردید آن پاک کیش — بقلوش سخن گفت از خواب خویش
چنین داد قلوش مر او را جواب — که من دوش دیدم مر این را بخواب
همانا به بنداست فرخنده سام — که بر روی جهان گشته بد قیرفام
پس آنگه ده و دو هزار از یلان — ابا گرز داران و نیزه وران
ز خاور زمین سوی چین آمدند — به جست یل پاک دین آمدند
چو آگاه گشتند از آن گیر و دار — کشیدند تیغ از پی کارزار
ز گردان بر آمد غو سرکشان — کجا تیغ چون میغ شد خونفشان
ز خون لعل گون گشت دشت نبرد — سیه گشت چشم زمانه ز گرد
دلیران خاور چه شیران مست — بترکان چینی بر آورده دست
سواران همه نعره برداشتند — به جنگی سران دیده بگماشتند
دلیری ز هر سو فتاده نگون — شناور شده خسته در بحر خون
به پیش اندر آن سام رزم آزما — بدست اندرش گرزهٔ مغز سا
سوی قلب فغفور چین اوفتاد — ز بس خشم آزرم یک سو نهاد
چو آمد به قلب آن گو چیره دست — همه قلبگه را بهم بر شکست
شکست اندر آمد بترکان چین — شه چین بتابید رخ را ز کین
همانگه ز پیل اندر آمد باسب — سوی شهر چین شد چه آذرگشسب
سپاهش یکایک در آمد بشهر — در شهر بستند گردان دهر
وز آن سو جهان پهلوان سیاه — اندر گردیک میل ازان رزمگاه
بیامد بر مرغزاری فراز — فرود آمد از بارهٔ تیز تاز

بسر چشمه لشکر آراستند
درفش همایون بپیراستند

همه بر کشیدند خرگاه را
نشاندند بر تخت زر شاه را

ز قلواد و قلوش جهان پهلوان
بسی شاد گردید و روشن روان

با ایشان همه راز خود باز گفت
همانند گردان ازو در شگفت

بگفت آنچه در نزد چین دیده بود
ز قمر رخ که او را پسندیده بود

ز بندم مر آن گلرخ آزاد کرد
پریدخت را هم ز خود شاد کرد

دگر گفت از عالم افروز ماه
ز کار پریدخت و فغفور شاه

رسیدند زی صحرای چین بیدرنگ
ز پرخاش ترکان ز دیده جنگ

چگویم ز فغفور چین و کشش
که از من بشد در گه گیر و بشش

مناجات کردم بپروردگار
مدد خواستم زو که کار زار

خداوند روزی ده غیب‌دان
جهان پرور و دادگر مهربان

شما را رسانید نزدم چه باد
شکستیم فغفور گوهر نژاد

امیدم بداور بنده نواز
که بینیم پریدخت فغفور باز

ز احوال آن نامور پهلوان
شگفتی بماندند پیر و جوان

گرفتند بر پهلوان آفرین
که بی تو مباد اکلاه و نگین

خداوند دارنده دادگر
ترا شاد سازد و از آن سیمبر

ز وصلش شب و روز شادی کنی
به بزمش ابا خویش رادی کنی

پس آنگه بزرگان لشکر تمام
رسیدند یکسر بپابوس سام

دگر عهد و پیمانشان تازه شد
همه خرمی شان بی اندازه شد

بگفتند کامی پهلوان گزین — اگر دیوزاده بیاید چنین
بیاید بنجا و چو شیر نژند — رهانید ما را ز خم کمند
از آن پس بچین زه سپر شد چه باد — که آید بر پهلو پاک زاد
چه او رفت چندی برآمد برین — یکی خواب دیدیم با شهمگین
ز خاور چه راندیم لشکر براه — رسیدیم نزی پهلوان سپاه
ز فرهنگ زاده نباشد خبر — ندانیم کو را چه آمد بسر
شد از دیو زاده جهان پهلوان — ز شرم روی و در غم خلیده روان
ز بهر پریدخت نالید زار — ببارید از دیده خون در کنار
همی گفت با او ندانم پری — چه خواهد نمود از ره داوری
کنون از پریدخت بشنو سخن — همان از پریزاده سیمتن

چگونگی احوال پریدخت بدست عالم افروز پری (م)

پریزاد چون کرد بروی کمین — ببر دوش بچین بر سپهر برین
بدو گفت از سام بر تاب روی — دگر وصل او را مکن آرزوی
پریدخت چو هوش بپیچید سر — ز گفتار آن جادوی حیله گر
همی گفت تا جان بتن هست رام — دلم هست در بند دیدار سام
برآشفت ازو عالم افروز باز — همی جنگ و کین گستری کرد باز
در سحر و افسونگری برگشاد — پریدخت را جا به صندوق داد
برآمود صندوق را او بقیر — دل ماه سیما شد از غم اسیر

وزان پس بگردون برافراختش ‌ ‌ ‌ بدریای چین اندر انداختش

برخ آورد از اینجا نزدیک سام ‌ ‌ ‌ بدان تا مر او را در آرد بدام

سراینده دهقان بارای و فر ‌ ‌ ‌ چنین داد از دیوزاده خبر

که چون ره سپر شد بجا و رزمین ‌ ‌ ‌ همی خواست کاید سوی شهر چین

شبی براه گم کرده را نیافت ‌ ‌ ‌ سراسیمه بر سوی خلخ شتافت

سه روز سه شب رفت بر روی دشت ‌ ‌ ‌ چهارم بر آسیائی گذشت

زبی زادمی ره بدش جان نژند ‌ ‌ ‌ بر آسود لختی بجا هوشمند

بخوابید بر روی صحرا دلیر ‌ ‌ ‌ چه دو دیده اش گشت از خواب سیر

برآورد از خواب سر شیر نر ‌ ‌ ‌ سوی آسیا شد روان ره سپر

طلب کرد از آسیابان خورش ‌ ‌ ‌ بدان تا روان را دهد پرورش

ازو آسیابان بترسید سخت ‌ ‌ ‌ بلرزید برسان برگ درخت

شد از دیوزاده دلش پر زبیم ‌ ‌ ‌ روانش ز اندوه شد بر دو نیم

روان هرچه بودش نهان خوردنی ‌ ‌ ‌ بیاورد با ساز گستردنی

هر آن چیز کو داشت مرد دلیر ‌ ‌ ‌ سراسر بخورد و نگردید سیر

چه آن دید زو آسیابان غریو ‌ ‌ ‌ همی گفت این است از تخم دیو

بترسید و گردید ازو در نهان ‌ ‌ ‌ روان گشت و می جست از وی امان

چه فرهنگ دید اندران مرحله ‌ ‌ ‌ زناگه بیامد یکی قافله

یکی کاروان بود آراسته ‌ ‌ ‌ فراوان بهمراهشان خواسته

خروشان زره همچو دود آمدند ‌ ‌ ‌ برآورد یکسر فرود آمدند

فرهنگ دیوزاده



سوی کاروان رفت تیز گام
رسیدند اندری همه کاروان
همه کاروان بود مردی بسیر
فراوان بپرسید و بنواختش
بسی مرحبا کرد و پیش گرفت
برو دیوزاده چه گر دید رام
دگر گفت با او که ای نیکمرد
مرا باز گو کز کجا میرسی
چنین داد پاسخ که از کاشغر
بچینیت ارچه سود و زیان یافتم
کنون مر مرا روز فرخ بود
سه روز دگر چون بسیر بمراه
کنون آن جوانی که جستی نشان
بدو گفت فرهنگ با هوش و رای
زمین دور کن خشم بیداد و کین
خردمند گفتش که ای نیک بهر
کنم یار با تو یکی پیش بیت
بگفت و بیاورد بهرش خورش
ز جا جست آنگه سالار مرد

بجز لی بپرسید احوال سام
شتر اندر بها و شد ساربان
بیاورد بنزدیک آمد چو بیسر
بر خویش نزدیک بنشاختش
همی بد زیان برش باد رشکفت
پژوهش گرفت از کرانه بسام
چشید بگیتی بسی گرم و سرد
ز چین باز ره خطا میروی
نخستین شدم سوی چین رهبری
ز بهر سفر زود بشتافتم
که رو بهم سوی شهر خلخ بود
بخلخ در آئیم در صبحگاه
برشا چین است یا سرکشان
که از مرحمت شو مرا رهنمای
رسانم سوی چین ازین شهر بین
چه از دشت ساریم منزل الشهر
بدان تا رسانند تو را سوی چین
بخور تیرو آن یافت از و برش
بدان کاروان زاد ان گره گرد

بجفتا ندارید از دل هراس / که او نیست چون اهرمن ناسپاس
همستند سخن را بر اندر درشت / نمودید از چه بر و جمله پشت
نگوید سخن از ره مهر و کین / همی راه جوید سوی شهر چین
چه چینگ سخن را چنین ساز کرد / دل کاروان را همه باز کرد
شبانگه از آنجا ببستند بار / براندند تا گشت روز آشکار
سر چشمه ساری رسیدند تنگ / فکندند بار شتر بیدرنگ
چه آسوده گشتند در مرحله / یکی پیک آمد سوی قافله
ز ره چون بر کاروان شد فراز / بپرسید از و پیر سالار باز
که برگو مرا تا کجا میروی / چنین تند در ره چرا میروی
بدو گفت دربند را دیولان / یکی گشتی آمد ز دریا برون
همانا که در روی دریای ژرف / بایشان نموده جهان این شگرف
یکی تنگ صندوق محکم بقیر / بدو در بود دلاله روی اسیر
از آن مردمان در فراز آمدند / ابا یکدیگر رزم ساز آمدند
همی گفت هر یک که این مهربان / مرا هست درخور که ایوان و خوان
بهم جمله را رای آورد شد / رخ پاژخواهان از و زرد شد
بگفتند کاین رای فرخ بود / که او درخور شاه خلخ بود
طغان شاه جنگ آور شیر کین / که او هست فرزند فغفور چین
پذیرفت یکتن از آن کاروان / که بود او مه جمله کاروان
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / درافکند در دم مرا سوی راه

کنون سوی خلخ فرستادم چنین / به نزد طغاشاه فغفور چین
بدان تا سپارم بدو نامه را / بهم بر زنم جنگ و افسانه را
چو بشنید از و دیوزاده سخن / خروشید و گردید چون اهرمن
ز جا جست آن ره سپر دود دست / بینداخت رو پشت بر خاک پست
چنین گفت با مردم کاروان / که آگاه باشید از و یک زمان
مبادا که از بند گردد رها / که مانید یک سر بدام بلا
بباشید چندان و را پاسدار / که من باز گردم بدریا کنار
چنین گفت دانا که آن نامور / ز خاور چه شد سوی چین رهسپر
رهش گم شد و در بیابان شتافت / ز بس رنج جانش ز سر بر بتافت
شبی چون سر او در آمد بخواب / در آمد بگوشش دلش این جواب
که در گرانمایه آری بدست / کزان خرمی شاد گردی و مست
درین ره اگر زحمت آری و رنج / سرانجام برداری از رنج گنج
یکی هدیه گردد ز بخت تو رام / مر آن هدیه امیری نزد سام
که سام دلاور شود شادمان / ز شادی شود همچو سرو روان
پس آنگاه آن شیر با گیر و دار / بیامد بنزدیک دریا کنار
بدان تا پژوهش کند راز را / بداند سرانجام و آغاز را
سراینده نامهٔ باستان / چنین گفت این نامور داستان
که آن گشتی از شهر بربر زمین / همی رفت گویا سوی شهر چین
وطن داشت در وی یکی کاروان / گرو خیره شد دیدهٔ باژوان

سه کاروان بُد مقارن بنام
همی رفت صندوق در روی آب
گرفتند چون نامور کاروان
بدو در پریدخت را بود جا
همی گفت بیرایت مرا این سزاست
مقارن بپرسیدش آرام خویش
نخستین بدو گفت برگو که ئی
بگیتی بگو باب و نام تو کیست
پریوش سر درج گوهر گشاد
که باب مرا نام مهتیار بود
خردمند بود و گرانسایه بود
بعزم تجارت بکشتی نشست
چه گردید در کشتی آرام و جا
یکی باد برخاست ناگه شگرف
هوا را همه باد و باران گرفت
من از هوش رفتم ندارم خبر
مقارن خردمند و فرزانه بود
ندید ایچ با گفتگویش فروغ
بگفتش که چون سرو آزاده‌ئی

گرانمایه مردی ابا نام و کام
همی زد زمان تا زمان پیچ و تاب
سرش برگشادند اندر زمان
چه دیدند ماندند بی‌هش ورا
که مه پیکر و دلبر و دلرباست
سخن راندند هر گونه از کم و بیش
بصندوق جا کرده بهر چه‌ئی
نژاد از که داری و نام تو چیست
بپاسخ چنین کرد از نیکو نهاد
بهر کاروان بارسالار بود
سرش چتر خورشید را سایه بود
ز طوفان دل اهل کشتی بخست
بناگاه شد بخت بدرام ما
درانداخت کشتی بدریای ژرف
ز باران همه بحر طوفان گرفت
که با ایزد خود چه آمد بسر
بتدبیر تجربه و مردانه بود
بدانست کو گفت این را دروغ
همانا که تو پادشا زاده‌ئی

بدین فر این زیور و روی موی   تو هستی ز شاهان دیهیم جوی
چه گفت این بوسید روی زمین   بدان ماه چهره گرفت آفرین
وزان پس بسوگند لب بر گشاد   ز یزدان دارنده می کرد یاد
که در پرده کم زن مر این ساز را   ولی راست گو باش این راز را
گر از دولت را نگویم بکس   همی در نهانی ز نظم این جرس
اگر بر سرم سنگ بارد جهان   ز من راز جوید جهان هر زبان
بمانا نهان دارم این راز را   نهانی برم در گل این راز را
سخن چه چه بگفت مقارن شنید   ز کژی سوی راستی بگروید
نخستین بدو نام خود باز گفت   پس آنگه بگفت این حدیث شگفت
ز سام سرافراز افسون نما   چه آگاه شد مرد باهوش را
زمانی به پیش اندر افکند سر   وزان پس بدو گفت کای آمبر
چه سازم که آگه بت پژوان   فرستاد نامه بنزد طغان
طغان شه ازین حال آگه شود   همه روز شادیت کوته شود
چه پرسش کند پاسخش چون دهم   ز جنگش بگو در جهان چون رهم
پریدخت گفتش مشو زین دژم   مدارا ز طغان شاد در دل الم
اگر او پژوهش کند راز من   چنین پاسخش گوی در انجمن
که سالار بربر یکی نازنین   روان کرد از بهر فغفور چین
چو از شهر بربر شده ره بسر   فتاد کشتی بگرداب در
ندیده ربائی چه از بحر ژرف   نمودست زینگونه کار شگرف

به صندوق در کرده مه روی را — بپوشش نگار سمن بوی را
بخندست و بحر برش از ناگهان — بدان تا بیابد ز دریا امان
گرفتم چه صندوق آن نازنین — نهانی چنین گفت و نام آنچنین
کنون مر و را سوی چین میبرم — بر شان توران زمین میبرم
گر از من طغانشاه پرسید راز — ابا او بدینسان شوم نغمه ساز
بپوشم رخ و کم دهم پاسخش — بافسون فرستم سوی خلخش
مقارن پذیرفت گفتار او — ز کشتی بهامون نهادند رو
علم چون ز کشتی بصحرا زدند — سراپرده بیرون دریا زدند
سمن بوی را بس خریدار بود — دل هر کس او را هوادار بود
همی گفت با انجمن باژ دار — که اینک ز خلخ رسد شهریار
برآرد درون مقارن به تیغ — برون آورد ماهوش را ز میغ
کجا چشمشان بود در راه شاه — مگر دیو زاده بیاید ز راه
چو دیدند او را همه کاروان — همانند بر جا خلیده روان
بچربی سخن راند فرهنگ باز — ازان کاروان باز پرسید راز
کس از بیم پاسخ ندادی بدوی — سبک دیو زاده دژم کرد روی
ز بازارگانان یکی ره گرفت — بپرسید از وی حدیث شگفت
همی گفت و میزد و را شهریار — ازو خواست بازارگان زینهار
در رازهای نهان باز کرد — ز صندوق و مهوش سخن ساز کرد
که چون کرد کشتی برفتن شتاب — بدیدیم صندوق بر روی آب

گشودیم

گشودیم بود اندران دلبری | سمن عارضی سرو سیمین بری
همه مهر او خواهش آراستیم | سراسر مر او را همه خواستیم
مقارن که او یار سالار ماست | بهر رنج و سختی نگهدار ماست
چه در روی آن حوروش بنگرید | همانا دلش مهر او برگزید
بمهر نگه خویش بردش فراز | برو مهربان شد بت دلنواز
بروچون کسی را نبد دسترس | دگر روی او را ندیدست کس
کنون ماه چهره بخرگاه اوست | مقارن بصد جان هواخواه اوست
چو آگاه شد دیوزاده ازان | روان شد به نزد مه کاردان
مقارن چو دیدش بترسید سخت | بلرزید بر خود چه شاخ درخت
پریدخت را گفت کای مهرجوی | سوی ما دمان دیو آورده روی
پریدخت چون در نهان بنگرید | یکی پیکر دیوزاده بدید
بنالید بر خالق ذوالمنن | زیان وز کوپال آن اهرمن
بدل گفت اگر جان برم زین دلیر | نگردم بدست وی اینجا اسیر
بسی کام گیرم ز فرخنده سام | کنم کار خود را بگیتی تمام
تو اینجا مر این داستان را بدار | سخن بشنو از آن یل نامدار
سر آینده دهقان موبد نژاد | ز سام و دلیران چنین کرد یاد
که چون در سمن زار شد مهرجوی | سوی قصر دلدار آورد روی

در شناختن پریدخت دیوزاده را و چگونگی آن (ام)

ابا ماه سیما بشادی نشست | زمی اندوه و غصه را کرد پست
چو شد مست از شاه ایران زمین | سخن راند از نامداران گزین
وزان پس ز گردان خود سر بسر | سخن گفت از دیوزاده دگر
که چون او مرا نیست در دهر کس | کجا آذر است او و دشمن خس
پریدخت ایدر هوس ماند کی | که بیند رخ دیوزاده یکی
همیشه پریدخت سیمین بدن | بخاطر که داشتی این سخن
درین واقعه مهوشش پاک دید | شکی در دلش از وی آمد پدید
دگر باره از پرده چون بنگرید | نشانهای او را بدانگونه دید
که سام دلاور خبر داده بود | همانا که از شیر نر زاده بود
دگر در دلش داد زینسان پیام | که این نامور هست هم سان سام
کجا دیوزاده بود نام او | اگر کین بود شیر نر رام او
چو دیدش نهان با مقاران بگفت | که از وی بپرسش ز راز نهفت
بگو گر تویی دیوزاده بدهر | زمانه ز نوشت وی است داد بهر
بتو رام گردد دلارام سام | درینجا شوی تو بدین شاد کام
مقاران چو بشنید گردید شاد | شتابان سوی فرهنگ یل رو نهاد
چو آمد بلب خاک ره را بسود | وزان پس بپرسید از سام گرد
دگر گفت برگو بمن نام خویش | بدان تا بیابی مر آرام خویش
بدو گفت فرهنگ نام من است | بزابلستان در مقام من است
ببزمم چه گر شب نشانده است | مرا دیوزاده همی خوانده است

کنون نیست جانم بآرام رام / مگر آنکه بینم مه روی سام

وزان پس ز صندوق پرسش گرفت / همه کاروان شد ازو در شگفت

بنزد پریدخت آمد چو باد / سراسر شنیده بدو کرد یاد

پریدخت خندان شد از آن سخن / ثنا گفت بر داور ذو المنن

پس آنگاه او را بر خویش خواند / سخن هرچه بود از نهانی براند

ز بند همایون و آن داوری / همان از پریزاد و افسونگری

نوا ساز گردید آن چنگ از / که پرمایه در داد پنهان طراز

ازو دیوزاده بسی شاد شد / ز رنج ره و محنت آزاد شد

دعا کرد و گفت ای مه مهرجوی / ز اندیشه برتاب یکباره روی

کنون در محفه نشانم ترا / بر سام نیرم رسانم ترا

پذیرفت گفتار او سیمبر / که ناگه برافراخت از فتنه سر

رسیدند در دم کسان طغان / گرفتند پرسش ز راز نهان

ز هر کس گرفتند بسیار چیز / بجستند از آن پس نشان کنیز

نشان پس بجستند از آن سرکشان / نمی داد از ماهوش کس نشان

بگشتند با کاروان زر مساز / بر دیوزاده سبک پیک باز

بدان سرکشان برخروشید گفت / که از من بجوئید راز نهفت

غلام شهنشاه بربر منم / بدیگر غلامانش و سرور منم

همانا مرا با کنیز گزین / بهدیه فرستاده زی شاه چین

کنون سوی چین است ما را هوا / شما رخ بتابید ازین ماجرا

همه سرکشان زو نشد هیچ رام ‌ همی داد گفتار ناخوش تمام

که من مر شما را برم زی طغان ‌ نمانم که گردید زی چین روان

برآویخت بر شد زناگه درشت ‌ سبک دیوزاده مر او را بکشت

پرستندگانش کشیدند تیغ ‌ خروشید فرهنگ برسان میغ

در ایشان در افتاد با چوبدست ‌ تن چند را با زمین کرد پست

چو دیدند او را چنان با ستیز ‌ بجستند ناگاه راه گریز

شتابان برفتند نزدیک شاه ‌ چو شه را بدیدند بر روی گاه

بگفتند کز بند را دیو دون ‌ یکی کاروان از شماره برون

زکشتی علم سوی صحرا زدند ‌ زماهی فغان بر ثریا زدند

نهانی زهر کس بجستیم باز ‌ شدیم آگه از شاه گردن فراز

که صندوقی آورده روشن بقیر ‌ بدو در پری پیکر دلپذیر

مه کاروان ناگهان یافت است ‌ چو کشتی سوی بحر بشتافت است

نهان کرد او را بسان پری ‌ کزو هر کسی را بود داوری

مه ما ز مه روی شوهش گرفت ‌ غلامی مر او را نکوهش گرفت

وزان پس برآشفت چون پیل مست ‌ سرآورد روزش بیک چوبدست

زناگه بدو ما درآویختیم ‌ پسنده نبودیم بگریختیم

گریزنده گشتیم روان دیوسار ‌ رسیدیم زی نامور شهریار

مگر شاه فرخ دهد داد ما ‌ که از چرخ بگذشت فریاد ما

همانگه طغان شاه فغفور چین ‌ برآشفت و برابرو افگند چین

نظر کرد بر نامدار انجمن
به نیرم چنین گفت کای تیغ زن

سپاهی فراز آر و برکش براه
شتابان برو تا بر باژخواه

هر آنکس که بینی در آن کاروان
بکوشش جدا کن ز تن شان روان

چو پرداخته کردی ز کین آوری
کمر بند از بهر یغماگری

سراسر بیاور بر من چو باد
همین است رسم و همین است داد

کجا کاروان دار دانید شگاه
که برد روان بزرگان شاه

چو بشنید نیرم درآمد ز جا
باسب اندر آورد پا

گزین کرد از نامداران هزار
شتابان بیامد بدریا کنار

ازو کاروان چون خبر یافتند
بنزدیک فرهنگ بشتافتند

سراسیمه گردیده و روی زرد
بگفتند با ناله و آه سرد

که آمد بد آمد بما ای دلیر
زکار تو گشتیم از عمر سیر

طغان شاه از زرمست آگه شده
همه روز شادیش کوته شده

گوی را که نیرم بود نام او
بجز کینه تند وخته کام او

فرستاده با لشکر نامدار
که از ما برآرند یکسر دمار

چو بشنید فرهنگ از جای جست
سر ره بدان جنگجویان ببست

خروشید کاین تازش از بهر چیست
سپهبد کدامست و لشکر ز کیست

برش راند نیرم ز کین بارگی
ز و بخت برگشت یکبارگی

چنان چوب دستی بزد بر سرش
که آسیمه گشتند همه لشکرش

ز بالای اسبش بخاک او فکند
تنش را بخاک بلاک او فکند

سپاهش بدو اندر آویختند | همه تیغ کینه بر آمیختند
ز کین دیوزاده بگرد اندر وی | ابا لشکرکش شد جنگجوی
چو دیدند پیکار او کاروان | نشستند بر زین چو باد دمان
سوی رزم او سرکشان تاختند | همه تیغ کینه برافراختند
چنان دیوزاده در آمد بجنگ | که بر جنگیان کار کردند تنگ
رمیدند از و لشکر نامدار | بمانند آهو ز شیر شکار
ندیدند چون چیرگی در ستیز | بیکره نهادند رو در گریز
برفتند زی شهر خلخ روان | ز خیرم خبر یافت جنگی طغان
جهان بر جهان بین او تار شد | دلش آرزومند پیکار شد
فرود آمد از تخت جنگی طغان | نشست از بر باره اندر زمان
ز گردان جنگی ده و دو هزار | برو انجمن شد پی کارزار
بخلخ روان شد چو باد دمان | بکینه کمر بست و شد تازیان
بنودش بره یکدم او را قرار | که تا کی رساند خود از کارزار
که با کاروان ترک و تازی کنند | بدان جنگیان کینه سازی کنند
شتابان همی تاخت با لشکری | که خود را رساند بدان داوری
بتعجیل خود را بدانجا رساند | اجل در کمین بود او را دواند
رسید او بنزدیک آن کاروان | بپرسید و بر زد بایشان فغان
بگفتا کجا نیست آن نابکار | که خیرم بگشت از گه کارزار
بباید که آید برم این زمان | که در دم بسوزم ورا تیره جان

بیک ضرب تیغش کنم بر دو نیم — ندارم من از پیل و از شیر بیم

چو فرهنگ بشنید این گفتگوی — سوی جنگ او تیز بنهاد روی

به پیش طغان شد اباچوبدست — خروشید مانندهٔ پیل مست

که اینک مرا این چوب را نوش کن — همه زندگانی فراموش کن

طغان شاه ترسید و برزد عنان — سپر پیش رو داشت از بیم جان

بزد بر سر اسب آن چوبدست — بدانسان که شد پاره بر خاک پست

غلامان او تیغ کین آختند — بیاری وی بارگی تاختند

سراسر سوی دیوزاده شدند — به پیکار او دل نهاده شدند

بر افلاک برشد خروش سران — گرازیده گردید گرز گران

ز هر سو بفرهنگ بستند راه — کشیدند اسب دگر بهر شاه

جنگ کردن طغان شاه با دیوزاده و چگونگی آن (م)

طغان شاه چون باد بر شد بزین — برانگیخت نام آوران را بکین

سبک دیوزاده کمین روی کرد — بخون یلان دشت را جوی کرد

خروشنده گردید چون سهراس — ازو شد دل سرکشان پر هراس

درآمد میان سپه همچو شیر — ز هر سو بزد بر [illegible] تیر

رسیدی چو پیکان بر آن نامدار — تو گفتی که با دست در کوهسار

طغانشاه چو از وی بدید آن نبرد — دلش گشت پر درد و رخساره زرد

در مکر و حیلت گرمی باز کرد — چنین جنگ گفتار را ساز کرد

که باید بنزمی ورا ساخت رام — وزان پس سرش را کشیدن بدام
زنیرو چه دارد سر سرکشی — به بندیش از داوری بیهشی
همانگه سپه را زکین بازداشت — وزان پس سر از سرکشان برفراشت
چنین گفت با دیوزاده طغان — که چون تو نباشد کسی از گوان
همان به که بندی بر من کمر — سپهبد شوی بر سران سربسر
ترا شاه بر بر زبر بر زمین — فرستاد از بهر فغفور چین
کجا هست فغفور چین باب من — وزو هست روشن جهانتاب من
چه تو سرکشی سازی ای نامور — ترا باز خواهم روان از پدر
چه بد تو را یابی از من بدی — کنون شو بمن رام اگر بخردی
دگر رای داری بدرگاه شاه — یک امشب بخلخ همان صبحگاه
ابا کاروان رو سپر شو بچین — ببر همره خویشتن نازنین
چو بشنید ازو دیوزاده سخن — بدو گفت کای مرد شمشیرزن
پسندیده بودی چه درداوری — کنون روی کردی بحیلت گری
بدان تا چو آیم سوی خان تو — بیک دست چوبی بایوان تو
به بیهوشش دارو بهم آری بدام — وزان پس بخواهی زبهری کام
مرا نیست نزدیک خلخ گذر — از ایدر بچین میشوم رهسپر
یکی مایه ور بود در کاروان — که همیشه بود از مقاران نوان
زناگه بنزد طغان باز شد — بدو زار بر گفت و غمازشد
چنین گفت کان ماه سیما کنیز — زبر بهر نیا را با گنج جهیز

همانا بدریاش دریافتند   چو صندوق را قفل برتافتند
همانا ترا در جهان خواهرست   دو صد چون مقارن ورا چاکرست
مه مهوشان است و طوطی کلام   نجوید ز شاهان کسی غیر سام
ازین است که پنهان کند نام را   دگر این غلام است مر سام را
ازان رخ نتابد به پیکار و کین   که مر لاله رخ را بر د سوی چین
قضا دیو زاده ز دور این شنید   همانگه چه آتش ز جا بردمید
شتابان دوید از بر او دمان   ندادش بیک لحظه او را امان
بدانسان بزد بر سرش چوبدست   که در پای اسب طغان گشت پست
بشد جانش از صرف این گفتگو   بغما ز گفتن مکن آرزو
طغان چون ز خواهر خبردار شد   برو روز روشن شب تار شد
بدل گفت اگر پیچم از رزم سر   همانا ز من روی تابد پدر
شوم در میان شهان بی منش   سرم پست گردد ز بیرامنش
اگر رزم جویم ازین مرد نیو   مبادا که از من برآرد غریو
دگر باره چنگ سخن ساز کرد   در حقه مکر را باز کرد
که اکنون برافلاک بر شد سرم   که سام است جوینده خواهرم
همان به که کاخم گلستان کنی   ابا او گذر در شبستان کنی
درایوان چو او برفرازد علم   ازو شاد گردند اهل حرم
بدیدار او شادمانی کنند   ازان خرمی زندگانی کنند
چو یک هفته ماند درین سرزمین   بهشتم شتابید زی مرز چین

از ید زبچین گر شوی ره سپر — همانا ز من خشم گیرد پدر
بگیر آنچه باشد سرم زیر ننگ — که در شهر خلخ نشانند درنگ
سخن زین نشان گفته بیحد برو — همی خواست کو را در آرد برو
تماسون مرا او را بایوان برد — درونش به تیغ جفا لشکرد
نه پذیرفت فرهنگ گفتار او — سبک داد پاسخ سزاوار او
که بنویس یک نامه نزد پدر — بدو قید کن راز من سر بسر
که او را بدل در بسی بد شتاب — نیاید بخلخ گذر کرد آسیب
بپرداخت همراه او شد روان — سزد گر نگردد دل شه نوان
نه از شاه ترسم نه از لشکرش — بدین چوب بر هم زنم کشورش
تو خواهی که از فکر افسون و بند — سرم را در آری بخم کمند
و لیکن من از تو بحیلت گری — ببین بر ترم در گه داوری
طغان چون بدید آنکه آن نامور — ز گفتش به پیچید یکباره سر
بدان جنگجویان خروشید باز — که گردید با اهرمن رزم ساز
همه رزم شیران کمین آورید — سرش را ز کین بر زمین آورید
سپه چون شنیدند گفتار شاه — براندند باره سوی کینه خواه
دگر ره بدو اندر آویختند — همه گرز و خنجر فرو ریختند
بدیشان در افتاد فرهنگ باز — ابا جنگیان گشت او رزم ساز
گرفتند ناگاه پس اندر میان — زدندش بهر سو بگرز گران
بپرداخت مهرو چو آگاه شد — مر آن نامور را هواخواه شد

بدل گفت اگرچه طغان سرکشست
ولی دیوزاده بچین آتش است

طغان سوی او گر شتابد بجنگ
سپه این کشد او نماید درنگ

سپاهش دمادم رسد او ز شهر
نیابد ز کین هیچ فرهنگ بهر

ز فرهنگ مردی بیکسو شود
هنرهاش در رزم آهو شود

به بند اندر آرند ناگه سرش
بخون غرقه گردد بر و پیکرش

طغانشاه گیرد ورا ناگهان
بریزد و سبک خونم اندر نهان

همان به که پوشم سلاح نبرد
برآیم یکه پیکر تیز گرد

سوی رزم و کین دل نهاده شوم
مگر یار با دیوزاده شوم

رهانم من او را ز چنگ طغان
دلیران کین را بزرم روان

وگر کشته گردم بمیدان کار
سر سام نیرم بود پایدار

همیشه دلش شاد و خرم بود
که چون او بگیتی دگر کم بود

امیدم بدادار دارنده مهر
که بینم رخ سام فرخنده چهر

کنم جان شیرین فدای سرش
چو پروانه جان بازم اندر برش

بگفت و نکرد ایچ جا او درنگ
نبردی طلب کرد اسباب جنگ

مقارن باندرز نگشاد لب
نه پذرفت اندرزش آنخوش لقب

چو بیچاره گردید ساز نبرد
بیاورد بهر پوشش چه گرد

پریدخت پوشید اسباب جنگ
کمر چون دل عاشقان کرد تنگ

رزم پریدخت با طغانشاه و کشته شدن طغانشاه (م)

نشست از بر بارهٔ باد پای — بدست اندرش نیزهٔ جان ربای

بسوی طغانشاه شد رزم جوی — درآورد باد و زکین روبروی

سر از بهر پیکار چون برفراخت — طغانشاه همان لحظه او را شناخت

برو بر خروشید کای شوخ چشم — چرا رو نهادی سوی کین و خشم

مرا باز گو راز خود سر بسر — چگونه فتادی بصندوق در

نپوشید هوش از وراز ها — فرو خواند آغاز و انجام را

زافسون نما وز فرخنده سام — هم از بند شاهنشه خویشکام

همان رستن سام از زیر بند — همان از پریزاد و افسون و بند

سر حقه را از را بگشاد — زصندوق دیگر سخن کرد یاد

طغانشه چو بشنید گفتار او — نکرد هیچ آهنگ پیکار او

بدو گفت ازین غم بدل در مدار — زانده روانرا مکن شرمسار

بیا تا گذر سوی خلخ کنیم — زگفتار ره روز فرخ کنیم

چنین پاسخش داد گلرخ بدو — که هرگز ندارم چنین آرزو

ز سام و ز باب و برادر چه غم — که سام نریمان بود همدمم

همانا نگردم بگفت تو رام — بجز دیگر ای تابی زکینه لگام

به نفرین طغانشاه بگشاد لب — همی گفت روز تو بادا چه شب

همه نام ما از تو شد زیر ننگ — بتو روز بادا شب قیرنگ

بگفت این با نیزهٔ جان ربا — سوی رزم آن ماهوش گرد وا

چه خوش گفت دستور شه یا جهان — که دختر مبادا بگرد جهان

شهی را که در پرده دختر بود — همانا که آن شه بد اختر بود
هم اکنون کنم روز تو قیر رنگ — نمانم که سازی بگیتی درنگ
پریرخ بپیچید از کین عنان — درآمد ابا نیزهٔ جان ستان
بیکدیگران اندر آویختند — ز بس خون بهامون فرو ریختند
مقارن چو پیکار ایشان بدید — بترسید و شد چهره اش شنبلید
بگفتا پریدخت با شهریار — همانا نتابد بگه کارزار
طغان پایدار است و مرد افکن است — بمردانگی شهره بر هم زن است
پریوش ز گفتش بشد سست رای — مبادا فتد نخل قدش ز پای
ز اندیشه ها چون رهائی نیافت — چو صرصر سوی دیو زاده شتافت
ورا دید چون دمنده نهنگ — رخ دشت کرده ز خون لعل رنگ
پیاده همی جست بر سان شیر — سران را ز پیکار میکرد سیر
همی زد بجنگ آوران چو بدست — سران را ز افراز می کرد پست
ز وی بر دلیران جهان تنگ شد — مقارن بنزدیک غرهنگ شد
ورا کرد آگاه از ماه روی — که بنهاد سوی طغانشاه روی
کمر بسته با شاه برخاشجوست — همانا که رزمش نه بر آرزوست
طغانشاه در رزم نیک اختر است — بویژه که پیکار جو دختر است
کجا ماهوش را بود تاب او — تو داری گه رزم پایاب او
بیاری او ره سپر شو بجای — که او را نباشد بر شاه پای
مقارن چو او را خبر داد ازین — برافروخت رخ نامدار گزین

خروشان و جوشان چو شیر نژند سوی شاه شد نامدار بلند

چو آمد بر شاه رزم آزمای ورا دید چون کوه بر بادپای

پریدخت را بارگی گرد پست برآورده شمشیر و بگشاده دست

فتاده بپائین مهوش سمند رخ ماه سیماش گشته نژند

طغانشاه باره برانگیخت پی خون او تیغ آهیخت

همی خواست کز وی ببرد روان پریدخت از بخت بد بدنوان

که فرهنگ آمد بدانجایگاه چو تندر یکی نعره زد بشاه

بدو گفت کای بدگهر شهریار رسیدم بجا بر یکی پایدار

بچشم طغان شد جهان قیر رنگ وگر ره سوی نامور شد بجنگ

ندانی که روبه چو شیر ژیان به بیند گریزد ز چنگش توان

کنونت نمایم یکی تیغ تیز که از ضرب تیغم شوی ریزد ریز

ندانست کز گردش روزگار چه چیز آیدش بی گمان در کنار

بگفت و چو آتش در آمد ز جا برانگیخت که پیکر بادپا

بزد بر سرش آتش آهگون همی خواست کورا درآرد نگون

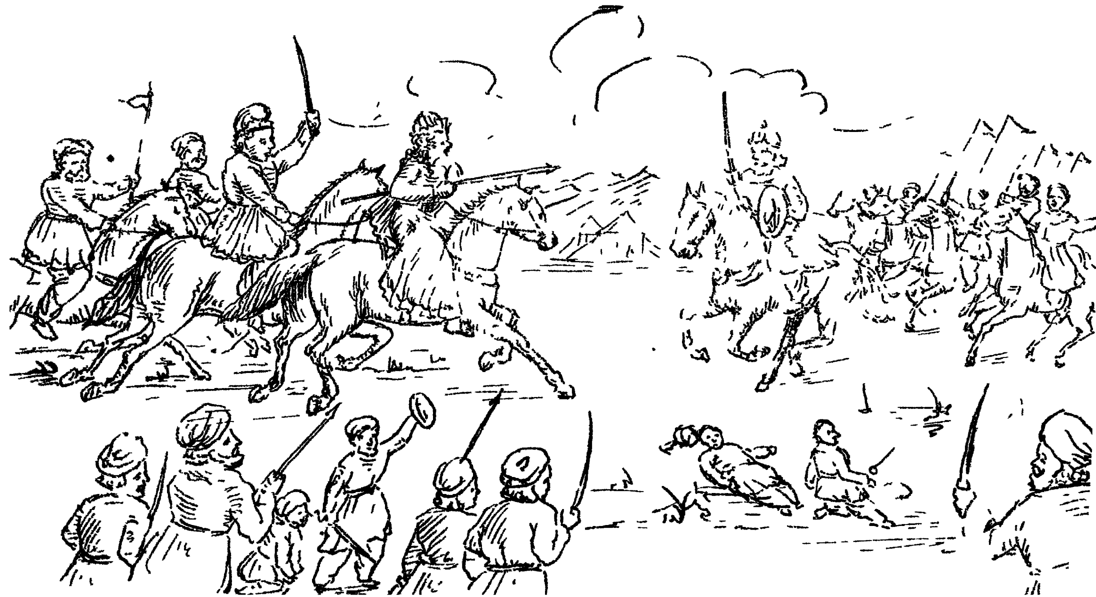
ز تیغش بدزدید فرهنگ سر وزان پس خروشید چون شیر نر

بدانسان بزد بر سرش چو بدست که با باره با خاک گردید پست

بردان چون بتابید رخ از طغان برآورد بر سوی لشکر فغان

که یکسر ز پیکار تابید روی مسازید پیکار و رزم آرزوی

که باشد پریدخت خود شاهتان نماید به نیک اختری راهتان



جنگ طغان شاه با قهرمان و پهپیدست

پریوش شما را کنون است شاه — نباید که گردید ازین نیکخواه

طغانشه چو بر خاک افکنده شد — سپاهش بیکره پراکنده شد

پریدخت و فرهنگ با یاوران — بخلخ نهادند رو در زمان

بیامد بجای برادر نشست — بزرگان نشستند بالای دست

جهان راز کار خود آگاه کرد — یکی را ز خویشان خود شاه کرد

سه ره سه هزار از دلیران کین — گزین کرد کاید سوی خسر چین

ببخشید بر سرکشان سر بسر — ز زر و ز هر گونه دُر و گهر

همه ساز شاهی که بود از طغان — همه گنجهائی که بود از نهان

سراسر به پشت هیون کرد بار — بدانسان که بایست آراست کار

خود اندر عماری نهان کرد روی — بسر شد سوی شهر چین راه جوی

سقارن که مرد جهاندیده بود — خردمند و بیدار و سنجیده بود

همی راند در پیش یاره چو باد — دلش گشته از بند فرخنده شاد

همان دیوزاده به پیش سپاه — پیاده سپردی شب و روز راه

چو شد داوری طغان اسپری — سخن باز گویم ز سام و پری

آمدن عالم افروز نزد سام و سخن از پریدخت گفتن (۲)

سراینده دهقان با فر و کام — سخن راند زینسان ز فرخنده سام

که چون گشت چیره بفغفور چین — سپهگاه شد با دلیران کین

یکی هفته با سروران شاد بود — شب و روز از اندوه آزاد بود

زمی سرخ گردیده بد چهره اش — ولی بی پریوش بند بهره اش
چه خوش گفت دهقان والاگهر — خداوند آئین و فر و هنر
که باده حرامست بی روی یار — چه در بزم درویش و چه شهریار
ازان هفته سام آنچنان زار شد — که از جام و از باده بیزار شد
شب هشتم از هجر دلدار خویش — دل سام نیرم در آن بود ریش
ز افسون آن جادوی حیله گر — بسی خون دل می چکاند از جگر
کزان سان فریبی نمودار کرد — به هجران یارم گرفتار کرد
در آن گفتگو بود آن شیرنر — که آوازی آمد ازان بوم و بر
ز ناگه پریزاد افسون نمای — بیامد بر پهلوی پاک رای
دعا کرد و گفتش که ای نامور — مکن یاد روی پریوش دگر
که از رشک تو من بریدم روان — بر او شد همه مرغ و ماهی نوان
سزد گر دل از وی برون برکنی — همی چنگ در دامن من زنی
کزو مهر برگیری ای سرفراز — دمادم ازان پس تو با من بساز
مرا یار دانی و رادی کنی — بخلوت شب و روز شادی کنی
برآشفت ازو سام آزاده خوی — ازان پس بدو گفت کای ماهروی
ز افسون زمانی رخ خود بتاب — ازان پس نما رخ من بی حجاب
بدان تا به بینم رخت بیدرنگ — ببر در کشم نخل قدّ تو تنگ
پریزاد بنمود رخ چون بسام — دل سام با او نشد هیچ رام
وشش بود دربند آن ماهروی — نمی شد بافسون نما مهرجوی

جهان جو چو روی پری را بدید ... بساط سخن زین نشان گسترید
که بینم چو رخسارهٔ مهوشم ... ازان پس ترا من ببر در کشم
چو زو آن پریزاد افسون نما ... شنید این سخن اندر آمد زجا
بدو گفت اگر عهد و پیمان کنی ... مرا مشگل دل تو آسان کنی
بیارم پری روی را از نهان ... مرا شاد سازی تو ای مهربان
به پیمان دلت را اگر نیست رای ... دگر می نه بینی تو آن دلربای
سپهبد چو بشنید گفتار او ... چنین داد پاسخ سزاوار او
که چون ماهوشرا به بینم دمی ... نخستین بجویم ز تو خرمی
دل عالم افروز گردید شاد ... برون آمد از خیمه مانند باد
بزد بال و برشد بروی هوا ... که آرد سمن بوی را باز جا
فراوان برافراز دریا پرید ... زصندوق مه روشنائی ندید
ندانست کو را چه آید به پیش ... دلش ناشکیبا شد از بخت خویش
سراینده دهقان با آفرین ... سخن راند زینسان ز فغفور چین

چگونگی رزم فغفور چین با سام نریمان (م)

که در رزم و کین چون ندید هیچ بهر ... زهاموں شتابان در آمد بشهر
رخش بود از بخت سرکش دژم ... زبان تا زبان غرقه گشتی بغم
یکی هفته در بتکده روز و شب ... زبهر گشایش گشاده دو لب
زبان را بخواهش بیاراستی ... ومادم ز بت یاوری خواستی

بهشتم ز نوبت خانه آمد برون ‌ ‌ ازو دور گشته قرار و سکون

بیامد نشست از بر تخت مرد ‌ ‌ ز گردنکشان جای پردخت کرد

فرستاد دستور را پیش خواند ‌ ‌ ز سام و پری‌وش سخنها براند

ازان پس بگفتا چه افسون کنم ‌ ‌ که این خار از پای بیرون کنم

بدو گفت دستور کای شهریار ‌ ‌ برآراسته از پی کارزار

برون شو تهیین رخ سوی جنگ کن ‌ ‌ بسام نریمان جهان تنگ کن

که او یابد از رزم و کینه شکست ‌ ‌ همانا پریدخت آید بدست

ز گفتار دستور فغفور چین ‌ ‌ نه پیچید سر کرد رخ سوی کین

سران سپه را سراسر بخواند ‌ ‌ برایشان بسی سیم و گوهر فشاند

بگفتا همی رای نام آورید ‌ ‌ سر سام نیرم بدام آورید

نشاید بیکبارگی رخ بجنگ ‌ ‌ مگر سر درآرید از زیر ننگ

سران یکسر از جای برخاستند ‌ ‌ زبان بهر پاسخ بیاراستند

که ما شاه چین را پرستنده‌ایم ‌ ‌ بر امر او سر درافکنده‌ایم

نتابیم ز امر شهنشاه سر ‌ ‌ ز فرمان او نیست ما را گذر

همه سوی پیکار رو آوریم ‌ ‌ هنرهای مردی بجا آوریم

کمر تنگ بندیم در داوری ‌ ‌ بکوشیم با لشکر خاوری

بقلواد و قلوش سر آریم دهر ‌ ‌ چو روی اندر آریم از کین و قهر

به بندیم بازوی مر سام را ‌ ‌ بگردون برآریم ازین نام را

کجا سام را باشد این دستگاه ‌ ‌ که در زیر چنگ آورد دخت شاه

ازین پس بشادی اگر رو کنیم — سر نام خود زیر آهو کنیم
بر آنسان برانیم لشکر بکین — که شب گرزه گیر داویم زمین
ازیشان بسی شاد شد شهریار — سپه کرد از هر سوئی خواستار
چنان لشکری بر وی انبوه شد — کزان پیک اندیشه نستوه شد
ستادند پیش شه چین ردان — سپه بر شمردند کار آگهان
ز پیکارجویان نیزه گذار — گذشت از بر شه دو ره سی هزار
شهنشه شد از سرکشان نیکبهر — هماندم برون برد لشکر ز شهر
بر لشکر سام خبر گه زدند — درفش بنفش از بر مه زدند
همانگه خبردار گردید سام — که فغفور چین گشت با رزم رام
ز پرده برآمد بر افراز زین — نظر کرد بر شاه توران زمین
بقلوش چنین گفت کای نامدار — ندیدم چنین لشکر بی شمار
ز سُم ستوران مردان کین — زمین است جوشان چو دریای چین
مگر دادگر مان دهد یاوری — که چیره شویم اندرین داوری
اگر نه بگیتی کراهست پای — که با این سپاه آورد رزم رای
درین بُد که آمد شه چین ز شهر — بخرگه درون رفت مانند زهر
سپه بر لب رود آمد فرود — طلایه برون رفت مانند دود
ز افراز که سام آمد بزیر — ز هجر پریوشش دل از غم اسیر
چو بنشست بر تخت شاهنشهی — مهش مهربان گشت و بختش رهی
نشستند گردان خاور برش — ستادند بر جایگه لشکرش

پی چاکری دست کرده بکش — همه نامداران با رای و هش

سخن در میان بود از مهر و کین — که آمد فرستادهٔ شاه چین

ورا راه دادند نزدیک سام — چو آمد دعا کرد و بگذارد گام

ز شاهنشه چین یکی نامه داد — بدست جهان پهلو پاک زاد

بدستور خود داد آن نامه سام — بخاموشی آن انجمن گشت رام

گرانمایه دستور برخواند زود — نخستین ز بت بود و شه راد بود

پس از نام بت گفتش بد چنین — که این نامه از نامور شاه چین

بنزدیک سام نریمان راد — جهانجوی جنگ آور شه نژاد

بدان ای سرافراز رزم آزمای — که دارم دگر ره به پیکار رای

خرد کار بنده روی پیشه کن — ز انجام این رزم اندیشه کن

پریدخت را ره سپر کن بچین — وزان پس روان شو با ایران زمین

دگر ز انکه رای نبرد آیدت — همانا که سر زیر گرد آیدت

چو لشکر برانم بجنگ آوری — بتو بر سر آرم همه داوری

به ننگ آورم بر شده نام تو — بهم بر زنم یکسره کام تو

جهان پهلوان زین برآشفت و گفت — که شه را مگر بخت بدگشت جفت

پریدخت را بر دوستی برون — وزو گشت جان و دلم بی سکون

نخستین بگفتم بدو راز را — که بر وند مرغ نوا ساز را

ندارد چنین گفتگو را پسند — برآید پی کین به پشت سمند

سپه را براند بجنگ آورے — که من هم با لشکر خاوری

چو شیر ژیان رای جنگ آوریم — جهان را بدو تار و تنگ آوریم
ز بالای پیلش در آرم بخاک — بر آرم ز لشکرش گرد هلاک
پی رزم چون دست بیرون کنم — ز خون دشت را رود جیحون کنم
تبان را ورا آرم ز بالا به پست — روان دور گردانم از بت پرست
فرستاده برجست و برتافت روی — بشد پیش سالار پرخاش جوی
پیام جهان پهلوان باز داد — شه کینه جو رزم را ساز داد
یکی هفته شه کرد بر چین درنگ — بهشتم برانگیخت لشکر بجنگ
نشست از بر پیل سالار چین — به جنبش در آمد ادیم زمین
یلان بر نشستند بر بادپای — سراسر سوی رزم کردند رای
غو کوس بر چرخ گردون رسید — خروش یلان تا به جیحون رسید
هوا گشت تار و زمین گشت پست — ز سم ستور و پی پیل مست
شد از نیزه ها بیشه صحرای چین — وزان بیشه چون شیر مردان کین
شهنشه ز شادی سبک بر کشید — سپاهش ز هر سو رده بر کشید
ز بس جنگیان اندران پهن دشت — یکی باره ز آهن نمودار گشت

جنگ سوار خاوری با فرستو و کشته شدن خاوری (م)

بایستاد در قلب فغفور شاه — ستادند پیش و پس او سپاه
دلیران ترکان رزینه جنگ — همه در گه کینه همچون پلنگ
چه طغرل تکش کیدل و یک تنه — بیامد بایستاد در میمنه

فرستو که بد نامدار سترگ شد از قلب تازان سوی میسره
دگر نامداران و گردان کار کشیدند صف در یمین و یسار
در و دشت پر شد ز تیغ و سنان تو گفتی که برخواست آخر زمان
درفش از پی کین برافراشتند چو شیر ژیان نعره برداشتند
چو زین آگهی یافت سام دلیر ز جا جست مانند غرنده شیر
بپوشید سازی چو کوه گران نشست از بر تازی اسب چمان
جهانجوی قلواد رزم آزمای چو دید آنکه پهلو بکین کرد رای
دلیران و گردنکشان را بخواند سپه را پی رزم کین برنشاند
برآمد بمه شقهاے علم زمین شد پر از شیر شرزه دژم
هوا شد سراسر چو دریای قار زمین گشت جوشان ز بانگ سوار
بقلب سپه سر برافراخت سام پی کین بفتراک بربست خام
سوی میسره رفت قلوش چو گرد رده ساز کرد از برای نبرد
ستادند نام آوران پیش و پس کشیده سراسر عنان فرس
بهر صف سوار افکن خاوری باستاد از بهر کین آوری
چو از هر دو رو رزم و کین ساز شد در خشم و جنگ آوری باز شد
نخستین فرستو در آمد بجنگ یکی خشت آهار داده بچنگ
خروشید و گفتا فرستو منم ز گردان جنگی بی آهو منم
سپهدار و شاهم گه داوری همیشه بجویم ز بخت یاورے
سزد گر درآید به پیکار سام ببیند هنرهای مردی تمام

چنان دست بردی نمایم بدو — که گرید روان نریمان بدو
دژم شد سوار افکن خاوری — برانگیخت اسب از پی داوری
دوان آمد فرستو بنزدش چو باد — هم از ره پی کین دو بازو گشاد
بزد بر فرستو یکی تیغ تیز — ز بخت بدش تیغ شد ریز ریز
فرستو چو شیری برآشفته شد — ز پیکار دشمن دلش تفته شد
برانگیخت اسب و برآورد خشت — ز خشتش تو گفتی زمین قیر گشت
چنان بر سوار افکن خاوری — فرستو بزد خشت در داوری
که با سر جدا شد ز تن خود زر — سرش ترک تن کرد و تن ترک سر
فرستو برانگیخت اسب نبرد — ز سام دلاور همی خواست مرد
چو زو برنامد بانگ و فریاد شد — بمیدان گه رزم قلواد شد
یکی نیزه بر دست و باره بزیر — خروشید چون آتش زمهریر
برآراسته تن بساز کمان — بدستی سنان و بدستی عنان

رزم قلواد با فرستو و کشته شدن فرستو (م)

تو گفتی که بود او یکی پیل مست — و یا شیر بود اژدهائی بدست
بنزد فرستو چو آمد فراز — خروشید بروی که ای رزم ساز
درفش و تبیره برافراختی — زمانا مداری سر انداختی
چنان بر تو گرید سه جبین کنون — که گرید براو اختر واژگون
فرستو ز قلواد پرسید نام — همان از نژاد و ز جاه و مقام

بپاسخ بجنباند لب نامور | برآشفت از مرد پرخاشخر
سنان در ربود و بدو حمله کرد | برانگیخت قلواد اسب نبرد
درانداخت در یال مرکب عنان | برآمد ز جا باز کرده سنان
چنان زد براو نعرهٔ از غضب | که شد روز روشن براو تیره شب
بدانگونه پیکار برساختند | که خود را ز بس خشم نشناختند
زناگاه قلواد رزم آزمای | برآورد آن نیزهٔ جان ربای
چنان زد براو نیزه آن یل درشت | که از سینهٔ او برون شد ز پشت
بخاک اندر افتاد آن جنگجو | که امید اشت بر دل بسی آرزو
برانگیخت اسپ و بمیدان شتافت | دگر ره پی کین سواری نیافت
دگر از شه چین هم آورد خواست | دل نامداران ازو بر بکاست
درآمد سواری که جوید نبرد | ز گرزش سر و پشت او خرد کرد
سوار دوم چون برآمد بجنگ | همانگه بخستش به تیر خدنگ
سوار چهارم چو شد رزمجوی | بدانسان بخستش که بنهفت روی
چنان تا درانداخت ده تن بخاک | دل شاه چین شد ازو دردناک
همی خواست تا خود درآید بجنگ | کند روز قلواد را تیره رنگ
که گردی شد از روی دشت آشکار | یکی راه سپر مرد خنجر گذار
برون آمد از گرد مانند باد | بر پادشه شد زمین بوسه داد
بجیبش در یکی نامه بودش نهان | سبک داد در دست شاه جهان
چنین بود در وی که ای شاه چین | فرستاده از شهر خلخ زمین

رسیدن نامه مرگ طغانشاه بپدرش شاه چین (م)

بیاید شتابان بدرگاه تو ... که اکنون دگرگون بشد راه تو

پریوش ز دریا برون زد علم ... طغانشه روان شد براه عدم

مرا دل ز بهر پسر شد کباب ... شب و روز میبارم از دیده آب

پریدخت بگرفت تاج و نگین ... ابا دیوزاده برون شد بکین

چه خوش گفت دانا که دختر مباد ... وگر باد فرخنده اختر مباد

ازان رخ نهفتم ز کین پسر ... که این کینه را تازه خواهد پدر

تو دانی که او مر مرا دخت نیست ... همان مادر او بگیتی پریست

سر دگر شد مر او را شهریار ... که گشتم ز مرگ پسر سوگوار

همه جنگ و اسباب جنگی طغان ... بیکره پدید آورید از نهان

سه ره سی هزار از دلیران کین ... گزین کرد آمد سوی شهر چین

شه چین از او چون خبردار شد ... برو روز روشن شب تار شد

ز مرگ پسر روز او شد چو نیل ... همی خواست خود را فکندن ز پیل

بدو گفت دستور کای شهریار ... مکن بخت خود را چنین سوگوار

مزن پای امید خود را بسنگ ... مکن روز خود را چنین تیره تنگ

که در رزم چون تو شوی سوگوار ... کند خصم تو کام دل در کنار

مکن شادمان زین سخن سام را ... که بر فرق گردون کشد کام را

میندار خود را از افراز پیل ... که پر کشته بینی زمین چند میل

چنین داد پاسخ بدستور شاه | که شد از پریدخت روزم سیاه
چه سازم که او را بدست آورم | چگونه سر سام پست آورم
بدو داد پاسخ خردمند مرد | که امروز رخ بر متاب از نبرد
غو طبل و شادی چه برجا ستاد | هم آوردی جست قلواد راد
همی گفت در چین نگر مرد نیست | و یا همچو من کس در آورد نیست
برآشفت طغرل تکش زین سخن | سبک سر برافراخت زان انجمن
کجا گفت قلواد را داشت ننگ | ز بیغارهٔ او دلش گشته تنگ
شد از قلبگه تازیان پیش شاه | شهنشاه را دید در قلبگاه
بیامد بر شاه طغرل تکش | بایستاده و دست کرده بکش
همی گفت کای شاه پیکارجوی | ز بهر چه کردی به پیکار روی
ز لشکرگه نامبردار سام | بیاید یکی مرد گم بوده نام
بترسید ازو این گرشمن انجمن | ابا او نگردد کسی رزم زن
زبانش چه بیغاره بربسته است | همی گفت از رزم من خسته است
ازان رخ نهادم سوی شهریار | که گردم منش رزم را خواستار
اجازت همی خواهم از شاه چین | گشایم چو شیران بر او بر کمین
باقبال و میمنت تو ای شهریار | برآرم همین دم ز جانش دمار
ازان پس برانم سوی رزم سام | بر او روز روشن کنم همچو شام
سخن گو ز طغرل تکش کرد یاد | که هنگام کین بود آتش نهاد
به نیزه دل شیر کردی کباب | برگرز او پیل کم داشت تاب

خدنگش گذر کردی از خاره سنگ | فکنده ز خنجر دمنده نهنگ

همان هم سپهبد ز فغفور بود | بمردی بهر جای منشور بود

ز خون کاکی کرد بر عزم کین | پذیرفت گفتار او شاه چین

بدو گفت رو نیک بیدار باش | ز سام دلاور خبردار باش

که او مرد جنگ است و پرخاشخر | بدرد به خنجر دل شیر نر

ز گرشسب دارد نژاد آن دلیر | عقاب دلاور در آرد بزیر

چو بشنید طغرل تکش گفت شاه | همی گفت با داغل جفت شاه

مبادا آتش آنتی ز گردون نژند | که بیند گزند شهنشه پسند

وزان پس بزانو زدن کرد رای | که این بود آئین توران خدای

بزانو در آمد مر آن نامور | بر شه از آن پس فرو برد سر

نشست از بر اسب تازی نژاد | سوی رزم قلواد گو رو نهاد

چو آمد بمیدان سواری گرفت | بقلواد گو کامکاری گرفت

بگردن درفش هنر برفراخت | چپ و راست چون باد مرکب بتاخت

وزان پس به تیر و کمان بست برد | برانگیخت اسب از پی دست برد

به نزدیک قلواد شد چون شرار | بدو گفت کای نیم مرده سوار

سران را فکندی بگرداب خون | که اینده م سرت را کنم سرنگون

برو بر خروشید قلواد گرد | کجا داشت پیکار او را بخورد

چنین خصم را درگه گیر و دار | به بین تو بر دیده اعتبار

که گر خاک بالش بگاه نبرد | در آید بدو دیده ات همچو گرد

سنان را بزد گرد طغرل تکش · به پیوست شیری ز کین بر زرش
ز نیرو کشید و سبک برگشاد · برون شد ابر ران قلواد راد
چنان زد که گلبرگ او زرد شد · ز پیکانْ دلش مسکن درد شد
چنان زد که شد از غوانش پرند · بتابید از کین عنان سمند
چو از قلبگه دید فرخنده سام · برانگیخت گلرنگ پیکر باد کام

کشته شدن طغرل تکش بدست سام نریمان (م)

در آمد بمیدان چو شیر ژیان · ز رستم سمندش زمین بد نوان
بطغرل تکش گفت ای تیره روز · کنون دل ز امیدها بر فروز
چنانت در آرم ز زین ستور · که گریان شود بر تو ماهی و مور
نمودی بقلواد گو دستبرد · کنون رزم جوئید با سام گرد
بخندید طغرل تکش کای دلیر · همانا ندیدی تو چنگال شیر
ز طغرل تکش نیستی با خبر · که در کین نتابد رخ از شیر نر
به خنجر بکاود درون سپهر · به تیغش بلرزد دل گاو و مهر
عمود گران گر در آرد بچنگ · بخود موزه سازد دمنده نهنگ
چو گیرد بکف نیزهٔ جانربا · سپهر روان را در آرد ز پا
چو او برگشاید خم خام را · هم اکنون به بند آورد سام را
بخندید از او سام کشورگشای · بتندی بانگ بر بارهٔ تیزپای
سنان بر کمربند او کرد بند · بخندید طغرل به پشت سمند

دلش گشت از سام یل پر ز بیم — بزد تیغ و شد نیزه اش بر دو نیم
ازان پس برانگیخت اسب نبرد — بسوی سپهدار آهنگ کرد
چو پیکارزاد دید فرخنده سام — برآهختش تیغ تیز از نیام
بطغرل بخش حمله آورد باز — برآویخت طغرل و دان رزمساز
زمانی بگشتند با یکدگر — چو شیر دژ آگاه چون پیل نر
سرانجام سام اندر آمد چو باد — بدست اندرش آب آتش نهاد
بزد بر سر طغرل شیر کین — بدانسان که بشکافت تا صدر زین
زباره درافتاد با خاک خار — بدو کرد باره به تندی نگاه
برانگیخت مه لعل ستم خاره سام — جهان گشت از گرد او قیرفام
زمانی سر و پای میدان بگشت — خروشش ز جنگ آوران در گذشت
کجا شاه چین از طلب گار بود — که شه را بدو راه پیکار بود
بدو داد از شه دلیری پیام — که امروز شد روز فرخنده سام
چو فردا نماید رخ از چرخ شید — در آید شه چین به پیل سفید
فرامش کند کام ایام را — طلب گار گردد بچین سام را
کنون باز تابان ز میدان عنان — که خورشید شد در پس کُه نهان
عنان باز پیچید فرخنده سام — به لشکرگه خویشتن باز سام
به پرده سرا شد بر آمد به تخت — دلش در غم یار روز و شبا بخت
دلیران سراسر شدند انجمن — ز پیکار فغفور شان بد سخن
وزان روشه چین سحرگاه شد — روانش ز اندوه کوتا بشد

غمی داشت در پیش دل همچو کوه — دلش بود در پیش دختر ستوه

دو سالار بودش چو شیر دژند — که بودند در رزم و کین دیوبند

یکی را پریوش یل نام بود — دگر گرد فرشاد خودکام بود

چنین گفت فغفور کای سرکشان — ز روز بد آمد بر من نشان

پریدخت با دیوزاده مگر — فکندند در شهر خلخ گذر

طغان سوی‌شان رفت پیکارجو — چو شد دیوزاده به پیکار او

قضا را طغان گشته از غم اسیر — همی دیوزاده بر او گشته چیر

پریدخت از آنجای گشته روان — بدست اندر آورده گنج گران

همی آید اینک ز خلخ بچین — که با سام یاری کند روز کین

شما را بباید شدن با سپاه — نهانی هم امشب شتابان براه

بدیشان ز ناگه کمین ساختن — ز پیکار کین طغان آختن

گزینید ازین لشکر نامدار — دلیران جنگ آزموده هزار

که دارند ایشان سپاه اندکی — همانا بجویند کینه یکی

همه یکسر ز بهر طغان دردمند — شب و روز با دیده پرمند

پریوش بگفتش که ای شهریار — سزد گر کنی راز را آشکار

چه کس باشد این دیوزاده بگو — که با او طغان شاه شد رزمجو

بدو شاه چین گفت کای خوشکام — بود دیوزاده غلامی ز سام

از او سروران رخ برافروختند — خرد را سبک دیده بر دوختند

بگفتند ما را از او نیست باک — ز جانش بر آریم گرد هلاک

ندارم اندیشه در دل ز سام | بود دیو زاده مرا او را غلام
گزیدند از جنگیان ده هزار | برفتند تازان سوی کارزار
چنین گفت راوی که یک چاوری | چو آگاه گردید ازین داوری
بترسید زی سام آمد چو باد | زبان دعا گستری بر گشاد
پس آنگه همه رازهای نهفت | بفرزانه سام سرافراز گفت
که فرهنگ با گل رخ سیمبر | رسیدند اینک ایا نامور
شده دشمن از کارشان با خبر | بودشان خیال شبیخون بسر
شه چین دو پهلو ز توران سپاه | بعزم شبیخون در پیش راه
فرستاد با جنگیان ده هزار | که در شب بر آرند از یشان دمار
چو سام از پریدخت فرهنگ گرد | خبردار گردید ازان دستبرد
بسی شاد گردید و سر بر فراخت | پی رزم جستن یکی چاره ساخت
همی گفت اگر من برانم سپاه | بیاری فرهنگ با وردگاه
شه چین خبردار گردد ازین | هم آنگه پی کین بر آید بزین
سپه بر نشاند کند تاختن | بباید پس ما بکین آختن
ز توسن کند سروران را نگون | شود لشکر ما بجنگش زبون
اگر زانکه ایدر درنگ آورم | سر نام خود زیر ننگ آورم
فرینوش و فرشاد پیکار جوی | در آرند ناگه به پیکار روی
شبانگه بکین دست بیرون کنند | بفرهنگ و مه رو شبیخون کنند
نه لشکر بماند نه خاور نه گنج | بیابند ما را ازان گنج رنج

دلم در شگفت است ازین داوری — ندانم چه سازم ازین یاوری
بدان گفتگو قلوش نامدار — زمین بوسه زد پیش سام سوار
که هستم درین جنگ من کینه ساز — بلطف خدا و بفر تو باز
چو پیوشر و فرشاد را از کمین — چه باد وزان اندر آرم بچین
پریدخت و فرهنگ را از نهفت — بیارم به پیش تو من بی شگفت
بدو سام یل آفرین کرد و گفت — که فیروزیت باد همواره جفت
کنون ساز کین پوش و شو برین — سپه ساز و رو کن سوی رزم و کین
بپوشید قلوش سلیح نبرد — نشست از بر بارهٔ ره نورد
سواره سه هزار از دلیران گزید — که هر یک نبرد شهری سر برید
بدل در یکی فال فرخ گرفت — شب تیره ره سوی خلخ گرفت
وزان روی فرهنگ دخت شاه — همان شیردل خادمایه سپاه
ز خلخ سوی چین شده ره سپر — نبد شان ز راز نهانی خبر
چو ده میل شان بود در شهر چین — بدیدند خرم یکی سرزمین
پر از سبزه و جوی و آب روان — ز هر سوی آهوی مشکین چمان
خوش آمد ور آنجای فرهنگ را — چراگه چو دید آهوی رنگ را
یکی سایبان را بر پای کرد — پریدخت را زیر آن جای کرد
مقارن برود آمد فرود — بر او دست تابید هر کس که بود
سپه بر لب رود خرگه زدند — همه انده و رنج را ره زدند
شب آمد غنودند مردان کار — دمی بود فرهنگ یل برقرار

برو رنج ره کرد ناگه شتاب | ز بس رنج چشمش درآمد بخواب

شبیخون زدن فرنیوش و فرشاد بر دیوزاده فرهنگ (م)

سرائیده نامهٔ باستان | ز فرشاد و زینگونه زد داستان

که چون با فرنیوش در نزد شاه | براندند لشکر چه صرصر براه

ز آرزم ماندند یکبارگی | براندند بر دشت و کُه بارگی

فرستاد فرشاد پرخاشخر | ز بهر پژوهش یکی رهسپر

که هر سام را زان نکوهش کند | ز فرهنگ و هوش پژوهش کند

روانشد چو از کاروان نامدار | سحرگه بیامد بر چشمه سار

سراپرده دید بر دشت بار | فروزان ز بس گوهر شاهوار

به پیرامنش لشکر بیشمر | ولیکن بآرام بنهاده سر

زمانی پژوهیده بر جا ستاد | پس آنگه بیامد بمانند باد

به نزد فرنیوش و فرشاد شد | بدانسان که گفتی مگر باد شد

خروشید و گفت ای دلاور سران | پژوهش بسی کردم از بر کران

رسیدم بر چشمه ساری فراز | بدیدم یکی خیمه و اسب ساز

به پیرامن خیمه یک لشکری | بهر جمله را ساز گندآوری

همانا پریوش بخیمه درست | که پیرامن خیمه پر لشکر است

همانا که آن لشکر خلخ است | که یکسر سوی شهر چین شاهرخ است

بتازید و تیغ از میان برکشید | ز آرام یکبارگی سر کشید

طلایه ندارد دو دیده براه ‌‌ ‌ سراسر بخواب اندرند آن سپاه

گر دخت شه را بدست آورید ‌‌ ‌ بسام نریمان شکست آورید

دلیران بیکره جهانند بور ‌‌ ‌ رسانند بر چرخ گردنده شور

بدان گونه در راه فرشاد شد ‌‌ ‌ که زی دامگه مرد صیاد شد

یکی بهره از تیره شب چون بماند ‌‌ ‌ فرنیوش خود را بایشان رساند

سپه دید در خواب و دل بی هراس ‌‌ ‌ بخواطر طلایه نه آوای پاس

برآورد تیغ و خروشید سخت ‌‌ ‌ که فغفور چین باد فیروزبخت

سر و اختر سام باد انگون ‌‌ ‌ تنش او فتاده بگرداب خون

زیکسو خروشید فرشاد گرد ‌‌ ‌ ازان پس درآمد پی دستبرد

سپاهش رسیدند از پی چو باد ‌‌ ‌ جهان شد پر از زنگ بیداد و داد

چو گردان بگردند بر کین شتاب ‌‌ ‌ برآورد سر دیوزاده بخواب

جهان دید پر مرد پولادپوش ‌‌ ‌ بگردون رسیده ز هر سو خروش

سراسیمه شد دیوزاده ازان ‌‌ ‌ به نزد پریدخت شد در زمان

پریرو بر خروشید کای ماهوش ‌‌ ‌ دمی سر برآور ازین خواب خوش

که دشمن همین تافتن ساخته است ‌‌ ‌ ز بهر شبیخون سرافراخته است

همه دشت پر نیزه و خنجر است ‌‌ ‌ گران تا گران مرد رزم آور است

سبک خیز و بنشین به پشت سمند ‌‌ ‌ مبادا که آید سرت زیر بند

پریدخت از خواب برکرده سر ‌‌ ‌ جهان دید پر بانگ تیر و تبر

زغم شد گل سرخ او زرد فام ‌‌ ‌ بسی یاد کرد از گرانمایه سام

بپوشید ساز و برآمد باسب — برانگیخت از جا چو آذرگشسب
بگشتند بر گرد لشکر چو دود — برانگیختند آنکه در خواب بود
سپاه از پی کین برآمد بهور — برآمد بچرخ برین بانگ شور
وز آن عرصهٔ گیر و دار سپاه — همان لحظه قلوش بیامد زراه
بیاری فرهنگ و جهوش رسید — ابا لشکر تند و سرکش رسید
شب تار و درخشیدن تیغ تیز — سواران شده با اجل هم ستیز
سراسر جهان بود از شب سیاه — چو روز قیامت رخ پر گناه
چو پولاد زنگار خورده سپهر — نمی دید کس مرد را هیچ چهر
تو گفتی هوا دام اهرمن است — و یا آسمان با زمین دشمن است
چنان گرم شد سروران را ستیز — که جستند شیران ز بیشه گریز
چنان گرد بر شد بچرخ برین — که گفتی یکی شد زمان و زمین
تن کشته با خون بدریا شتافت — ز تن جان بسوی ثریا شتافت
بدریا چنان کشته انبوه شد — که از هول او دیو نستوه شد
ز خون شد چنان پیرهن لعل رنگ — که از خون بپوشید عیبه نهنگ
دمان دیو زاده ز هر سو چو ابر — برافراخته بال و بال سطبر
گهی رزم جو بود با چوب دست — گه از سنگ دشمن همی کرد پست
خروشان شدی چون دمنده نهنگ — دلیران کین شور بودی بجنگ
زدی بر سواران کین بر کمین — بدانسان که شان در ربودی زمین
بیکسو بپرداخت با تیغ تیز — در افکنده با سروران رستخیز

خروش فریبرز فرشاد گرد / برافراخته سرپی دستبرد

بدست اندر آورده شمشیر کین / زخون سرخ کرده ادیم زمین

جهان رزم کردند تا روز شد / جهان همچو روی دلفروز شد

پرنیوش بر دشت کین بنگرید / ز کشته دژ و دشت شد ناپدید

سپاهش یکی بهره کم گشته بود / ز کشته در و دشت چون پشته بود

برآشفت و نزدیک فرشاد شد / بدو گفت دشمن بما شاد شد

نگه کن شده دشت کین پر ز خون / بود لشکر ما کنون در نگون

مرا و ترا گاه جنگ آمدست / که بر هر دومان دهر تنگ آمدست

اگر سر بپیچیم ازین رزمگاه / ز ما خوار برنیزد گرانمایه شاه

تو شو زی پریدخت سر زو بتنگ / که بر اهرمن من کنم روز تنگ

ز گفتش برافروخت فرشاد رو / بسوی پریدخت شد جنگجو

پرنیوش زی دیوزاده چو باد / برانگیخت کو پیکر دیوزاد

بیامد چه از ره برِ او فراز / بدیدش کزو کس نیابد جواز

زمانت تا زمان رای شیر آورد / یلا ترا ز باره بزیر آورد

برو بر خروشید کای اهرمن / بیا رزمجو شو زمانی بمن

که سالار این لشکر اکنون منم / که رزم و کین همچو آذر منم

پرنیوش خوانده مرا شهریار / چو گیرد بکف باده خوشگوار

برو دیوزاده یکی بنگرید / چو شیر ژیان نعره برکشید

تو از من اگر رزم جوئی رواست / ازان رو که رزم تو ما را هواست



پرنیوش برکند از جا سمند ‖ بیامد برانداخت بروی کمند

ز شصتش چه شد در هوا خم خام ‖ بدزدید سر دیوزاده ز دام

چو خم کمندش نپیچید سر ‖ بپاهید آنگاه بر دادگر

کشته شدن پرنیوش بدست دیوزاده (رم)

یکی سنگ زد آنچنان بر سرش ‖ که افتاد از زین ز رزم پیکرش

روان از پرنیوش در شد دمان ‖ برآمد ز جان سپاهش فغان

سبک بارگیها برانگیختند ‖ ابا دیوزاده در آویختند

بپیکره برا و برگشاد دست ‖ برآویخت با سرکشان پیل مست

وزین سوی فرشاد پرخاشجوی ‖ درآورد بالا له رخ زد بروی

پرید خست رای شمر برشمرد ‖ وزان پس به پیکار کین دست برد

برآویخت چون اهرمن با پری ‖ قران کرد مریخ با مشتری

پریچهره گلگون برانگیخت تند ‖ نشد هیچ با رزم فرشاد کند

چنان تیغ کین زد ورا بر کمر ‖ که دو نیمه گشت و درآمد بسر

ز کینه روان جان فرشاد شد ‖ بگردون گردند فریاد شد

سپه را ز پیکار دل سیر گشت ‖ چو دشمن بسالارشان چیر گشت

به پس در پرید خست فرهنگ گرد ‖ برفتند باز از پی دستبرد

دل لشکر از رزم و کینه بگزند ‖ ز بهر دو سالار دل خسته‌اند

گریزان و گریان بهر سو دوان ‖ ز بهر دو سالار خود خونفشان

پریدخت و فرهنگ و چندین سوار / رسیدند با تیغ زهرآبدار

گریزندگان سرگشته بخت / بماندند بیچاره زان کار سخت

همی گفت هر یک بدیگر چنین / که ما را اگر بخت بد شد قرین

یسار و یمین پیش و پس دشمن است / هوا پر ز دام دلیر افکن است

ببالا کمند است و در زیر تیز / بحیله نیابیم راه گریز

نه سالار داریم و نه راه جنگ / نداریم در سینه هیجای جنگ

بچنین چون دلیران بر افراشتن / از ایشان یکی زنده نگذاشتن

یکی مرد از آن لشکر نامور / بشد تا کند شاه را با خبر

چو از تیغ کند آوران جان ببرد / ز بس بیم از اسب افتاد و مرد

در آن جنگ آن مهوش گلعذار / بقلوش بشد مانع از کارزار

که تا مردی خود نماید تمام / که هست از دل و جان طلبکار سام

چو از جنگ و کین دل بپرداختند / همی پیش از یکدیگر ساختند

بر قلوش گرد راز نهفت / هر آنچه که بد سر بسر باز گفت

ز قلوش بپرسید فرهنگ گرد / که چون سام در رزم کین دستبرد

دلیران چو آن کین بپرداختند / درفش ستیزه بینداختند

چه سان رفت با شاه چینی نبرد / که او هست در نزد مردان مرد

از آن پس ز فرهنگ پرسید راز / بگفتش سراسر حدیث دراز

پریوش بپرسید احوال سام / وزان راحت روح و آرام و کام

بماندند آن شب در آن مرغزار / دم صبح بستند بر پیل بار

سوی لشکر سام کردند روی　　همه همچو صرصر شده تیز پوی
بره در کنون سرکشان را بمان　　سخن بشنو از سام روشن روان

نبرد سام نریمان با فغفور چین بار دوم (م)

سراینده از سام نیرم نژاد　　ز گفتار دهقان چنین کرد یاد
که چو باز گردید از دشت جنگ　　ز شب بود روی هوا قیر رنگ
بیامد چو خور بر سر گاه شد　　چو از راز فغفور آگاه شد
که لشکر فرستاده اندر نهان　　که سازد سیه بر پریوش جهان
دلش بُد پر اندوه از انداوری　　که قلوش روان شد بی یاوری
چو او شد جهانجو در آمد بخواب　　نتابید تا رخ نمود آفتاب
چو بنمود خورشید از چرخ روی　　به پیل اندر آمد شه کینه جوی
بر آمد غو کوس زرینه نای　　سپاه اندر آمد دگر ره ز جای
تو گفتی زمین نیز کوشش گرفت　　ز نعل فرس عیبه پوشش گرفت
بیکدم هوا گشت پر گرد خاک　　بلندی ندانست باز از مغاک
سواران بمیدان نهادند روی　　برانگیختند باره تیز پوی
ازان روی برخواب از گرد سام　　طلب کرد ساز و نبرد از غلام
رسانند صندوق عیبه برش　　نهان کرد از ساز کین پیکرش
بجستی چو باد اندر آمد باسب　　سپه راند از کین چو آذرگشسب
ازان روشه چین رده برکشید　　ازانسو سپه نیز خنجر کشید

جهان پهلوان چون روه کرد راست　　بمیدان درآمد هم آورد خواست
شه چین برانگیخت از قلب پیل　　زمین گشت جنبان هوا شد چو نیل
سوی سام فرخنده آهنگ کرد　　دل سروران را بسی تنگ کرد
جهان پیش رفتند خواهش نمای　　کر شاها مکن سوی پیکار رای
ندانی که در رزم سام اژدهاست　　بر تیغ او جان بسی بی بهاست
بمان تا که ما را همی جنگ آوریم　　جهان از ابر او تار و تنگ آوریم
نپذرفت گفت ای دلاور سران　　مرا هست اندیشه ها بیکران
دم صبح آمد بر من خبر　　که در شب شدن لشکر نامور
ابا سرکش کوه آتش بود　　بکمینه ور نام قلوش بود
فرستاده سام از پی داوری　　که سازند فرهنگ را یاوری
بترسم فریبوش و فرشاد گرد　　بمانند خیره که دستبرد
ز پیش و ز پس دشمن کینه جوی　　برآرند از ایشان ز ناگاه روی
ز ناگه سر انشان درآید بزیر　　شوند از همه رزم و پیکار سیر
بدین رزمگه دیوزاده ز راه　　چو آید مرا او ز گرد سپاه
یک امروز خود جنگ جویم ز سام　　بود کش گه کین درآرم بدام
ازان پس ز کین دل نهاده شوم　　چو آتش سوی دیوزاده شوم
شوم از کمین گه برو کینه توز　　به چشمش کنم چون شب تار روز
بپرداخت را چون درآرم بدست　　کنم نوش گیتی بکامش کبست
بگفت این و برگرد پیل دمان　　شتابان بیامد بر پهلوان

ز بس خشم با پهلوان دلیر　　نگفت ایچ و شد رزم جوی چو شیر

برآویخت سام دلاور بدوی　　خروشنده شد شاه دیهیم جوی

به هر حربه رزم را ساختند　　چنانچون ببایست پرداختند

سر انجام شد چیره بر سام شیر　　همی خواست کش تا در آرد بزیر

خروشید دستور با لشکری　　که تا شه را کند این زمان یاوری

چو گفته دستورشان شد گوش　　برآمد ز لشکر سراسر خروش

سپاهی بجستند از جای خویش　　که اندیشه را دل از آن گشته ریش

زمین پست کردند از نعل اسب　　هوا شد ز زوبین چو آذر گشسب

بیکره سوی سام یل تاختند　　درفش ستیزه برافراختند

بر او همه گرز و خنجر زدند　　هوا را تو گفتی که از زر زدند

چنانچو ز هر سو همی بنگرید　　ز چنگال دشمن رهایی ندید

بناکام از شاه برداشت دست　　وزان پس خروشید چون پیل مست

برآورد از کینه گرز گران　　شبک حمله آورد بر سروران

چو قلواد از قلب گه بنگرید　　شد از غم دو رخسار اش شنبلید

خروشید کای لشکر خاوری　　نهادید رخ سوی کین آوری

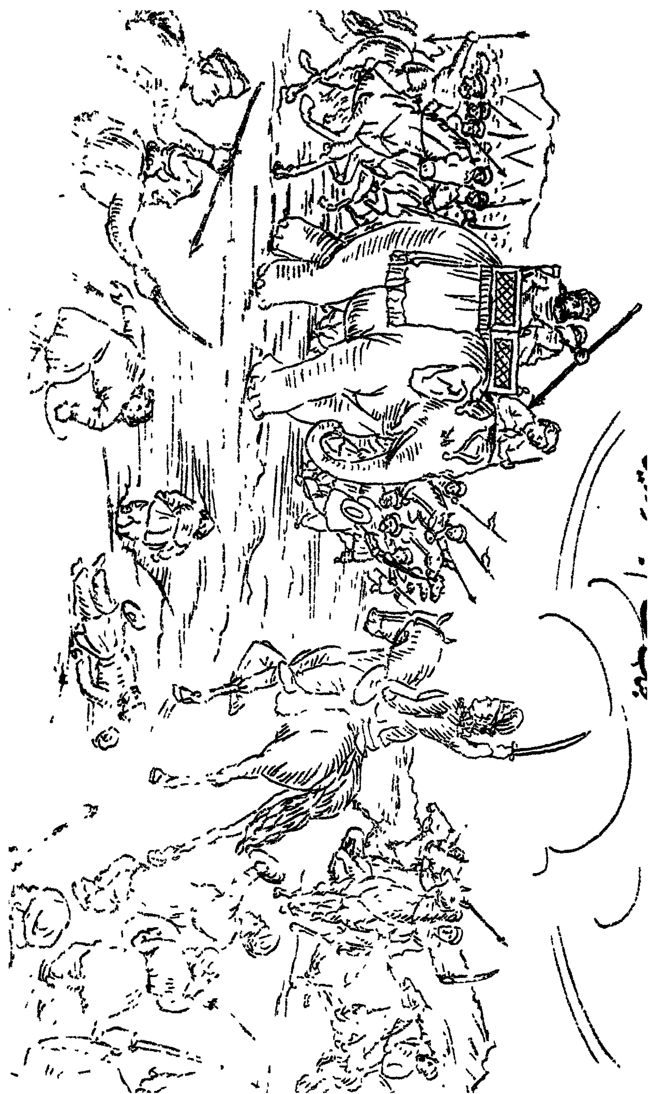
که سالارتان در دم اژدهاست　　درافتاده جانش به بحر فناست

نمایید تا دشمن پر ز کین　　در آرد تن نامدارش ز زین

که او را در آرند از باد پای　　شما کی توانید شد باز جای

بگفت این و آهیخت تیغ از نیام　　برانگیخت باره بیاری سام

پس آنگه همه لشکر خاوری — نهادند رخ سوی کین آوری
ز رستم ستوران و بانگ سپاه — زمین و زمان گشت یکسر سیاه
یکی ابر بست از بر خود و ترگ — تو گفتی ببارید باران مرگ
تو گفتی که گیتی کهن نو شده است — و یا باغ شادی پر از خون شده است
بجستند سام و یلان رزم سخت — بجست از دلیران برگشته بخت
سپاه شهنشاه بسیار بود — همه رخ نهاده به پیکار بود
ز گردان جنگ آوران صد هزار — کجا بود با سام در کارزار
از ایشان در و دشت شد پر ز خون — یکی نیمه از تن در آمد نگون
دگر زان سوار افکنان هر که ما — ز کین رخ بتابید و باره براند
پراکنده گشتند در دشت کوه — چو قلواد دید آن دلش شد ستوه
نبرد اسب و آمد به نزدیک سام — بدو گفت کای پهلو نیکنام
چه پیکار جوئی که لشکر نماند — ز چندان سپه یک دلاور نماند
نبینی که هامون پر از دشمن است — بما بخت بد راهی شیون است
مرا و ترا گر بدست آورند — بفرهنگ و قالش شکست آورند
همان به که از رزم تابیم روی — برانیم که پیکر تیز پوی
مگر گنج تخاری بدست آوریم — چو افسونگران ریو و رنگ آوریم
وگرنه دنادم که فغفور چین — رسد هر دو ما را بگیرد ز کین
جهان پهلوان هر سوئی بنگرید — به پیرامن سرکشان کس ندید
ولی دید دشمن فراوان به پیش — ز اندیشه دل در برش گشت ریش



فرار نمودن سام از پیکار و پناه بردن بدیر (م)

همانگه بفشرد بر اسب ران — برون آمد از لشکر بیکران

به قلواد گفت ای یل نامدار — نگر تا چه بازی کند روزگار

ازین پردهٔ نیلگون سرنگون — ندانم دگر ره چه آید برون

مگر مادر از بهر دردم بزاد — که کس را چو من درد بر دل مباد

فلک با منش کینه از بهر چیست — که بر حال خویشم بباید گریست

مرا درد چند از پی هم رسید — کزان دردها گشته ام شنبلید

یکی درد هجران یار گزین — که بادا فدایش دل و جان و دین

دگر دور مانده ز یار و دیار — فراق منوچهر فرخ تبار

چگویم ز گردان ایران زمین — بزرگان با تاج و تخت و نگین

که هر یک مرا چون برادر بُدند — گه رزم سوزنده آذر بُدند

کنون از همه بدتر است رزمگار — که بر من سیه شد همه روزگار

ندیدم شکستی بدینسان شکست — ز کینه همه باد دارم بدست

درین گفتگو بود سام دلیر — که فغفور چین اندر آمد چو شیر

گواژه همی زد به پی در سپاه — پی کینه می تاخت فغفور شاه

جهانجوی قلواد و فرخنده سام — براندند سوی پیکر تیز گام

بدان دشت دیر کهن یافتند — دران دیر دیرینه بشتافتند

چو گردند مانند سیاره سیر — شدند از شرف طالع برج دیر

چو عیسی نهادند بر چرخ پای
چو گوهر گرفتند بر سنگ جای

زبانش چو مه سر بر افراختند
در آن جلوه گه آشیان ساختند

در آن دیر بودند رهبان بسی
نیفکنده هرگز نظر بر کسی

چو دیدند ز ایشان نشان یافتند
بدان دیر دیرینه بشتافتند

ز بهر نیوشش به پیش آمدند
بدان هر دوان داستانها زدند

که مانند محضر از هوا میرسید
بدینگونه گرم از کجا میرسید

همه راز خود سام پهلو بگفت
پس انگه برآورد آهنگ و گفت

دو موبد نژادیم و فرزین نسب
بچین اوفتاده ز ملک عرب

چو سلطان سیاره خنجر گرفت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت

بر آمد به ناله کر نای
در آمد ز رمه تا بماهی ز جای

ز سم ستوران پر خاشجوی
بدین دیر فرخنده کردیم روی

مگر پایکوبان در پناه آورد
ز ماهی با یوان ماه آورد

درین گفتگو پهلو نیکخواه
که آمد دگر باره فغفور شاه

همه گرد بتخانه لشکر گرفت
خروش سواران همه بر گرفت

از افراز قلواد بر شد به پست
حصار صنم خانه را در به بست

بهانگه بخونریزی آورد روی
ازان بت پرستان روانگرد جوی

ازان پس در آمد ببالای دیر
چو سیاره میگرد در برج مهر

چو شب بود فغفور با لشکری
فرود آمد و کینه شد اسپری

نخفتند آن شب دو آزاده خو
بدرگاه دادار شانان بود در روی

زبان بهر خواهش بیاراستند همی نیرو از داد گر خواستند
بگفتند کای داور آب و خاک توانیم هر دو ز بیم هلاک
تو مپسند کز دست اینکافران بمانیم بیچاره و ناتوان
به بینیم دگر روی آن دخت شاه همان قلوش گرد زرین کلاه
مر آن دیو زاده یل نامور که از وی هراسان بود شیر نر
چو او چیره دست اندر آرد بجنگ کرشمه را بر زمش نباشد درنگ
زبان تا زبان میرسد شیر دل ز رزمش شه چین و ماچین خجل
بگفتند با خود مرانیداستان بخفتند با دیدهٔ خونفشان
چو رخسار بنمود از چرخ شید سیاه شب از تیغ او سر کشید
نشست از بر پیل فغفور چین گران لشکرش هم در آمد بزین
برسم گواژه یکی نامدار خروشید کای شاه خاور دیار
سر دگر برون آئی از بهر جنگ کرشمه را بر زمت نباشد درنگ
خروشید از باره سام دلیر که اینک برون آمدم همچو شیر
بگفت این از افراز شد سوی پست بگه پیکر باد پا بر نشست
در قلعه بگشاد قلواد گرد برون آمدند از پی دستبرد
بآن لشکر بیکران بر زدند همی بر سران گرز و خنجر زدند
گه صبح تا روز نیمی گذشت ز دشمن نگند ند بیحد ز دشت
بندشان ز خصم ستیزنده باک سر از اسپ دند سر در مغاک
زناگه هوا همچنان گرم شد که پولاد از گرمیش نرم شد

رخش رونق گلستان می‌شکست / قدش پشت سرو روان می‌شکست
دهانش ز یاقوت لب قوت داد / عقیقش بها را بیاقوت داد
قمر را مهش دست بر جبهه بست / رطب را لبش خار در پا شکست
ز گلگون رخان جام گلگون بخواست / دل ریش وی از قدح لاله خواست
رخ از آتش می چو گل برفروخت / دل لاله از آتش غم بسوخت
ترنم نوازان پرده سرا / فکندند دستان به پرده سرا
خوش آن دم که در پرده سازند ساز / کند از رخ دلبران پرده باز
چو رامشگران پرده بنواختند / بتان پرده از رخ برانداختند
خوش آن دم که در بزم شاهنشهی / کنند آهوی دلبران فربهی
خوش آن دم که نوشین لب باده نوش / گهی نوش یادت کند گاه نوش
ولیکن نخواهد ز جهان کام خویش / که گاهی چو نوش است گاهی چو نیش
چو دانی که بر سر نگیرد قرار / گرش میتوانی بشادی گذار
وز آنسو چو فغفور شد سوی شهر / ز پیکار و کین اندهش بود بهر
یکی هفته با سروران سپاه / ز بهر پسر شد فغانش بماه
هم از بهر دختر دلش بود تنگ / همی خواست کز ریوش آرد بچنگ
همان عالم افروز آگاه شد / که مه روی در خرگه شاه شد
دگر ره دلش پر ز غم شد پری / همی بود در فکر حیلت گری
چو یکهفته در پیش مه بود سام / بهشتم چه با زمین گشت رام
بیامد نشست از بر تخت زر / برش دیو زاده فرو برده سر

نشستند در پای تختش سران | ستادند در خدمتش سروران

نامه نوشتن سام بفغفور چین و شناسانیدن خود را

بیکدست قلواد و تلوش دگر | بدست دگر سروران تاج زر
بیاگنده بغفور دیل با دبیر | نویسند بمشک سیه بر حریر
یکی نامه سرمایهٔ سحر و کین | ز سام نریمان بفغفور چین
دبیر قلم زن قلم برگرفت | سر نامه در لؤلؤ تر گرفت
نوازندهٔ پردهٔ دلنواز | طرازندهٔ خسروانی طراز
بمشک آب برزد روان خامه را | که مشکین کند نامور نامه را
قلم در زبان بر خطش سر نهاد | ز درج سیه عقد گوهر گشاد
رقم زد بمشک سیه از حریر | بر آمد خروش از دل و جان دبیر
حریرش چو شب بود و مشک از ختن | دبیرش ز بابل به نیرنگ و فن
شکر ریز نطقش شکر بند شد | نی خامه در دم نی قند شد
بجادوگری آب بابل ببرد | ز جادوی بابل روان جان ببرد
کنیزی بتاتاری لعبت بخواند | ببوی بنفشه بباغش دواند
برآراست روی حریر از قصب | بپیراستن روی مه زلف شب
غلامان هندی بفر خاور برد | حبش را بسرحد بلغار برد
خط آور جوانی تراشیده سر | ز هند آمد و شد سوی باختر
خضر چون بظلمت علم برکشید | بسرچشمهٔ زندگی در رسید

در باغ فردوس را بر گشود　　ز برگ سمن زعفران می نمود

بطرف چمن آشیان کرد زاغ　　بیفشاند پر جمله بر صحن باغ

بت عنبرین موی مه روی من　　ز مشکین قصب ساختش سایه این

چو رضوان در آمد بباغ بهشت　　قلم کرد آن راح ریحان بگشت

چو افکند چون شاهد دلفروز　　نقاب شب تیره بر روی روز

ز هندوستان نوخطی را بخواند　　بمکتب فرستاد و بر خط نشاند

بمکتب چو کودکان میگریست　　خط آورشند و همچنان میگریست

ترا باید اینجا که باور کند　　که این کار ما را سیه سر کند

چو بگرفت دیبای رومی بدست　　ز اول بمشک سیه نقش بست

ثنا می رسد بند ایوان گل　　ثنا سنده نقش قلب و دل

برازنده نام نام آوران　　نگارنده نقش مه پیکران

که بالاتر از نام او نام نیست　　زبان را جز از نام او کام نیست

ز خور میکشد تیغ گیتی گشای　　بمه مید هد جام گیتی نمای

پس از نام دادار خورشید ماه　　زمین بوس من سوی فغفور شاه

بدان ای قمر قبه خرگهت　　سپهر برین چاکر درگهت

که شد روزگاری که در روزگار　　ندارم ز زلف پریوش قرار

پریدخت مه روی زنجیر موی　　که جز روی او نیستم آرزوی

بود بر سرم شور شیرین لبش　　شده روز من چون قمر سا شبش

تو باید که عاری نداری ز من　　که عاری نباشد ز دامان زن

گر سام نریمان جنگی منم — ز گوهر بهر جای سنگی منم

همایون همائی ببرج آمده — گرانمایه لعلی بدرج آمده

مشو منکر می پرستان عشق — مزن سنگ بر جام مستان عشق

مرا دور گردون جهانگرد کرد — سپهر سیه روز خم زرد کرد

مشو تیز بر من که چرخ بلند — بدام پریدختم اندر فکند

اگر سر در آری سر افکنده ام — بگیتم جان فدای تو تا زنده ام

ترا در پس پرده سیمین برست — که مارا از آن سرو سیمین سرست

کنون همچو خور در شبستان ما — بتابندگی شمع ایوان ماست

بلطف ار برآری تمنای من — کنی در بر دخترت جای من

بود چون منت کهتر نیک بخت — کمر بسته چاکر پای تخت

تو بر بنده گر سر در آری رواست — و لیکن بزرگی خدا را سزاست

من آنم که چون بر برافراختم — بگنجینه در آشیان ساختم

کشیدم سر ژند را در کمند — پرینوش را در گشادم ز بند

شکستم کبر پنجه پهلوان — طلسمات بر بسته خسروان

همه لعل یاقوت در ثمین — به پشت هیونان کشیدم بچین

بکشتم من از جادوان شش هزار — بسی کرده ام در جهان کارزار

بکوکال جادو بکشتم برزم — مرا رزم جنگ است بستان بزم

هم اکنون رسیدم بمهمان تو — که بینم تکی مهر و پیمان تو

نهان ساختم نام باب و نژاد — بروی تو بودم شب و روز شاد

ز بدگوهری ار چه نشناختی | بمن سایه هرگز نینداختی
هراسان نبودم ز نر اژدها | ز چنگم سر شیر کی بُد رها
بتوران زمین پای بند آمدم | بدیوانگی در کمند آمدم
شدم سوی بستان ببوی بهی | گلی چیدم از باغ شاهنشهی
چه کردم که خود را گران ساختی | به بند گرانم در انداختی
به بیهوشیم پیش تو کردی به بند | بدیوانگی بر تو آمد گزند
شگفت آیدم از تو ای شهریار | که نیرنگسازی و فن و عیار
مرا گر که رزم سازی زبون | حلالت کنم گر بریزیم خون
نریمان و گرشاسپ باب و نیا | مرا انداگر تو ندا کنی مرا
بطفلی و عشق و جنون و هوا | بزنجیر و قید تو بودم نوا
درو قلعه چون کردیم پای بند | رهانید یزدانم از هر گزند
شمارا بدور فریدون پدر | همانا چه آورد خواری بسر
ترا بسته بر دوش بر پادشاه | دگر خواست بهر تو تاج و کلاه
ز نیکی گرشاسب و مهر پدر | عوض بد تو کردی بچون من پسر
باصل شما نیست اصلا وفا | سرشتست خاک شما از جفا
نروید بوم شما تخم مهر | زکین پرورشتان بداده سپهر
خدای جهان رستگاریم داد | بیازرم رسانید و یاریم داد
چه خوش گفت جمشید روشن روان | که هرکس که بد کرد بیند همان
بدکس نجوید خردمند مرد | که بدکار بیند سرانجام درد

چو از بند شه پر برافراختم | نشیمن بدین سرزمین ساختم
بپرواز بودم برین مرغزار | که کبکی فرود آمد از کوهسار
بهشتی درافتاد در دام من | بدیدار او بود آرام من
سزد گر نگارم بقید اوفتند | که صیاد هم صید صید اوفتند
درین ره چو مقصود من آمد بدست | کنون نیست ما را غم از هر که هست
ولیکن همان به که در مهر و کین | یکی باشد ایران و توران زمین
تو شه باشی و بنده چاکر بود | منوچهر شاهست برادر بود
تو سر برفرازی بفرماندهی | منت سرفرازم چو فرماندهی
وگرنه بدادار دارندگان | که او پادشاهست و ما بندگان
برخشنده خورشید تابنده ماه | بجان عزیز منوچهر شاه
که چون رخ برارم بچینی سپهر | برم چین ز ابروی گیتی بدر
کشم خاک توران بایران زمین | کنم خاک در چشم ترکان چین
گزافی نگویم که چون اژدرم | شه چین و ترکان ابیغما برم
اگر شیشه از سنگ دارد گهر | ندانی که از سنگ دارد خطر
چو آهن شود گر دلت کج رواست | که آهن باهن توان کرد راست
زنان را چه زهرش بود آشکار | بود مهره باز هر آن زهر مار
تو در چشم از آن در نیاری مرا | که ترکی و هندی شماری مرا
بچشم تو گر در نیایم چو تنگ | بزرگان نیاید در چشم تنگ
من آنم که چون حلقه سازم کمند | کشم حلقهٔ آسمان را ببند

چو گوهر آتش فشاند ز لعل — ز دل کوه آتش شود با چو لعل

چو بر مه زند نامه خرگاه را — بهم بر زنم خرگه ماه را

گزارنده نامه خسروی — چو پرداخت وی از زبان آوری

ببوسید در پیش سام جوان — نهاد و ثنا خواند بر پهلوان

بدو سام یل آفرین کرد و گفت — که زینگونه کس در معنی نسفت

مه اوج گردون یل پاکزاد — بدان نامه از مهر مهری نهاد

پس آن زاب شیرین زبانی سپرد — که این بایدت سوی فغفور برد

چو آن نامه را نامه بر برگرفت — ره چین همان لحظه اندر گرفت

چنان گرم که کوب سرکش براند — که در پویه گردون از و باز ماند

چو آن بال زن مرغ طاوس پر — بجولان گه چین در آورد سر

در آمد به پرواز و پر بر فراخت — نشیمن در ایوان فغفور ساخت

بمژگان بساط شهی را برفت — ز گوهر فشانی بسی در بسفت

برون کرد زان خضر گیتی گشای — نموداری از جام گیتی نمای

وزیر آمد و نامه نامدار — سراسر فرو خواند بر شهریار

دو ابروی فغفور بگرفت چین — ولی هیچ ننمود از مهر و کین

بفرمود تا گوهر افشان دبیر — قصب را ز افشان کند بر حریر

گزارنده نامه نقاش چین — چو با قصه بوسه زد بر زمین

[illegible] گفت جواهر [illegible]

چو زر [illegible] مرغ [illegible]

جواب نامه فغفور چین بسام

بمشک آب چون مشک زد بر قلم	نزد از شمامه بر صبح صادق رقم
ریاحین فروش گلستان راز	در بوستان سخن کرد باز
بنام خداوند لیل و نهار	که از خاره خار آورد گل ز خار
کریم خطا بخش روزی رسان	پناه کسان و کس بیکسان
ز هفت اطلس چرخ زنگار کار	برآورده این بیضهٔ زر نگار
بحکمش گهر جای در کان گرفت	تن انس از آتش جان گرفت
بدان ای مه برج نیک اختری	سپهرت هوادار و مه مشتری
اگرچه ز خورشید شد ذره تاب	ولیکن نشاید شود آفتاب
بکش تیغ و گرمی مکن همچو مهر	که بر خاک راه اوفتی چون سپهر
کنون چون بدست آمدت گوهری	شوی بحر اگر باشدت لنگری
زنی طعن و جوئی ز ما برتری	نباشد چنین کارها سرسری
هر آنکو ز دریا برآرد صدف	بلنگر بکر گوهر آرد بکف
تو در چین بچشم حقارت مبین	که در ناف آهو بود مشک چین
برین ابلق این شهسوار اجل	زماهی بیکدم رسد در حمل
گهی بلبل از باغ بر می خورد	که سالی بهوشش بسر می برد
ترا در سراپرده گر اختریست	که این بنده را کهترین دختریست
اگر با وی از مهر گوئی سخن	بگویم که سالی و مهی صبر کن

اگر زانکه باشد سزاوار تو ‌ ‌ ‌ تو شه باشی و او پرستار تو

ولی هستم از خدمت امیدوار ‌ ‌ ‌ که آری به مهدش بچین استوار

چو در آب لولو و در دیده نور ‌ ‌ ‌ چو در عرش خورشید و در روضه حور

بزرینه مهدش فرستی بچین ‌ ‌ ‌ سرش بر فرازی بآئین دین

بدین برج بارش رسانی چو ماه ‌ ‌ ‌ که بازش بیک مه رسانم بشاه

چو مهلت دهد شاه ترتیب کار ‌ ‌ ‌ بسازم بصد زیب و رنگ و نگار

تو فرزندی و تاج و تختم تراست ‌ ‌ ‌ که جز با تو پیوند کردن خطاست

ترا نام پرسیدم از سرکشان ‌ ‌ ‌ بدادند از ویس و بیسان نشان

بود سعد را این برادر پسر ‌ ‌ ‌ زچینش نژادست چنین سر بسر

تو چون کرده بودی نهان نام را ‌ ‌ ‌ چو دانست فغفور مر سام را

کنون چونکه سام نریمان توئی ‌ ‌ ‌ میان من و تو نباشد نوئی

چو داماد من سام نیرم بود ‌ ‌ ‌ مرا حکم بر جمله عالم بود

مرا تا برآمد ازین دخت نام ‌ ‌ ‌ زیزدان جز اینم نبودست کام

که گردی خود از نسل جمشید شاه ‌ ‌ ‌ برایوان من برفرازد کلاه

زجمشید شاه سیامک نژاد ‌ ‌ ‌ برویت ازین روی باشیم شاد

تو مخدومی و ما پرستار تو ‌ ‌ ‌ تو مطلوبی و ما طلب گار تو

ولیکن نباشد که همچون تو شاه ‌ ‌ ‌ کنی خانهٔ شهریاران سیاه

فلک تا بروج بلند اختری ‌ ‌ ‌ مرا داده بر سروران سروری

بیغما نبردم کسی را بکین ‌ ‌ ‌ نخواهم که بدنام گردم ازین

نشاید یلانی که دین پرورند / که شهزادگان را بیغما برند

پرید ختم آن لحظه میمون نبود / که یک لحظه از پرده بیرون نبود

خود انصاف ده باز کین چون بود / کجا دختر از پرده بیرون بود

کسی را که دختر بود در حرم / بود روز و شب غرق دریای غم

حکیم از همین نام دختر نبرد / که ننگش بزرگست و اندیشه خورد

چه فرزند خوانی چو دیوانگان / که او یار گردد به بیگانگان

چه گویند شاهان که فغفور چین / زبر جیش بردند دختر ثمین

سزد گر بریزد ز گلبن گلی / که خندان شود پیش هر بلبلی

بزرگان دگر نام او چون برند / که عشاقش از پرده بیرون برند

کسی را پس پرده دختر مباد / دگر نیز باشد بد اختر مباد

چو دختر بیاید بکشش در زمان / که تا ناورد ننگ بر دودمان

ولیکن چو این لحظه کار اوفتاد / خبر از ره برون رفت و بار اوفتاد

بیا تا بهم بگذرانیم روز / بعشرت بپایان رسانیم روز

در آسوی چین چون درخشنده مهر / که گردد بکام تو دور سپهر

گزارنده نامه فرخ دبیر / چو فارغ شد از نقش چینی حریر

ببوسید و ته کرد و بر سر نهاد / پس آنگه بدستور فغفور داد

وزیر قلمزن بیاراستش / بمهر همایون بپیراستش

چو سوسن زبان آوری را بخواند / که در بزم شه در تواند فشاند

ورا گفت این نامه تحفه سان / بنزدیک سام نریمان رسان

رسانند و نامه دل گشای | بشد تا بر سام فرخنده رای
نوشته برون آورید از نهان | بدادش بدان پهلوان جهان
دبیر آمد و نامه بر سام خواند | چو بشنید مر سام حیران بماند
بدانست کان جمله مکر است و فن | از آن رو که مردی نیاید ز زن
چراغ ارچه روشن کند خانه را | برافروز و ایوان و کاشانه را
چو در دامن اندازدت اخگری | بماند ز جسم تو خاکستری
ز قلواد پرسید تدبیر کار | که نیکو نگه کن به تدبیر کار
چو در دامن اندازدت اخگری | که دارند با ما زبان آوری
بپاسخ چنین گفت دانای راز | که ای بر همه سرکشان سرفراز
ز دانش تو در ملک معنی سری | ز دانشوران جمله بالاتری
ندانم که این چرخ زنگار گون | دگر تا چه آرد ز پرده برون
مرا بر دلست از فلک بارها | که بسیار کرد است اینکارها
نه در هر صدف قطره گردد گهر | نه از هر درختی توان خورد بر
اگر اژدها تحفه گنجت دهد | مکن تکیه بر وی که رنجت دهد
اگر راستی خواهی از چین خطاست | مخالف نگردد بهر پرده راست
ز گفتار فغفور چین سر بتاب | توقع مدار از خطا بر صواب
چو بشنید مر سام فرخنده رای | بافسوس گفت این نه عقلست و دانی
تو این ماه آخر نه پنداشتی | که از جنگ بهتر بود آشتی
نظر کن تو بر شمع مجلس فروز | که می خندد از خوشدلی تا بروز

چو او دشمن خویش در بر گرفت — بیکدم زدن کار از سر گرفت

به مجلس ازان جنگ بر سر فراخت — که با زخمهای مخالف بساخت

دم از مهر زد صبح روشن گهر — ازان یافت بر ملک عالم ظفر

چو یاقوت می جام قوت است خیز — می لعل بر جام یاقوت ریز

بده باده تا چند ازین گفت و گوی — بگردان قدح چند ازین جستجوی

بیا تا دمی طوف بستان کنیم — چو می خنده بر می پرستان کنیم

چو دنیا ندارد وفا با کسی — فتد مهر او هر زمان با خسی

خنک آنکه زین مایه دستش تهی است — که در ملک معنی گدائی شهی است

بخواه از می و گل و داد خویش — که بی می نمی آیدم یاد خویش

بخند ای لب غنچه در بوستان — که باشد بسی خالی از دوستان

بیا ای طرب ساز سازندگان — که تا جان ببازند با زندگان

بزن چنگ در پرده ساز دل — که از پرده بیرون شود راز دل

به پرده سرا بلبل می سرا — که پرده سرایان شدند از سرا

قدح گو به مجلس در افکن خروش — که رفتند مستان می کش ز هوش

بر آرای جرس ناله در کاروان — که محمل برون می برد ساربان

خروشان شو ای طبل بر پشت فیل — که برخاست آواز کوس از رحیل

کسانی که دُر در سخن سفته اند — چنین با من از هر دری گفته اند

که چون تاج جمشید زرینه جام

نهادند بر طاق فیروزه فام

باز آمدن سام بدرگاه فغفور

سبک سام بر پیل پیکر نشست سپه را بفرمود تا بر نشست
درفش از درخشنده سر برفراخت فرس بر سر چرخ گردنده تاخت
برون شد پریدخت از بارگاه چو خورشید تابان ز ابر سیاه
رخ افروخته قامت افراخته جگر سوخته با جگر ساخته
شکرتنگ شهد چشمهٔ نوش او قمر بندهٔ حلقه در گوش او
چو مهرش نشاندند در مهد زر بمه مهر را بر کشیدند سر
چو زلفش نشاندند رخ سوی چین چو چشمش گشادند بر مه کمین
به پرواز برکرده مهدش ز جا هوا در سر و چتر در سر بپای
دوال زن بجولان در آورده کوس علم قبهٔ ماه را داده بوس
سپاهی چو مور و ملخ در شتاب سبک شد عنان و گران شد رکاب
علم بر دو جبین برافراختند چو آهوی مشکین بچین تاختند
همه سرفرازان پذیره شدند در ایشان رسیدند و خیره شدند
برون آمد از شهر فغفور شاه خروش تبیره رسانده بماه
بهر برج منزل گرفته مهی بهر منزلی سر نهاده شهی
بدیبا و چینی بیاراسته بهر کنج گنجی بد از خواسته
ترنم نوازان نوا ساخته بهر گوشه چنگ بنواخته
بهر جا زده قبهٔ زرنگار نشستند سیمین بران چون نگار

همین رفت سام و سران سپاه ❊ چو سیاره برگرد تابنده ماه

بایوانش آورد و زر برفشاند ❊ جواهر چو باران بسر برفشاند

ابر تخت شد سام فرخنده راه ❊ شدش گوشه تخت شه تکیه گاه

سر تاج را او بمه برفراخت ❊ سر از طارم پیشگه برفراخت

پریدخت مه روی را چون پری ❊ که گشتی پری هستش از دلبری

بزرین عماری بایوان رساند ❊ چو سرو روانش به بستان رساند

ز پرده سرا جام گلرنگ خواست ❊ ز هر گوشه نغمهٔ چنگ خواست

نگاران همینی برجبین کشند ❊ در آورده تابنده مه را به بند

قمر بر سر زاغ پرتاب شان ❊ روان تشنه لعل سیراب شان

یکی عود سوز و یکی عود ساز ❊ یکی دلفریب و یکی دلنواز

ز هر گوشه ماهی زده خرگهی ❊ بهر خرگه از می فروشان مهی

می لعل در کف چو خواتند رو ❊ برقص آمده چون خرامان سرو

چو فغفور دیدش گرانمایه سام ❊ اباد و سه جامی میش داد جام

چو می در سر هر دو افکند تاب ❊ بخوابش بآسایش آمد شتاب

می و دستگاهی چو نوشید سام ❊ ز پرده برون شد چو ماه تمام

گهی مست می بود و گه مست خواب ❊ هم از عشق بیدل هم از دل خراب

خوش آن دم که رندان صبوح ❊ ابر جام می تازه دارند روح

وطن بر در می پرستان کنند ❊ و ضو از قدح شوق مستان کنند

بیا ای پسر چنگ را ساز کن ❊ در دیر میخوارگان باز کن

که در دور مستان گدائی کنیم — ز درد جدائی چه زاری کنیم

که آنها که با ما دمی می زدند — برفتند و این دیر برهم زدند

حریفان گذشتند و یاران شدند — غم آمد همه غمگساران شدند

نواساز مستان نوائی بزن — صبوحی کشان را صلائی بزن

بیاران ره درد میخوارگان — که از ره فتادند آوارگان

خمارست ما را شرابی بده — جگر تشنگانیم و آبی بده

نوازندهٔ ساز مستان کجاست — چراغ دل می پرستان کجاست

ترنم سرای سرا را بخوان — می اندر قدح ریز و ما را بخوان

اگر باده دردی کشان درکشیم — چو مستان عاشق فغان درکشیم

اگر پختهٔ پخته را خام ده — که در مذهب پختگان کام به

بدر و مغان دلق نیلی بشوی — که پیش بتان باشدت آبروی

اگر برفشانیم دامن ز عیب — بدین دلق تشش دامن چاک جیب

تو هم آستین بر دو عالم فشان — چو آئی بدین غرفه دامن فشان

قلم درکش ای نقشبند عدم — بدین جدول لاجوردی رقم

بهم در فکن این کتب را ورق — ز هم در فکن این خذف را طبق

سبک دلو کیوان بچه در فکن — که در تا بهم از دلو او چون رسن

گزان دلو آن هندوی چرخ را — بدین چاه سرگشته کن چرخ را

کمان درکش از دست این چرخ پیر — بزن ترک خنجر کشش را بتیر

بدریا فکن چتر خورشید را — بصحرا فکن چنگ ناهید را

ازین سرنگون کاسهٔ لاجورد
دلم سیر گشته ازین قرص زرد

سرا بندهٔ پردهٔ داستان
درین پرده میزد دم از باستان

که چون نوبتی بر دهل زد دوال
خروس سحرخوان بجنباند بال

نسیم بهار اندر اقصای چین
شد از ناف آهوی چین نافه چین

نواساز مستان نواساز کرد
عروس چمن خنده آغاز کرد

روان سام از خواب مستی بجست
به تیر نفس جبههٔ مه شکست

رفتن سام در شب دیدن پاسبان او را و نومید آمدن

بیا د آمدش یار شیرین سخن
پریدخت گلروی سیمین بدن

ز باد صبا بوی دلبر شمید
دلش سوی گیسوی دلبر کشید

چو افعی به پیچید و در تاب شد
ز چشمش جهان غرق خوناب شد

در آمد ز مژگان گهر ریز شد
که بحرین چشمش گهر خیز شد

زخونابه دل ز سر تا بپای
بپوشید بر چرخ گلگون قبای

درون بحر چون باد اسپ تمند
گهی موج زن بود و گه موج بند

سرشکش چو گلگون بدریا دواند
ز دامن گهر سوی دریا فشاند

بخون رنگ داد آن دل دردناک
ادیم رخ زرد بیخت خاک

بهر شعله کز سوز دل بر فروخت
بزد آتشی خرمن مه بسوخت

دلش در غم عشق و غم در دلش
بآتش برافتاده آب و گلش

برون رفت از دست افتاده مست
شده پایش از کار و یارش ز دست

چنانش رسید بندو عصرش ز باغ | فرو مانده از آه سردش چراغ

ز بس خون که از چشم پرخون فشاند | فرو مانده بر جای و صبرش نماند

برون آمد و دل ز جانش برگرفت | ز مستی ره قصر دل برگرفت

چو چشم بتان گشته مخمور و مست | کمانی بباز و و تیری بدست

بدو عرصهٔ خاک تنگ آمده | در و کوه را پا بسنگ آمده

سفیده بجاندم که رویش بدید | بخواند آیت از مهر و بروی دمید

چو آهسته او گام بر ره گرفت | سگ پاسبان نوحه را در گرفت

جرس بانگ میزد که باش این زمان | که خاموش گردد سگ پاسبان

چو باد صبا همرهش می فتاد | ز شکرانه میداد جانرا بباد

بر آن مرغ کاندم نوا ساز کرد | برو بانگ میزد که رو باز گرد

سحرگه که دم سردئی مینمود | دلی پیش او سرد جز او [?] بود

سخنهای سرد از سحر می شنید | نفسهای گرم از جگر می کشید

زبان در دهنهای هرزه درای | نمی گشت کوته ز خنده درای [?]

دو دل چون فغان بر فلک می کشید | نفیر فغان از فلک میرسید

از آواز کوسش نمی بود بیم | که نتوان زدند طبل زیر گلیم

فرس راند تا قصر دلدار خویش | بر آورد آه از دل زار خویش

در آمد بگرد حرم در طواف | چو عنقا که گیرد نشیمن بقاف

زمانی در آن آستان جلوه کرد | بهانگه بر آورد آهی ز درد

که این لحظه آیا نگارم کجاست | درین بوستان نوبهارم کجاست

چه منزل زیارم شرف یافتست — چه بر جستن گز و ماه بر تافتست

سفیده رخ از چادر شب نمود — نقاب شب تیره از هم گشود

چرا آن مه از خواب سر بر نداشت — ز رخ چادر شب چو مه بر نداشت

کمند افکنم بر سر بام کاخ — که تنگست بر من جهان فراخ

طوافی برین سبز گلشن کنم — بر ایوان قصرش نشیمن کنم

ز هر خرقه سر برآرم دمی — بهر گوشهٔ باز دارم غمی

نهم چشم بر صحن بستان سرای — کنم گوش بر قول دستان سرای

فرود آمد از پشت اسب سیاه — کمندش بیفکند بر پیشگاه

چو خورشید روشن در آمد ببام — که روشن کند حال آن مه مدام

در آمد بجولان و پر باز کرد — چو بلبل بهر گوشه آواز کرد

ندانست کو را نشیمن کجاست — شبستان آن روز روشن کجاست

گمان برد کامد مگر پاسبان — گران سر بود از شراب گران

ز خواب سحر نوبتی را جرس — برون رفته باشد ز چنگ نفس

درین بود کز گوشهٔ بارگاه — خدنگ افکنی از سران سپاه

بزد بانگ بر سام و از جا بجست — تو گفتی که برقی ز صحرا بجست

چو تیر از کمین گه کمین برگشود — بیازید چنگ و کمان در ربود

خدنگی روان کرد بر سام شیر — بدزدید سر پهلوان دلیر

چو باد از سر دوش یل درگذشت — سباب سام و دوشش سر برگذشت

روان بازگشت از سر بام کاخ — چو مرغی که پرواز گیرد ز شاخ

نزد چنگ بر تاب داده کمند
ز پستی در آمد ز چرخ بلند

بمانندم که پرواز کرد از فراز
سوی منزل خویشتن رفت باز

سحر بود و باد سحر می وزید
نسیم بهار از چمن میرسید

صبا بر گل و یاسمن میگذشت
و یا کاروان ختن میگذشت

همه صندل و عود بر باد داشت
خطا میکنم مشک تتار داشت

چو سام آن نسیم بهاری شنید
ز باد صبا بوی یاری شمید

برزد آه و آتش ز دل برافروخت
دل باد از آتش او بسوخت

ره باد مشکین بمژگان برفت
پس آنگه ز دانش فدا کرد و گفت

ایا نامور پیک بی پا و سر
و یا در جهان مرغ بی بال و پر

هوادار نسرین پر نوبهار
عماری کش کاروان تتار

فروزنده شمع جمع چمن
گذارنده نقش روی سمن

فشاننده سنبل از روی راغ
نماینده روی گلهای باغ

معطر کن طره یاسمن
ز بالش چمن را بجا را فکن

گشاینده کام دل بستگان
نشاننده آتش خستگان

بشارت ده اهل زندان عشق
رسالت ده پای بندان عشق

برنده ره انجام گیتی نورد
هوای شب خیز و آفاق گرد

بشیر مبارک دم نیک پی
عبادت کن دردمندان حی

شمامه فروش بهاران توئی
پیام آور دوستداران توئی

رساننده نکهت پیرهن
ز یوسف بمحبوس بیت الحزن

زتو باد بر دست و سرو چنار | ولی غنچه را از تو زر در کنار

شقایق کند شقه را از تو شق | در آب افکند گل ز ضربت ورق

دل لاله خون از سبکباریست | بنفشه پریشان ز بیداریست

تویی مرهم دردمندان دل | تویی محرم مستمندان دل

چو آتش بود ماه خرگاه تو | ولی آب شد خاک درگاه تو

کنی هر نفس رای بستان سرای | زنی چنگ در نای دستان سرای

به بستان بری آب را موکشان | گهی در سر آریش گیسوکشان

چو فرمان آب از تو گردد روان | شود گر شود در رکابت دوان

نهی محمل ابر بر پشت کوه | دهی باغ را از شکوفه شکوه

شوی دامن افشان بنازا جبین | پر از مشک و عنبر کنی آستین

چو لاف از هواداری گل زنی | چرا چنگ در زلف سنبل زنی

ز لطف تو باشد که پوشد چمن | ز طشت زر از تو کند پیرهن

ببخشی بگلبن زر جعفری | ز نرگس دهی شش درم بر سری

از این باد طبعی که در دست تست | دل غنچه میگردد از خنده سست

خطی میفرستی بر بوستان | بر آب روان همچو آب روان

مگو کان مسلسل نقابست چراست | ولی گرچه نسخ عبادت هواست

منم خاکت ای باد مشکین نفس | تویی همدم صبح خیزان و بس

مده آبروی من آخر بباد | که جان گردی از خاک پایتو باد

چو فراش ایوان یارم توئی | زمین روب قصر نگارم توئی

تو ره واری اندر شبستان او — کنی هر نفس طوف ایوان او

بکن آخر این هم برای دلم — عنان باز گردان بجای دلم

زبانی بدان خرم ایوان درای — بدرگاه آن شاه کیوان درای

سیاسای در راه و دم در مکش — بهر بوستانی علم بر مکش

فرود آمدی بر طرف آن بارگاه — ز دربان پرده سرا بازخواه

بگرد حرم طوف میکن دمی — که بارت دهد در حرم محرمی

در آن دم که بینی رخ یار من — بیاد آور آن نالهٔ زار من

ولیکن چو خواهی شدن سوی او — مرا باد پا گرم در کوی او

باهستگی رو در آن بارگاه — مرو در سراپرده از گرد راه

مبادا وزد باد سردی رسد — ویا از غبار تو گردی رسد

نخستین بیفشان ز دامن غبار — پس آنگه در آ همچو ابر بهار

چو آنگاه راهت بود در حرم — ببوس آستان را و در نه قدم

ببوسه رخ خاکرا نقش بند — که در صحن بستان توئی نقش بند

بخلوتگهش چون رسیدی فراز — بزلفش مکن دست اول دراز

سبک چون کمر در میانش بپیچ — که در دست ناید بدینگونه هیچ

بافعی او مهره بازی مکن — بهندوی او ترکتازی مکن

مبادا چمن در کمندت شد — چو باد بهاری به بندت کشد

باهوش روباه بازی مکن — به نخجیر او چاره سازی مکن

میندیش از آن جادو دلفریب — که بر باید از جان شیرین شکیب

چو با او سخن رانیابی مجال — نگوئی تو زنهار پیشش زحال
چو ابروی او برزه آرد کمان — شود از خدنگش تباهی جهان
از و سر کشیدن زنادانیست — که آماج او بس پریشانی است
تو زنهار با او بوجهی نگوے — بگو قصه درد من مو بموے
اگر غمزه اش گویدت دور باش — مکن دوری از وی بهیک دور باش
زخنجر کش غمزه اش غم مدار — روان جان بجانان بلعلش سپار
چو جادوی زلفش کشد ریو کین — چو سرمایهٔ هندوانست چین
تو زنهار از پیش او رخ متاب — رخ از وی بهر تلخ پاسخ متاب
دگر با من پسته خندان کند — ز تنگ شکر شکر ارزان کند
شنو تهاش برخان که بپذیردت — برو دم دمی بو که برگیردت
بگو ای رخت باغ رضوان جان — سر زلفت تو زاغ ایوان جان
گل از ارغوان تو در خارخار — پی نرگست غمزه اش در خمار
بهار از تو باد خزان دور باد — دو چشم زراه تو پر نور باد
زسوز غمت تاب در دل مباد — از اشک غمت پای در گل مباد
مگیر او زلف تو شوریدهٔ — مبینا دردی تو هر دیدهٔ
که شوریدهٔ این جفا دیده یار — که شوریده جانست و آشفته کار
مرا شور در جان شیدائیست — ترا در سر زلف سودائیست
مرا جان شوریده در آتش است — ترا زلف شوریده سرکش است
مرا بخت بیدار و در عین خواب — ترا چشم مخمور مست و خراب

مرا این دل فتنه انگیز تنگ   ترا این دهان شکر ریز تنگ

مشو گرم چون آه گرمم ز تست   چه درمان که درمان دردم ز تست

دلم کز سر زلفت آشفته بود   ز شور لبت ترک جان گفته بود

در آن گره زلف مشکینه بوی برم   ولی از کمند تو موی برم

درین کینه از بند بگشا دلم   مزن آتش غم در آب و گلم

من ار کم شوم از جمالت چه کم   ور از غم بمیرم ولت را چه غم

بباد شده آنکس که خاک تو نیست   بتیغش زن آن کو هلاک تو نیست

دلم شکن آخر که در دست تست   مگو حال آن نقد قلبم ز تست

وگر جان کنم در سر کار تو   بجان تو ای من گرفتار تو

که از شهریارت تو دل بر مگیر   وزین خاکسارت تو دل بر مگیر

بیاد آور آن یار دلخسته را   گشاینده راز دل بسته را

چه آئی سوی روضه پاک من   مکش دامن از کبر بر خاک من

بیفشان غبار از سر تربتم   نشانی ده از عالم قربتم

که خاری که میروید از خاک من   بگوید نشان دل پاک من

بگیرد چو خون دلم دامنت   در آویزد از عطر پیرامنت

مقیمان این گنبد تابناک   ز سبزی نوشتند بر لوح خاک

که آنها که نقاش این پیکر اند   شناسنده نقش این دفتر اند

چو حرف ازل در ابد خوانده اند   قلم بر سر کاف و نون رانده اند

دبیری کزین تخته حرفی بخواند   قلم را قلم کرد و حرفش نماند

دم از عالم دل زنند اهل دل / نه چون خاکساران این آب و گل

قدم نه درین مطبخ دود خورد / بزن پای بر کاسهٔ لاجورد

روان خرس طباخ بر کاسه زن / همه کاسها خورد برهم شکن

منه چشم بر چشمهٔ کرم خور / که نانی نمی ارزد این قرص زر

ترنم سرایان دستان نواز / چنین گفته اند این حدیث دراز

رای زدن فغفور با وزیر و فرستادن سام بجنگ پهنگال

که اندم که سرچشمهٔ آفتاب / فروشد بزیر زمین در چه آب

شه زنگ برزد سر از راه شام / در افتاد وحشی این باز شرقی بدام

بایوان درآمد شهنشاه چین / برابروی چین برافگنده چین

وزیر جهاندیده را پیش خواند / برو آفرین کرد و پیشش نشاند

بفرمود تا خلوتی ساختند / ز بیگانه خرگه بپرداختند

ز نامحرم آنکس که در پیش بود / براندند گر فی المثل خویش بود

بدستور گفت ای جهاندیده پیر / مرا هم پدر هم گرامی وزیر

تو در هر سخن محرمم بوده / بهر جایگه همدمم بوده

مرا التماسی کنون از تو است / اگر گیرم در چنین ورطه دست

نهانی یکی راز دارم ز تو / سخن مهر کرده سپارم بتو

بگو با من اکنون تو از کار سام / که او را چگونه بسازم برام

که سام نریمان گرشاسبیست / که بر مرگ خویشش بباید گریست

ببین دور گردون چها می کنند　　که او قصد پیوند ما می کند

پریدخت من آنکه نامش مباد　　که نام مرا داد یکسر بباد

بپوشاد ما در بر گشن سپاه　　مبیناد چشمش دگر مهر و ماه

مرا بر دل از وی هزاران غم است　　درایوانم از سوز او ماتم است

ز خونش روان آب سازم بجوی　　چو او رفت من رستم از گفتگوی

بگو تا چه سازیم درمان درین　　که بدنام گشتم بروی زمین

بپاسخ چنین گفت دستور این　　میامیز تو زهر با انگبین

اگر تو ز رایند رستانیش هوش　　درآید همه چین دماچین بجوش

ترا سام مهمان و در انتظار　　چگونه کنی نا امیدش ز یار

ز خون ریختن دست باید کشید　　که آریم نیرنگ و رنگی پدید

بگوییم گر بایدت وصل یار　　تو یکچند هجران کنی اختیار

اگر میل پیوند داری بشاه　　ترا برد باید از ایندر سپاه

ز ماچین سپه بر بدریای کنگ　　بکشتی و لنگر برو بیدرنگ

چو از تخم گرشاسپ نام آوری　　نهنکال را سر زیالان آوری

سپه را بمردی بدریا کشی　　خوشی بایدت برگزین ناخوشی

به تنگم ز دست نهنکال دیو　　تو شاید که از وی برآری غریو

بود مهر دختر سراهرمن　　چو آری سرش شو تو داماد ما

چگوید که آری یقین دان که مرد　　کسی نیز از دست او جان نبرد

بهر سال ناپاک دیو لعین　　خرابی چه سازد بما چین و چین

رسد بر سر خلق توران زیانش | بود آب دریای چین تا میانش

اگر او بیارد سر دیو نر | بهانه بجوئی ز پهلو دگر

روان دخترت را بدو ده زریب | نگوئی دگر چیز و سازی فریب

چو فغفور بشنید فرزانه پند | بدلش اندر آورد وزو شد پسند

بپاسخ ورا خواند بس آفرین | بگفتا برو زود گو پیش همین

وزیر از بر شاه نیرنگ جوی | بیامد بر پهلو جنگ جوی

بگفت ای سرفراز زیبنده گاه | رسانم پیامی ز فغفور شاه

نخواهیم هرگز بر او بتو گرد | ولیکن ترا باید این چاره کرد

مرا دشمنی هست بالای دست | که هر سال ما را از او رنج هست

نهنکال دیویست پر مکر و فن | ز دستش زبون تر بود اهرمن

توانی اگر چاره سازی بدو | رهانیم از دست آن تیره رو

اگر از تنش سر تو سازی جدا | تو ای بهتر از جان و داماد ما

گر این رزم را ساختی چارهٔ | تو جفت پریدخت مه پارهٔ

روان سام گفتا بدستور پیر | که ای مرد دانای روشن ضمیر

چو فغفور را رای باشد چنین | ز دیوان کنم پاک روی زمین

نترسم ز دیو و ز نر اژدها | جهانی نیابد ز چنگم رها

ولیکن مرا در دل آید چنین | که با من کند ریو فغفور چین

بدو گفت دستور روشن روان | که پیمان کنم با تو ای پهلوان

که آری نهنکال را زیر دست | بدیوان گرده اندر آری شکست

کنم چاک روی بندگیت مدام | رسانم دلت را ز دلبر بکام
بما چین و چین کاست آید بدست | چو گیتی ز چنگال آن دیو رست
دلاور ز دستور چون این سخن | شنید و پسند آمدش تا به بن
بقلواد و قلوش بفرمود گرد | که لشکر بباید سوی جنگ برد
دلیران خاور همه اندر زمان | بجنگ بهنکال بسته میان
روان سام شد سوی فغفور شاه | مکمل ز آهن قبا و کلاه
شهنشاه فغفور بر پای خاست | به پهلو بسی پرسش آورد راست
که موئی نخواهم ز موی تو کم | ولیکن ز دیواست بر من ستم
چو آری سر دیو را در برم | سپارم ترا تاج با دخترم
بدو سام گفت ای نژاد کیان | برای تو بستم کمر بر میان
بهنکال را سر بباد افکنم | بدان جادوان کارزار افکنم
بدو گفت فغفور کای گرد کین | سپه صد هزار از میان برگزین
همه گرد و گردن کش نامدار | که باشند در رزم دیوانت یار
بشه گفت کی سازم این داوری | مرا بس همین لشکر خاوری
شهش گفت دارد بهنکال دیو | سپه صد هزاران پر از رنگ و ریو
همه دیو جادوی نیرنگ ساز | تو با این سپه چون شوی جنگ ساز
بهنکال دریای چین تا میانش | بود ای سپهدار روشن بدانش
اگر کوه خاره بچنگش فتد | چو ماهی که در دام نهنگش فتد
ز مردان و پیلان کند آوران | ندارد کسی تاب او از کران

بجنگ نهنگال دیو دمان / باندک سپه چون شوی بدگمان

تو نخجیر پنداری ای پرهنر / ندیدی تو پرخاش دیوان نر

بدو گفت پس پهلوی پاک رای / که ای شاه با گوهر و فر جای

تو دانی که شیران بجای کمین / نخواهند یاری بهنگام کین

شنیدی که گرشاسپ گرد دلیر / بیاورد چون نره آتش پذیر

که هرگز بنو راست دیو ژیان / که تا او به بستش به بند گران

بدرگاه ضحاک جادو ورا / ببرد و بکردش به بند اندرا

بفر شه ایدر نهنگال را / اگر من ببستم به بند اندرا

نه از پشت پاک نریمان منم / همان از دلیری نه مردم زنم

بخندید فغفور و بنواختش / همه ساز و آیین ره ساختش

به همراه او رفت شه بس سه روز / چهارم همان چون شب آمد بروز

بمنزل پس آنگه جهان پهلوان / بگفتا بفغفور روشن روان

کزین بیشتر آمدن روی نیست / سبک بازگرد و ازین در مایست

من این رنج را شادی انگارمش / سر دیو در زیر پا آرمش

شهنشاه پدرود کردش بمهر / که یارت بود کردگار سپهر

نوشتند منشور بر هر شهی / بدادندش از کار سام آگهی

که تا هرچه باید ز برگ و ز ساز / برندش بهر منزلی پیشواز

بگشتی و از کار ساز جوان

بسازند رای دل پهلوان

آگاهی یافتن نهنگال و لشکر فرستادن بجنگ سام

پره باز پس شد شهنشه بتخت — وز ان پس بشد سام فیروز بخت

بکوه و بیابان ره اندر برید — چنین تا بنزدیک دریا رسید

بفرمود تا چند کشتی در آب — فگندند کشتی هم اندر شتاب

بهر کشتی کرد گردی پناه — بکشتی روان کرد یکسر سپاه

همی راند کشتی بدریا چو باد — بایشان مدد کرد باد مراد

ز کار آگهان وز جادوگران — شنیدند چون از یل پهلوان

ببردند سوی دیو جادو خبر — ز احوال فغفور و یل سربسر

چو آن دیو آگاه شد زین خبر — بخواندش ز جادوگران سر بسر

ز ایشان چو احوالها باز جست — بگفتند شرح و بیانها درست

که سام یل پهلو سرفراز — ز مستی نداند سر از پای باز

ز عشق پریدخت رفته ز دست — نداند کسی حال آن خودپرست

ز احوال قصر و ز باغ و ز بند — بگفتند با زه دیو نژند

نهنگال ازین گفته آمد بجوش — برآورد از دل فغان و خروش

که آیا کدام ابلهی بی خرد — تواند که تا نام یارم برد

اگر بر پریدخت من بسته دل — ز خونش کنم خاک ناورد گل

بگفتا و فرعین عفریت خواند — بر خویش شاکرا بزانو نشاند

بگفتا ز دیوان گزین صد هزار — بکشتی روان شو سوی کارزار

ز دریا بکشتی نشین در زمان — برو سوی سام یل پهلوان

دو دیوان ورا با صد هزار — برو پیش رو باش در کارزار

دو پنجاه کشتی ز دریا روان — برفتند دیوان بر پهلوان

رسیدند دو سو کشتیان گذر — بهم در رسیدند شیران نر

چنان شد که جویند از هم نبرد — زیکسوی دیو و بیکسوی مرد

چنین گفت سام نریمان گرد — که ای پهلوانان با دست برد

نمیرد کسی بی اجل در جهان — نه زنده توان رفت بر آسمان

نشد جاودان رستم از چنگ مرگ — درین باغ بی شاخ ماند نه برگ

پس آن به که نام نکو یادگار — بماند ز ما تا بسی روزگار

بکوشید در جنگ دیوان نر — بخون در کشید و ببرید سر

بگفت و نبرد نعره در زمان — که لرزید از وی زمین و زمان

دول بر زبان نام یزدان بخواند — سوی ... عفریت کشتی براند

بفرمود تا تیر باران کنند — بر دیوان سیه روز تاران کنند

ز شصت دلیران دران روز تاب — به بدکار دیوان جنگی خراب

خدنگ آمد از شصت سواران چنانک — چو پر شد همه کشتی ابر دیو تنگ

تن دیو گشتی بر آورد پر — برهنه تن و سر نه کلاه و کمر

یکی دشت بودی پر از خارپشت — ز دیوان جنگی و تیر درشت

بکشتی نشستند دیوان دیو — براندند زی سام سالار نیو

سرانیده داستان گزین — چنین داستان زد ز فغفور چین

داستان فغفور چین با پریدخت و چگونگی آن (دم)

که چون سام یل را به نیرنگ و رنگ روان کرد با سروران سوی جنگ
ورا آمد بقصر پریوش دژم بدیدش فرو رفته در بحر غم
ز اندیشه با سر فکنده به پیش دو چشمش پر آب و دل از درد ریش
دژم روی بنشسته از بهر سام گل سرخ او یکسره زرد فام
چو دیدش بدینگونه سالار چین بر او کرد پر چین و در شد بکین
زبان از پی سرزنش باز کرد همه گفتهٔ ناخوش آغاز کرد
همانا توئی ننگ و عار زنان که گردیدهٔ یار با دشمنان
ببستی بخون برادر کمر ورا دور گرداندی از تخت زر
همه ساز شاهی و گنج طغان بدادی بسام و مر آن سروران
چو مایه مرا ساختی خوار و زار که شد سام چیره که کار زار
چه مایه شدم در جهان خوار و پست که مر دیو زاده ستم را شکست
بگفت و بیامد چو آذر برش بزد تا زیانه بسی بر سرش
بر آشفت مه رو و بگشاد لب بدو گفت کای شاه والا نسب
چرا سام تا بود در شهر چین نبودت جز از مهر من همنشین
بر او بازگردی در مکر و ریو فرستادیش سوی پیکار دیو
چو او شد کمین سر برافراختی بمن زین نشان داوری ساختی
بدانگه که او چیره گردد بکین بیاید دگر ره سوی شهر چین

مکن کاری ای نامور شهریار — که گردی پشیمان سرانجام کار
برآشفت فغفور و آهیخت تیغ — که خون ریزد از ماه رخ بی‌دریغ
گرفتش سر دست فغفور سخت — بدو گفت کای شاه فیروزبخت
زمانی بخون ریختن رخ متاب — ز دل دور کن رای کین و شتاب
چو باید بدو اندر آویختن — ز نازک تنش خون فرو ریختن
ز سر دور کن کینه و ماجرا — روان مر او را براه خطا
تمرتاش را شادمان کن ازین — چو او کام جوید تو شادی گزین
که مر دخت را شوی زیبد بمهر — بجا باز مان ای شهنشاه قهر
برون برد خنجر ز چنگال شاه — شد از قصر و رو کرد در بارگاه
برآمد بتخت و طلب کرد جام — از آن پس گزین کرد پانصد غلام
دگر صد کنیزک همه چون پری — همه چون مه هفته در دلبری
ز اسب و ستام و کلاه و کمر — ز تیغ سرافشان زرین سپر
ازینها فراوان طلب کرد شاه — بیاورد دستور در بارگاه
برآمد بتخت و طلب کرد جام — وزان پس گزین کرد از هر کدام
بدو گفت سوی شبستان شتاب — ز آزرم یکبارگی رخ متاب
پدیدخت را در محفه نشان — گزین کن تنی چند از سرکشان
غلامان و این خواسته سر بسر — برآن سرکشان یک بیک در شمر
روان ساز شان سوی خطا — بدان تا شود سپری ماجرا
پذیرفت دستور از بارگاه — در آمد شبستان بایوان گاه

ورا دید از اندوه ترمان شده | ازان آتش تیز بریان شده
زمین را ببوسید لب برگشاد | همه گفت فغفور چین کرد یاد
پریوشش ز غم خون ز دیده براند | می ارغوانرا بگل برفشاند
وزان پس باندیشه ها گشت جفت | درآمد سوی هودج رخ نهفت
ببستند هودج به پشت هیون | پریوش همی باریخت از دیده خون
عماری نشستند بر بادپا | ز چین رخ نهادند سوی خطا
ازین عالم افروز آگاه شد | برو روز اندوه کوتاه شد
ز شادی برآمد بابر بلند | روان شد بر پهلوان ارجمند
بدین تا بگوید بفرخنده سام | که شد یار تو با تمرتاش رام
ازین پس سخن گویم از سام نیو | همان هم ز پیکار فرعین دیو
چو فرعین لشکر بکشتی نشاند | بر آن ژرف دریای بی بن براند

جنگ کردن سام با فرعین دیو و چگونگی آن

چنین گفت فرعین دیو دمان | همانا ز دیوان سرآمد زمان
شما یکسره خود بچنگال تیز | نمائید بر دشمنان رستخیز
ز دیوان بچنگال و گردان بتیر | بود آب دریا چو شنجرف و قیر
تن ماهیان گشته از تیر پر | ز شصت دلیران و از تاب خور
ز سوفار و پیکان و زخم خدنگ | ز دریا بخون ناله کردی نهنگ
برآمد شد تیر بر سر و گوش | تو گفتی هوا خانهٔ چوب پوش

ز بس خون که از هر سو بریختند | ز خون آب دریا برآمیختند

ز بس کشته دیوان آب اندرون | بدی قوت دو سال ماهی فزون

دل سام نیرم ز غم خسته شد | که آن جنگ و اشتاب آهسته شد

یکی نعره زد هم اندر شتاب | که تا شد بدان دیوها زهره آب

ز بیمش بسی دیو شد سرنگون | سیه گشت شان اندرون و برون

باواز گفت از نژاد و گهر | که سامم بنام و نریمان پدر

چنین تا بجمشید شاه جهان | پدر بر پدر یاد دارم نهان

همه رفته اندر جهان فراخ | بمن مانده مردی و ایوان و کاخ

همه نام و ننگ از پی عشق یار | بدادم نه دل هست صبر و قرار

نه اندیشه از دیو دارم بجنگ | نترسم ز نر اژدها و پلنگ

هر آنکو بمردی دلاور تر اند | بیک زخم یکبار من بشکرند

بگفت این و بگرفت تیر و کمان | نشان کرده اندر تن بدگمان

ز زخم تن دیو اندر شتاب | ز پشت سیم دیو رفتی باب

هر آن تیر کز زخم و از پشت جست | بینداختی چار و سه کشت پست

چو افکند دیوان صد و شصت چار | به تیر و کمان اندران کارزار

دگر نیزه کو بد صد و سی ارش | طلب کرد و آورد و زیر کش

بجستی ز دوش نیزه اندر شتاب | بر کشتی و ریخت دیوان در آب

فراوان ز دیوان بدریا نگون | شده غرقه غرقاب دریای خون

یکی دیو با هول مانند برق | بپولاد و جوشن تنش بود غرق

گرفتش کمرگاه سام دلیر — نگرش ربایید مردی ز شیر
سپهبد یکی تیغ زد بر سرش — بدو نیمه شد تا رگ و پیکرش
بلشکر چنین گفت پس پهلوان — که ای رزم دیده دلاور گوان
بدانید در روز رزم و هنر — که یکدشت گوری یکی شیر نر
بچنگال و دندان و موران و مار — برآرد مثل گر بود صد هزار
بگفت این و آهنگ کردن گرفت — ز کشتی بکشتی سپردن گرفت
برآمد ز تیغش ز دیوان غریو — همه روی دریا پر از لاش دیو
بگرز و به نیزه ز شمشیر و تیر — برآوردی از جان دیوان نفیر
ز کشتی بکشتی همی شد دلیر — همی گشت بیجت دشمن چو شیر
چو بر آتش خور بپوشید دود — از آن نره دیوان دو بهره نبود
شب تیره چون شد میانجی براه — جدا کردشان جمله از هم سپاه
ز هر دو طرف لنگر انداختند — بخواب و خورش گردن افراختند
بود از دو طرف نعرهٔ پاسبان — چو رعد از دل تیره ابر شبان
همه دیوها را دل و دیده خون — که فردا چه سازیم تدبیر چون
بصد زحمت از چنگ یل جسته ایم — ز هر رستگان پنج و شش خسته ایم
تبرد نهنگال پیکی روان — دوانند کای نامور پهلوان
ز دیوان دو بهره بهی شد بجنگ — چو سام نریمان نباشد نهنگ
کسی مرد پیکار این مرد نیست — اگر کام خواهی ازیدر رهاست
در آن دم که با او رسیدیم تنگ — فرو کوفتیم آن زمان طبل جنگ

بگشتی روان سام چون پیل مست / صد و شصت گز نیزه دارد بدست

سنانش چو در جنگ آرد گذار / ز گشتی دیوان بر آرد دمار

ز گشتی بگشتی در آید چو شیر / ز دیوان جنگی نماید اسیر

ز تیر و کمانش چگویم باز / بهر زخم تیر دو سه از زره ساز

بدوزد که تیرش گذاره شود / ز تیغش دل دیو پاره شود

اگر گرزش بهر سر که آید چو چشم / ز سر مغز بیرون جهد نیز چشم

ز دریا بدیوان سر آید زمان / همانا که یک تن نیابیم امان

بیکساعت این یل که حمله برد / بود قوت صد ساله ماهی خورد

به بیچارگی تا بروز دگر / کشیم انتظار تو ای نامور

اگر دیر تر آیدی جنگجوی / بود سام چون نهنگ و دیوان سبوی

همه خورد خواهد شکستن براه / کند شاه بر کار ما خود نگاه

بدینسان دل افگار و زاریم ما / دل و دیده در انتظاریم ما

اگر کل بدست تو باشد میوی / دل نره دیوان خود را بجوی

یکی دیو پوینده پر غنربو / بیامد بنزد نهنکال دیو

سراسر بدو باز گفت آنچه بود / نهنکال از غصه بر جست زود

روان شد ابا لشکر بی شمار / همه نره دیوان جنگی کار

همه لشکرش را بکشتی نشاند / بدریا و او خود پیاده بماند

همی آب دریا بدشتش تا کمر / خورشش در بر گوش کردی گذر

هر آن کش بدیدی برفتی ز هوش / بدان کشتی و سهم آن دیو زوش

فرو ریختند آن زمان سر بسر — چو باران برو تیغ و تیر و تبر
یکی گرز زد آن زمان بر سرش — یکی تیغ انداخت بر پیکرش
نکرد هیچ باکی جهان پهلوان — بیک روز برداشت او را روان
همانندم بدریا فرو ریختند — یکی شور و غوغا برانگیختند
ز دیوان هزاری فرو رفت باز — نیامد یکی زان همه بر فراز
دگر سر برآورد آن نامدار — همان دم بتیرش زدی بر کنار
ز بس خون دیوان که در آب شد — همه روی آن بحر خوناب شد
یکی شد گرفتار بند و کمند — یکی شد بآب اندرون مستمند
بدین سان یکی جنگ آمد پدید — فغانش همی تا بکیوان رسید
شدند عاجز از جنگ شیران نر — بماندند حیران و آسیمه سر
که آیا چه سازیم تدبیر کار — برآشفت چون بخت از روزگار

آمدن عالم افروز در پیش سام و چگونگی آن (م)

ازینسو چو از کین بپرداخت سام — بشادی طلب کرد و نوشید جام
نشستند نزدش همه سربسر — بناگه جهانجوی افراخت سر
یکی جام از ساقی سیمتن — گرفت و چنین گفت با انجمن
که این جام بر روی دلدار خویش — کزو هم بود گرم بازار خویش
اگر یاد او می بنوشم رواست — که او شاه خوبان چین و خطاست
بگفت این و پس پیش آورد جام — پری نیز او آگه شد از گفت سام

اگر چه رخش را امید بکس ... ولیکن ز اندوه بر زد نفس
برافراز کشتی در آمد زیست ... بزد بال و آن جام می را شکست
جهان پهلوان زان شد اندر شگفت ... سر انگشت حیرت بدندان گرفت
چو رفتند گردان بآرام جا ... هماتگه جهانجوی کشورگشا
زروی پرید خلتش آمد بیاد ... دو جدول برخ هر دو چشمش گشاد
همی ریخت از دیده در خوشاب ... ز هجران نمی آمدش باز خواب
اگرچه بچنگ اندران جام داشت ... ولیکن سرودی غم انجام داشت
همی گفت کای بیوفا روزگار ... چنین چند باشم ز غم سوگوار
گهی باسمنگان بیکار جوی ... زکین مر مرا او در آری بروی
گهی تیره سازی تهمن روز را ... گهی چیره مر عالم افروز را
دوانیم گه سوی بیکار ژند ... گهی سر در آریم در زیر بند
گهی چیره سازیم در رزم و کین ... سرم بر فرازی بچرخ برین
به نیکی دویم چون نزدم فال را ... پدید آوری دیو هنکال را
دگر دور افکندی از مهوشم ... ز هجران فکندی بجان آتشم
ازین پس رخ خویش ثریان مکن ... دگر قصد سام نریمان مکن
که جانش بر نازنین دلبر است ... اگر رحمت آری مراو در خور است
پریزاد ازافراز چون این شنید ... هماتگه سرود حزین برکشید
که بیچاره سام نریمان کراوی ... دمادم نهد سوی بیکار روی
بدان تا پریدخت گیرد به بر ... به پیچید شه چین ز پیکار سر

گهی اندر افتد بدریای ژرف — نماید بسی کارهای شگرف

بخاور نماید مر او را پری — ز تن بینه وز گردد از جان بری

بهانه گهی سیر گردد به سیر — شود از شه چین گریزان بدیر

گهی بر فرازد سپه بال را — گه جوید نبرد نهنگال را

بدان تا دهد شاه دختر بدو — همانا بر آشفته اختر بدو

کزین پس بگفتار سالار چین — نهد با سپه رخ سوی رزم کین

پریزاد چون رزم و پرخاش را — پریدخت خواهد تمرتاش را

شه چین رخ آرد سوی ماجرا — رساند پریوش بشاه خطا

بود تا بگیتی برادر پسر — چرا سام گیرد مر او را ببر

خبر باز گویم ز راز نهفت — پریدخت شد با تمرتاش جفت

چو بشنید آن گفتها شیروش — ز اندوه و از غصه برزد خروش

سر از خواب برکرد اندر زمان — طلب کرد فرهنگ روشن روان

ز جا جست و آمد بر پهلوان — رخش دید مانند زعفران

دعا کرد و گفت ای سپهدار توش — چرا بر زدی همچو شیران خروش

گل سرخ تو از چه رو زرد گشت — دم گرمت از بهر که سرد گشت

بدو گفت سام ای گو پهلوان — دلم شد زکار شه چین نوان

نموده بمن راه پرخاش را — پریدخت زاده تمرتاش را

ابا او پریدخت برساخته — برادر پسر را سرافراخته

بهودج پریدخت را کرده جا — فرستاده او را براه خطا

بدو دیو زاده گرفت آفرین ... از آن پس بگفت ای دلیر گزین
کجا هست ده روز از ما بشهر ... نهادیم رخ سوی پیکار و قهر
چسان او بسوی خطا شد چو باد ... نیارد خردمند زین گفته یاد
چسان گشت او با تمرتاش جفت ... بگیتی درون هیچ چنین کس نگفت
پریزاد را سام در پیش خواند ... تو زین فراوان سخنها براند
وزان پس بدو گفت کز راستی ... مزن دم بگو بر سر راستی
برافروخت رخ آن مه دلربا ... بدو گفت کای پهلو نیک را
بسوگند لب برگشایم یکی ... پذیری مرا آن گفتگو اندکی
که از چین پری پیکر دلربا ... پی کام شد نزد شاه خطا
بدو گفت سام این چه سوگند بود ... به من بر یکی راز باید گشود
پری گفت آگه شو از کار ما ... بگیتی تو بد دستگیر دادار ما
بآن پیکر شیر کاویم خداست ... که با تو نگویم سخن غیر راست
بد آمد جهان پهلوان را بسی ... بدو گفت کاندر جهان ناکسی
جهان آفرین را ستایش نما ... که او بر دو گیتی بود رهنما
خدائی که افلاک برپای کرد ... خبر دار از دلبر هم جای کرد
همی گفت با او سخنهای گرم ... نمی شد دل آن پریزاد نرم
بخواهش همی گفت کامم برآر ... وزان پس بخوانم سوی کردگار
دگرباره سام دلاور نژاد ... لب خود بسوگند و پیمان گشاد
که تا بر نیاید مرا کام دل ... نگردی تو اندر جهان رام دل

بگاهی که ما هم بدست آورم   سپاه عدو را شکست آورم
بیابی ز من کام دل شادمان   وگرنه بمالی اسیر غمان
بگفت و بدو نیز نرمی نمود   پریزاد هم رای گرمی نمود
که چندان امان خواهم از تو بدهر   که مر اهرمن را برم سر ز قهر
نشینیم و جام پیاپی خوریم   غم بیهوده گوی تا کی خوریم
چو بشنید از پهلوان این سخن   بگنجید از ذوق در پیرهن
ز شادی همانگه نهان کرد رو   دژم بود سام یل از گفت او
بفرهنگ یل گفت کای نامور   ندانی چسان کارم آمد بسر
نخست ار بسوی خطا رو کنم   سر نام خود زیر آهو کنم
به بیغاره گویند گردنکشان   که شد سام یل از جهان بی نشان
بترسید و بنهفت رو از ستیز   ز پیش نهنگال شد در گریز
اگر بر فرازم سیلی بال را   که بندم دو دست نهنگال را
پریدختم از چنگ بیرون شود   مرا بخت فرخنده وارون شود
ندانم برین بر چه چاره کنم   همان به که از کین کناره کنم
چو با دستیابان شوم بازجا   نهم روی خود را بسوی خطا
مگر لاله رخ را بچنگ آورم   سر شاه چین زیر سنگ آورم
سبک دیوزاده زبان برگشاد   بدو گفت کای نامبردار راد
اگر در پذیری برانم ز جا   از ایدر نهم رخ براه خطا
همه راز ها را پژوهش کنم   تمرتاش را زان نکوهش کنم

پریدخت را نیز باز آورم / سوی مهر سامش نیاز آورم
ازو شاد مانند جهانجوی سام / دلم گفت با ایمنی گشت رام
بروکت بود یار فرخنده بخت / ترا باد آسان همه کار سخت
یکی رهنما گشت همراه او / که باشد شب و روز آگاه او
سبک تورقی جست سام دلیر / نشست اندرو دیوزاده چو شیر

رفتن فرهنگ دیوزاده بخطا و چگونگی سام با نهنگال دیو

سر بادبان چون شد اندر هوا / روان گشت تورق براه خطا
درین گفتگو با شب اندر رسید / دو لشکر در آن جایگه آرمید
ز کشتی همه لنگر انداختند / ز هر در حکایت همی خواستند
نهادند اصل سخن را بر آن / که در شب گریزند کند آوران
بگفتند تدبیر اینست و بس / اگر کس نیاید شما را ز پس
بگفتند اندر دل شب رویم / که دیویم ما سر بسر شب رویم
چو یک پاس از تیره شب درگذشت / شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت
ازان لشکر دیو بد ده هزار / نکردند اندر دل شب قرار
چو پنجاه کشتی [illegible] ز آمدن / کجا ده بماندند ازان انجمن
براندند کشتی چو باد بهار / ازیشان همه بیخبر نامدار
چو از شرقه بام [illegible] حصار / پدید آمد آن خشت زرین نگار
چو قلوش سا پوتلو [illegible] دو پهلوان / رسید [illegible] آن [illegible] بر پهلوان

که از لشکر دیو یک تن نماند — که نکبت بر ایشان فلک برنشاند

هزیمت گرفتند دیوان ز ... — کسی نیست ز ایشان درین بحر و بر

چو بشنید سام نریمان نژاد — روان سجدهٔ شکر کردش چو باد

ستایش بسی کرد بر کردگار — که ای آفرینندهٔ مور و مار

بجز تو کسی ام خداوند نیست — کسی کین نداند خردمند نیست

مراده توانائی و فرهی — که هستی خداوند من چون رهی

سر از سجده شکر برداشت باز — بزد نعره آن گرد گردن فراز

که ای پهلوانان جنگ آوران — ندا بید یکسر ز پیر و جوان

همین دم نهنگال در میرسد — رباگر ز گوپال و دیوان دد

به بینیم تا گردش روزگار — چه آرد بما بر ازین تیره کار

دل اندر خداوند بندید و ب — که جز او نداریم فریادرس

بگفت و توکل بدادار کرد — برآورد از دل یکی آه سرد

که آیا پریدخت ماهم کجاست — ندانم درین بحر راهم کجاست

یاد پریدخت کردن سام را

ز دل آنچنان آتشی بر فروخت — که مرماهیان را بر و دل بسوخت

بگفتا که یکسال باشد که من — ز یاران جدا گشتم و انجمن

جدا از منوچهر شاه جهان — در اینجا گرفتار در دو اغمان

ندانم شب روز سامان خویش — دوای دل ریش بریان خویش

گرفتار نفس و هوا و هوس … نگردیم زاندوه یک لحظه بس
کنون جمله گردان ایران زمین … بیا آرزو مند و ما خود چنین
چو پیلاد و گشواد و شنگوی شیر … چو [illegible] آن سوار دلیر
درین بحر گرداب خون مانده دیر … بماندیم سرگشته و دستگیر
بهر حال کشتی برانید زود … [illegible] آب [illegible] بیرون [illegible]
نمانم نهنگال و یال و را … [illegible] گرزو کوپال و یال و تنش
مبادا درین روی دریای آب … دگر [illegible] آیینه [illegible] تاب
برانید کشتی بهم اندر شتاب … چو [illegible] تیری [illegible] آن عقاب
بروز و بیم چونکه شد چاشتگاه … [illegible]
یکی نعره زد [illegible] یلان [illegible] … [illegible] سامی فرخ یلی شیر [illegible]
ببالای کشتی بر آنها بگفت … [illegible]
یکی [illegible] [illegible] … [illegible] آن [illegible] و تیره روان
چو کوهی گرانی [illegible] … [illegible] بمانند [illegible]
ندانم چه چیز است [illegible] … [illegible] سام یل هوشدار
کجا نیم چنین است [illegible] … [illegible] پدروان [illegible]
[illegible] … [illegible]
اگر [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
تو گر [illegible] … [illegible]

مر او را رسد کردگاری و بس — هم او را رسد شهریاری و بس

بگفت و سلح بشد سام گرد — بیاستاد آن شیر با دستبرد

که تا کی درآید نهنکال دیو — برآرد دیو پیش فغان و غریو

همی آمد آن دیو مانند کوه — ابا هیبت و دستگاه و شکوه

دوتا شاخ همچون چناری بسر — به همراه بودیش دیوان نر

از و ماهیان در گریز آمده — ابا هیبت و با ستیز آمده

چو آن کوه نزدیک آمد ز دور — تو گفتی که بستد ز خورشید نور

هراسید دلها ز آثار او — تبرسید جانها ز دیدار او

بلای جهان بد نهنکال دیو — که آمد دمان پر خروش و غریو

یکی نعره زد دیو سر پر شتاب — که لرزید بر خویش دریای آب

پس از نعره گفت او که ای سام شیر — نگه دار پای خود اکنون دلیر

ترا من بدست تباهی دهم — درین ژرف دریا بماهی دهم

منم شاه دیوان روی زمین — نباشد چو من کس بماچین و چین

شود پیش دستم تن کوه پست — ترا نیست بر پای من زور دست

چو قلوا گفتار او را شنید — یکی نعره بر دیو نر بر کشید

که ای دیو بدگوهر تیره کار — ترا بخت برگشت از روزگار

نباشد ترا زهره ای تیره جان — که تا نام سام آوری بر زبان

همانا که همچون تو دیو هزار — بکشتست مر سام در کارزار

چو بشنید در لحظه آن دیو نر — یکی قهقهه برکشید از جگر

که چون من کسی نیست از دیوها — که تو کشته باشی بجور و جفا
مرا نام باشد نهنکال دیو — جهان شد ز من پر خروش و غریو
چو قلواد گفتار او را شنید — یکی نعره از جگر بر کشید

تیر زدن قلواد بر نهنکال دیو

برآورد یک تیر گرشاسپی — نوشته بر آن نام شیداسپی
بچاچی کمان راند اندر زمان — بزد بر بر دیو تیره روان
نشد کارگر تیر قلواد گرد — در آمد نهنکال با دست برد
کجا اندران کشتی نامدار — که قلواد بود اندران کامکار
کمرگاه قلواد دیل را گرفت — ربودش ز کشتی همان دم شگفت
برآورد بر روی دستش روان — که اندازدش سوی بحر گران
مگر سام را دیده بر وی فتاد — فتادش یکی آتش اندر نهاد
برآورد دیگر ز نریمان گرد — در آمد بدان دیو با دست برد
بزد بر نهنکال گرز یلی — فتادش ز کف پهلو زابلی
بجان رست قلواد از دست او — وگر نه بجان بود پابست او
نهنکال اندر یکی جوش زد — بجنباند سر گوش برگوش زد
دو گوشی بمانند دو گوش پیل — رخ او سیه همچو دریای نیل
یکی جستنی کرد همچون پلنگ — بکشتی قلوس درافکند چنگ
وز آن توی کشتی بقد چون منار — بایستاد مانند دریای قار

چو قلوش ورا دید خود را ندید — ز وحشت سر انگشت خود را گزید
یکی نعره برزد نهنگال دیو — وز آن تو تی کشتی ببانگ غریو
فرو برد کشتی بدریای آب — خود اندر میان بود بر پیچ و تاب
هزار آدمی غرقه کرد آن زمان — خود استاده مانند کوه گران
کجا آب بد تا کمرگاه او — همی زد چپ و راست آن جنگجو
شنیدم که آن قلوش زابلی — بشمشیر چون مردم کابلی
بر دست و پای او آن روی آب — بکشتی ورا افکند خود بشتاب
چو سام نریمان چنان حال دید — بر آورد سر بر سما بنگرید
که ای پاک دادار پروردگار — توئی آفریننده مور و مار

مناجات کردن سام نریمان

جهان بخش و نیرو دهنده توئی — بسی شاه را افکننده توئی
بحق شه سام دلیران دلیر — بحق منوچهر شاه گزین
که گویند سام نریمان تر او — بسر حد چیت و ماچین فتاد
بشد مرد در دست نهنگال دیو — بشد کشته بر دست آن دیو نیو
تو ام یاوری ده الاهم توئی — بهر جنگ پشت و پناهم توئی
همی رد در همره آ بدر روی آب — بگوشم رسید دیو سر پر شتاب
بگفت و یکی نعره زد سام یل — بر افراخت گرز از برای جدل
بنزدیک ورا بکشتی خویش — یکی گرز زد بر سر ... پیش

سپر در سر آورد دیو دمان ‌ ‌ یکی نعره بر سام زد در زمان

که این بود ضرب تو و گرز تو ‌ ‌ بجنگ اندرون فره و برز تو

برین روی دریا هلاکت کنم ‌ ‌ عذابی عجب دردناکت کنم

بدو گفت سام ای دد اژدهای ‌ ‌ درین جایگه هرزه کمتر سرای

اگر فتروز داد خدائی بود ‌ ‌ ترا خود زمن کی رهائی بود

کنم ماهیان را یکی میهمان ‌ ‌ ز چشم تو ای دیو تیره روان

برآورد باز دگر سام نر ‌ ‌ که تا بر زند بر سر دیو نر

بجست از بر او نهنکال دیو ‌ ‌ بآب اندرون شد بشور و غریو

بشد ناپدید اندران زیر آب ‌ ‌ ندیدند اورا کس از هیچ تاب

به یک زیر کشتی شد آن دیو نر ‌ ‌ برآورد کشتی ابر فرق سر

هزار آدم و کشتی آنچنان ‌ ‌ ببالای سر برد دیو دمان

بدش آب دریای چین تا کمر ‌ ‌ بگفتش که ای سام فرخنده فر

چکوئی زنم بر سر فرق تو ‌ ‌ بهم بشکنم فرق تا حلق تو

ولیکن جوانی تو ای نامدار ‌ ‌ برو باز گرد آن سپه را زکار

بگفت این و گرد اند کشتی درست ‌ ‌ بآب اندرون گرد آن دیو پست

نعره زدن سام و سخن گفتن با فلوس

یکی نعره زد سام اندر یلی ‌ ‌ که لرزید آن آب از پردلی

نهنکال را گفت کای نره دیو ‌ ‌ برآرم زجانت همین دم غریو

قلوش چنین گفت سام گزین — که امروز چنگال شیران ببین
سپه را ستابان هر آور بجنگ — بگرز گران سنگ بگشای چنگ
درین بحر امروز کاری کنم — که اندر جهان یادگاری کنم
بخون تیغ را آتش افشان کنم — همه آب لعل بدخشان کنم
وزین تیغ کاتش برآرد ز آب — شرار افکنم در دل لعل ناب
پس آنگه نهنگال جادو به بند — بگیرم به بند ام بخم کمند
رهانم شما را ز دیوان سپاه — بفیروز بختی روم پیش شاه
بگفت این وجست از [illegible] — بپرواز شد گرد با زور و توش
بدوش نهنگال بر شد سوار — کمر بند بگرفت با شاخسار
ز دیوان کشتی برآمد نفیر — همه روی دریا سیه شد چو قیر
دو کشتی ز بس کشته آکنده شد — نهنگ اندرون جا پراکنده شد
همی گفت هر لحظه فرخنده سام — که ای پهلوانان گسترده نام
بکوشید لختی به نیروی بخت — نگیرید سستی اینچنین کار سخت
یک امروز مردی بجای آورید — هنرهای مردان بپای آورید
اگر باز گردیم ازین جا بکام — توان برد ما را بناموس نام
وگر کشته گردیم هم باک نیست — که فرجام مردم بجز خاک نیست
ز گفتار سام یل پاک رای — دل جنگجویان برآمد ز جای
چنان تیز گشت آتش کارزار — که از روی دریا برآمد شرار
همه روی دریا پر از کشته بود — ز کشته همه آب خون گشته بود

بیرون بردن نهنگال از دریا سام را



ز هر گوشه کشتی بکشتی رسید — همی آن ازین این ازان کین کشید
سر تیر با سینه گستاخ شد — ز نوک سنان سینه سوراخ شد
ز بس کشته بر روی دریا سیاه — چنان شد که کشتی نمی یافت راه
جهان پهلوان سام فرخنده فر — گرفته نهنگال دون را کمر
و زآن چنان خشک در بند کرد — تو گفتی مر او را جگر بند کرد
فرو کوفتند لشکر زابلی — بدان لشکر دیو از پر دلی
یکی را به تیغ و یکی را بگرز — فرو ریختندی سر و دست و برز
بر آمد شد تیر پران عقاب — بپوشید تابان رخ آفتاب
دلیران زابل اگر کم بدند — و لیکن بدریا مکرم بدند
بماندند سرگشته دیوان نر — ز تیر دلیران زرین کمر
نهنگال را داشت سام دلیر — بگردی و مردی چو غرنده شیر
بنیاراست دم زد بر سام یل — تو گفتی مگر سام بودش اجل
و زانسوی قلواد مانند باد — ابا قلوش آن پهلو پاکزاد
دگر لشکر زابلی سربسر — بر آشفت مانندهٔ شیر نر
دو پر دل ز هر گوشه بی دریغ — فرو کوفتند آن دو دا را به تیغ
بخون اندرون زورق آفتاب — چو کشتی که افکنده باشی در آب
ز یکسوی سام یل اندر ستیز — نهنگال را داشت بر تیغ تیز
ز یکسوی دیگر جهان پهلوان — چو قلواش قلواد چابک عنان
بر آورده بودند تیغی بدست — تو گفتی مگر ژنده پیل اندمست

زبس دیو جنگی که افکنده بود | همه روی دریا پراکنده بود

آمدن زرشت نام دیو و گرفتن قلوش را

درآمد یکی دیو زرشت نام | دران روی دریا بضرب تمام
بهاندم کمرگاه قلوش گرفت | برآورد بردست دیو از شگفت
چو سندر خروشید بر دیوها | که از من ستایند این پرجفا
ببستند دست گو زابلی | بدژخیم دادندش از پردلی
که اورا بدر بر ازین بحر آب | بکهسار چین بر پر از پیچ و تاب
نهنکال چون حال اورا بدید | زشادی یکی نعرهٔ برکشید
که ای سام یل این غمت به بین | که بردند اورا بکهسار چین
نخواهی دگر دید دیدار او | میازار مارا تو ای جنگجو
ره خویشتن پیش گیر و برو | ندیدی تو مارا ایا گرد گو
درین گفت کو لشکر زابلی | برآورده شمشیرهای یلی
زدند بر سر فرق دیوان نر | هزیمت گرفتند سر تا بسر
بدیدت نهنکال بردست سام | گرفتار گشته بسودای خام
همه لشکر زابل و سیستان | نهادند سر درپی دیوکان
کواژه زدند و سرنگ بلند | بکشتند بسیار دیو نژند

یکی نعره زد سام گرد آن زمان
کرای نامداران زابلستان

نعره زدن سام نریمان بر دیوان

بگریید ازاین زیونان شوم / که جائی ندارند در مرز و بوم
رسیدند آن لشکری پیش سام / فرحناک و خندان و دل شادکام
بگفتند دیوان هزیمت شدند / درین جنگ بیقدر و قیمت شدند
ولی قلوشت را بکردند بند / ببردند دیوان ناهوشمند
چنین گفت سامش که یزدان پاک / نگهدار باد تن خداوند پاک
اگر دور گردون مرا ره دهد / درین روی دریا گشادم دهد
بدست آرمش من بهر جا که هست / بحکم خداوند بالا و پست
بباشید دوره تماشا کنید / که تا من چه سازم بدیو پلید
روان دست کرد و دو سنگ خشت گرفت / بماندند گردان ازو در شگفت
برآورد خنجر روان از میان / بزد بر سر و نشان اورا روان
بگفتا بدر رو ازین بحر آب / دگر ره بجست و فتد پیچ و تاب
بگفتا درین بحر آبت کشم / همین دم ببرد و نمدانیت کشم
بگفت و هماندم بجا بر نشست / که در آب اورا کند زود پست

کشتن دیو را بر آب

بگردن زدش سام بی خنجری / که آزاد و برجسته در یاوری
بگفتا برون رفت باید کنون / و یا غرقه خون رفت باید همی

بگفت ار کنی پاره پاره مرا — نجنبم ازاین آب ای سرورا
همی سام سوگند خورد آن زمان — بارواح گرشاسب روشن روان
به اترط بجمشید فرخنده پی — بتاج و به تخت منوچهر کی
که گر بر نگردی بگردانمت — همه کتف و شانه بدرانمت
نمیرفت آن دیو از جیرکی — زدستش سام یل خنجر از زیرکی
نشست اندر اندام او یک وجب — بلرزید برخویش دیو از غضب
بگفتا که سام ازان خنجرم — که باخود دمی مصلحت بنگرم
روان کرد آن خنجرش در غلاف — ولی شاخ او داشت از روی لاف
بگفتا اگر من معلق زنم — ترا اندرین بحر آب افکنم
شود طعمهٔ ماهیان پیکرت — برند هر یکی پارهٔ از برت
که داری که آرد درین جا مدد — جوابم بگو ای یل پر خرد
بگفت ای نهنکال شاخ ترا — رها کی کنم اندرین ماجرا
تو خواهی بخواب و تو خواهی نشین — تو دانی و این دشنهٔ سهمگین
برآورد خنجر دگر از نیام — که تا بر دراند تن دیو خام
نهنکال در دم فغان کرد باز — که ای پهلوان سام گردن فراز
کنم رحم بر تو جوانی هنوز — نداری تو رحم ای یل کین فروز
بگفت و بخوابید دیو لعین — دران توی دریای ماچین و چین
یکی غوطه خورد آن زمان سام شیر — برآورد و خنجر سبک آن دلیر
بزد بر سر دیو که تیره کار — که آزاد بر جست آن خیره کار

بایستاد از ترس خنجر بپا ... بگفتا که ای سام کشتی مرا
بسی زخم بر من زدی در نبرد ... در آوردی این لشکرم را بگرد
بگفتش که این زخمها مردنی ... نباشد بگفتا شنو ای فلانی
زنم بر تهیگاهت این بار تیغ ... بدرم جگرگاه تو بید ریغ

سخن گفتن سام نریمان با نهنکال دیوپا

همه رودهایت بریزم در آب ... کشم این زمانت بدرد و عذاب
مگر بشنوی پندهایم روان ... ازین بحر بیرون روی در زمان
که نزدیک ساحل رسیدیم ما ... ز تو ضرب مردی بدیدیم ما
کنی این عمم ز زندان خلاص ... برون آورش همچو زر از رصاص
ره خویش گیریم و گردیم باز ... همه کینها دور فوردیم باز
بشرطیکه دیگر بفغفور چین ... نداری سر مایه و شوار ازین
ببستند عهد و گرفتند راه ... ار کتف او بود آن زر مخواه
بساحل ره خویش بگرفت پیش ... همی شد نهنکال آن زشت کیش
مر آن لشکر زابلی سر بسر ... همی در عقب رفتن آهسته تر
بگفتش [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
رساندی بلشکر در این جایگاه ... ابا لشکر و [illegible] گاه
بدامت گرفتار [illegible] ... فرود آی [illegible]
بهمراه باشیم هر دو بهم ... رویم اندرین کوه [illegible]

بگیرد مرا و ورا کشد زیر بند ‌ ‌ ‌ بیارد پریدخت را بی گزند
چو سه دو راز باده اندر گذشت ‌ ‌ ‌ نهنکال گفتش بدیوی که گشت
که قلوش که مانده به بند گران ‌ ‌ ‌ گشایندش از بند آن پهلوان
بیارید او را به نزدیک ما ‌ ‌ ‌ که افروزد این جان تاریک ما
روان رفت دیو و مر اورا ز بند ‌ ‌ ‌ برون کرد و کردش بسی ارجمند
بیاورد او را به نزدیک سام ‌ ‌ ‌ بپا خواست سام و بدو داد جام
نشاندش ز پا آن گو نامدار ‌ ‌ ‌ بگفت این همه باشد از روزگار
به زابل زبان گفت با سام یل ‌ ‌ ‌ که این بزم راهست آخر جدل
درین بزم کم خور می و هوش دار ‌ ‌ ‌ همه ساز جنگت در آغوش دار
رقیب تو باشد درین دیو زر ‌ ‌ ‌ تو با آن خوری باده ای نامور
مبادا بلائی درآید به پیش ‌ ‌ ‌ که پیچی درآیندم با حوال خویش
مبادا که از ما بود پر ز بیم ‌ ‌ ‌ زند این زمان طبل زیر گلیم
تو خود هیچ دانی چه کردیم ما ‌ ‌ ‌ دران روی دریا بدین دیوها
مخور می دگر این زمان خوش بخواب ‌ ‌ ‌ که ما پاسبانیم و سر پر شتاب
بخوابید از مکر سام آن زمان ‌ ‌ ‌ که بینی که مستم بخفتم روان
چو قلوا د و قلوش ستاده به پیش ‌ ‌ ‌ همه واقف آن گو پاک کیش
نهنکال در مکر و تلبیس بود ‌ ‌ ‌ بحیله بکردار ابلیس بود
دلیران زابل همه در قطار ‌ ‌ ‌ ستاده بر پهلو نامدار
هزار و صد و شصت دیو دمان ‌ ‌ ‌ بفرمود ... شان که از ناگهان

که تا اندر آنجا کمین آورند همه روی خود را بچین آورند
ازان حال بد سام یل بیخبر بخوابیده بد آن گو نامور
چو نصفی ز تیره شب اندر گذشت همی گفت قلواد یک سرگذشت
که برخواست شور و فغان و غریو بجستش ز جا خود نهنگال دیو
چو غوغا شنید آن زمان سام یل ز جا اندر آمد چو تیر اجل
بزد دست و بربود گرز گران بگفت این بود کار تیره روان
بر آنکو بدیوان کند اعتقاد بود باد در دستش ای بدنژاد
بگفت و برآورد پس گرزکار بزد بر سر دیو بی اعتبار
که یک شاخ آن دیو درهم شکست یکی آه از جان شومش بجست
بزد نعره سام نریمان روان به قلواد و قلوش هم اندر زمان
که بیدار باشید و هشیار بید ز دیوان تن خود نگهدار بید
یکی نعره زد از غضب سام گرد که هوشش ز سر زهره دیوان ببرد
پس آن لشکر و آن دو زابل نژاد بدیوان فتادند چون گردباد
ز غیرت رخان زابر افروختند دو دستی همه گرز می کوفتند
طراقا طراق عمود گران همی شد برین نیلگون آسمان
شد از تیر سوراخها سینها نمی ماند در سینها کینها
چو تیر از ره راستی می شتافت چو با راستی بود موی شکافت
کمند از کمین گه گلو میگرفت همه راه حلق عدو میگرفت
یکی شور و افغان پدیدار شد نهیبش سوی چرخ دوار شد

یکی گفت گیر و یکی گفت دار / یکی گشته کشته یکی بیقرار
دلیران زابل چو شیران مست / بدیوان فتادند کردند پست
یکی نعره زد سام گرد از یلی / برآورد تیغ از ره پردلی
حواله بفرق نهنگال کرد / یکی زور بر هر دو چنگال کرد
چو دیو دلیر آنچنان تیغ دید / تو گفتی بگرد اندرون میغ دید
سپر بر سر آورد تا رد کند / جهان پهلوان سام آن پرخرد
بزد تیغ در لحظه بر پای دیو / برآورد فریاد و شور و غریو
بینداخت یک پای او را ز تن / بیک پا بایستاد در انجمن
نیاورد پای کم آن دیو بند / نه یک ذره تندی او گشت کند
چو سام آنچنان دید مر حال را / برآورد در لحظه کوپال را
سپر بر سر آورد دیو دلیر / بزد بر سپر در دم آن نره شیر
که بیهوش گردید آن دیو نر / در آن بیهشی پهلو نامور
برو جست و در دم یل نیوزاد / فرو بست دست چنان دیوزاد
چو با هوش آمد نهنگال دیو / برآورد زور فغان و غریو
که تا بند را پاره سازد روان / بزد گرز دیگر برو پهلوان
سه جای سرش را به نیرو شکست / طلب کرد زنجیرها خیره دست
ببستش هماندم بمانند سنگ / بگردن فکندش یکی پالهنگ
چو دیوان بدیدند سالار خویش / بزنجیر بربسته و گشته ریش
نکردند جنگ اندران دمدمه / هزیمت برفتند بی زمزمه

دلیران زابل بدنبال شان ‌‌ ‌ببردند اسباب و پرتال شان

ازان جایگه جمله گشته باز ‌‌ ‌رسیدند بر پهلو سرفراز

جهان پهلوان چون چنان حال دید ‌‌ ‌بزنجیر بسته نهنکال دید

بغلطید بر خاک آن نامدار ‌‌ ‌به پیش جهان آفرین کردگار

ستایش همیکرد و خون میگریست ‌‌ ‌چگویم دران لحظه چون میگریست

که ای داور آسمان و زمین ‌‌ ‌تو کردی مرا بهره مندی چنین

که همچون نهنکال دیوی بزور ‌‌ ‌ببستم درینجا با فغان شور

همه از تو میدانم ای دادگر ‌‌ ‌جهانگیری و فر و زور و هنر

سر از خاک برداشت چون پهلوان ‌‌ ‌بقلواد و قلوش بگفتا روان

که جمع آورید مال و اسباب شان ‌‌ ‌همان خیمه ساز و پرتال شان

که تا باز گردیم ازین جایگاه ‌‌ ‌زشادی بدرگاه فغفور شاه

وزانجا خرامیم با یران زمین ‌‌ ‌که ماندیم در شهر ماچین و چین

ببینیم روی منوچهر باز ‌‌ ‌کشیدیم از کف سرکشان جام ناز

برفتند قلواد و قلوش دلیر ‌‌ ‌بجمع آوریدند مال کثیر

ز تیر و کمان و ز برگستوان ‌‌ ‌همه جمع کردند پیر و جوان

چهل کشتی از مال پر بار کرد ‌‌ ‌دران چند روز آنچنان کار کرد

نهنکال را او و چهل دیو نر ‌‌ ‌که بگرفته بودند یلان جنگ در

بکشتی درآورد آن نامدار ‌‌ ‌ببسته بزنجیرها استوار

سرنگون فغانی زلشکر بخواست ‌‌ ‌که دریا ز افغان ایشان بکاست

بشد سوی چین سام نیرم نژاد   بآیین ترتیب آن مال شاد
شراب عقیقی طلب کرد زود   که چندگاه از غم آن رسته بود
یکی جام پر کرد و نوشش روان   بدادستش بسام جهان پهلوان
چو بر دست بگرفت آزاده مرد   بیاد پری دخت مه پاره خورد
ننوشیده آهی ز دل بر کشید   فغان آن دم از دست و بر کشید
که آیا پری دخت ماهم کجاست   ندانم کجا او و راهم کجاست
همی گفت و میخورد جام شراب   ز هجران آن دلبر از پیچ و تاب
ندانم که ما را فراموش کرد   و یا جرعهٔ باده نوشش کرد
دریغا که بی لعل نوشین یار   بگشتیم در هجر او هر دیار
دریغا ز جانان ندارم خبر   که تا چند مانم درین بحر و بر
روم تا ببینم رخ آن پری   که تا چند باشم ز دلبر بری
شب آمد سبک لنگر انداختند   دران روی دریا مکان ساختند
کشیدند خوان پیش آن نامدار   همه خوردنیها برنگ و نگار
برنج و زعفر سر [illegible]   نهادند پیش یل هوشمند
چنین گفت آن لحظه سام دلیر   بقلواد زابل چو غرنده شیر
بر خوردنی بندیان را [illegible]   به پیشش نهنگال و دیو دمان
نباشد روا از مروت مدام   که اسیر باشیم از هر طعام
مرا ایشان همه گرسنه زیر بند   ز ما دیده چندان بلا و گزند
پس آنگه ببردند از هر طعام   بر بندیان خاصه از پیش سام

چو روز دگر سر برآورد هور
ازان آب دریا بافغان و شور

علمهای زرین برافراشتند
همی خویش در لحظه برداشتند

براندند کشتی همی روز چند
بساحل رسیدند خوش بیدرنگ

فرستاد یک گرد اندر زمان
بنزد یک فغفور روشن روان

فرستادن سام گردی نزد فغفور شاه چین

که اینک رسیدم بدرگاه شاه
به بندا اندرون جمله بدخواه شاه

فرستاده شد در زمان همچو باد
بدرگاه فغفور فرخ نژاد

بگفتا که از پیش سام دلیر
رسیدم همین دم بمانند شیر

بگفتند با شاه احوال او
درآورد بنشاند او را نکو

ببوسید دادش بفغفور شاه
ستائیدش از سام گیتی پناه

چو برخواند آن نامه فرخ وزیر
سیه گشت رویش بمانند قیر

بفغفور گفت او که ای شهریار
نه بر کام ما گشت این روزگار

نهنگال را و چهل دیو نر
گرفته جهان پهلو نامور

هم اکنون زمان تا زمان میرسد
بدرگاه شاه جهان میرسد

بامید روی پریدخت ماه
رسید سام نیرم گو رزم خواه

چو بشنید فغفور چین در زمان
یکی خلعتی خواست الحق بیگمان

فرستاده را خلعت و تحفه داد
ز درگاه برگشت خندان و شاد

بایوان درآمد شهنشاه چین
بر و پر ز چین و دلی پر ز کین

وزیر جهان دیده را پیش خواند ‌‌ بر او آفرین کرد و پیشش نشاند

بفرمود تا خلوتی ساختند ‌‌ ز بیگانه خرگه بپرداختند

پس آنگاه رو کرد فغفور چین ‌‌ که ای پیر روشن دل پیش بین

بسام نریمان کنون نگر چیست ‌‌ که بر حال خویشم بباید گریست

چگونه چه سازم ورا چاره چیست ‌‌ که کس مان هم آورد این مرد نیست

تریو گل ار من کنم دخت خویش ‌‌ همان به که سامم بود ال و خویش

بریزمش خون بسپارم بخاک ‌‌ کز اندوه سامم شود مغز پاک

بدو گفت دستور کای شهریار ‌‌ دلت اندرین کار غمگین مدار

در چگونگی فرهنگ دیو با تمرتاش (م)

سرائیده نامه دلگشاے ‌‌ چنین گفت ازان گرد رزم آزما

که چون از بر نامور پهلوان ‌‌ بشتی تیره سوی خطا شد روان

یکی هفته میرفت زورق در آب ‌‌ بهشتم چو بنمود در رخ آفتاب

بدو رهنمون گفت کای نامدار ‌‌ رسیدی به نزدیک دریا کنار

بسی شاد شد دیوزاده ازین ‌‌ ز شادی بر او برگرفت آفرین

چو زورق ز دریا بساحل رسید ‌‌ بدو رهنمون آفرین گسترید

که ایدون تو بردار زی شهر راه ‌‌ کز ایدر شوم من سوی بارگاه

چو بشنید آن شیر با گیر و دار ‌‌ روانشد سوی آنده و آن حصار

چو آمد بده آن یل پاک دید ‌‌ تو گفتی که شد روز محشر پدید

از او شد همه ده پر از رستخیز
گرفتند یکسر ز بیمش گریز

بگفتا تمر سید و گوید راست
که آن مهوش گلشن چین درکجاست

یکی پیشتر رفت پوزش نمای
بپرسید زان گرد فرخنده رای

که گر از پریدخت پرسی خبر
همان از تمرتاش پرخاش خر

به نیک اختری داستان زن یکی
از ایشان خبر ده مرا اندکی

دعا کرد آن مرد کای شیر زوش
بگویم تو را راز بگشای گوش

بگیتی تمرتاش پرخاش خر
بود شاه چین را برادر پدر

از و شاه چین است همواره شاد
که باشد خطا شهنشاه راد

پریدخت فغفور را دختر است
به مه پیکری شهرهٔ کشور است

از ایران مگر سام پرخاشجوی
ز عشق پریوش بچین کرد روی

شه چین ابا لشکر بی شمار
ز زخمش گریزان شده چند بار

ازان پس در آشتی کوفت است
به نیرنگ با سام آشوفت است

روان کرد او را بدریای چین
که جوید ز جنگ نهنگال کین

ز چین چون شد آن گرد رزم آزما
پریدخت آمد بشهر خطا

تمرتاش چون یافت ازان آگهی
بگردون رسیدش کلاه مهی

چو گنج اندر ایوان او را نهفت
ز مستی همه شب بدو گشت جفت

بدل گفت باز این شگفت است در
که مر سام را اندر آمد بسر

همانگه پری پیکر دلربا
بسی دور بوده ز راه وفا

چه خوش گفت دانای فرهنگ جوی
که از زن بپرهیز و یاری مجوی

اگر گفت کاتماه خوبان عهد | بعزم خطا چون نشسته بعهد
چنینگونه با خویشش داده قرار | که شد سام یل از پی کارزار
اگر چند رو هست در رزم نیو | برو چیره گردد سهنکال دیو
ازین رو چنین سر برافراشته است | بمهر تمرتاشش پرساخته است
چسان باز گردم کنون سوی سام | چه گویم بر پهلوان این کلام
دگر گفت ماناکه این بی فروغ | مرا باز دارد ز گفت دروغ
نباید تبه دهشش نمودن بسی | طلب کردن این راز از هر کسی
بدان مرد زد بانگ کای بدگهر | دگر گونه راندی سخن سربسر
کنون شمع جانت کنم بی فروغ | نمانم که گویی ازین پس دروغ
چو فرهنگ جنگی در آمد زجا | طلب کرد آنمرد چندین گواه
همه باز گفتند ز انسان سخن | که اول مر آن مرد افکند بن
ازان پس مرآن مرد از جا بخواست | همی خورد سوگند کاین هست راست
چنین گفت دهقان دانش نما | که چون لاله رخ شد بسوی خطا
بره بر بناخن خراشید روی | ز اندوه هر دم همی کند موی
چنین تا در آمد بایوان شاه | تمرتاشش زایوان در آمد بگاه
همه موبدان را بر خویش خواند | سران را بکرسی زر بر نشاند
ببستندی عقدی بآیین خویش | ببخشید گوهر ز اندازه بیش
شبانگه بیامد بدل مهر جوی | که تا پرده بردارد از روی اوی
پریوشش هدوا اندر آورد دست | ز کارش تمرتاشش را دل بخست

بدو گفت کای ماه دلخوشی ... سزد گر بتابی رخ از سرکشی
چه بد کرده ام در جهان بازگوی ... که از من نهفتی همی روی و موی
همانا که با من دلت نیست رام ... سرت هست در بند فرخنده سام
بگفتش پریوش برآشفت سخت ... بدو گفت کای شاه بیداربخت
همانا که در سر نداری خرد ... نه بیهوده ره سوی نیک و بد
اگرچه چو فغفور داری منش ... زبان را میالای سوی سرزنش
بر من ازین پس مبر نام سام ... که با او دلم نیست در دهر رام
تو نیز این گمان را ز دل دور ساز ... همیشه به نیک اختری سور ساز
ز سام است مردیده‌ام بی‌فروغ ... بد اندیش می ساخت بنیاد دروغ
تمرتاش گفتش که این راست است ... بگو تا که این سرکشی از چه خاست
به پاسخ بپرداخت لب برگشاد ... تمرتاش را گفت ای شاهزاد
یکی روز آمد بر من پدر ... یکی تازیانه مرا زد به سر
که از شهریاران کسی را بجوی ... اگرچه نبوده ترا آرزوی
برآشفتم و گفتم ای شهریار ... دلم کی شود جفت را خواستار
بمانده‌ام قسم یاد کردم بلات ... به زنار و رهبان و هر سومنات
که چون رخ بایوان شوم آورم ... ز چشم آب حسرت برو آورم
زمان تا زمان بر خروشم چو کوس ... چه سالی نشینم شوم نوعروس
تو را باشم ایدون شوی حلال ... ز من کام یابی سر آید چو سال
امان ده که سالی برین بگذرد ... مبادا که ماتم بدین بشکرد

تمرتاش گفت این نباشد روا مرا هست اکنون وصالت هوا
بسی کام جو گشت و کم یافت کام بسی لابه کرد و نشد بخت رام
بسی خواهشش آراست سودی نداشت بر ماه پیکر وجودی نداشت
سرانجام گفتش که ای نیک فال چو سالی بجوئی بمن اتصال
روانم ز اندیشه آزاد کن بهوس و کناری مرا شاد کن
به قند لب پاسخ آراست باز چنین داد نقش سخن را طراز
که چون لب بسوگند آراستم چنین گفت کورا به پیر استم
که یکسال در کاخ خود شوی من نه بیند دو چشمش همی روی من
بدامن درم دست کمتر زند اگرچه بسی ناله بر تر زند
یکی یاد کن در جهان خشم لات که گر کام جوئی نه بینی ثبات
تمرتاش چون دید کان سیمبر زمانی نپیچید ز سوگند سر
بناکام رخ تافت از بخت خویش بیامد بخوابید بر تخت خویش
پریوش بدین چاره زو شد رها به گنجش نبرد راه پی اژدها
ز مشرق چو آن صبح صادق دمید پدیدار گردید تابنده شید
نهفتند آن راز را محرمان بگفتند شه شد زمه کامران
جهان یکسره زین خبر یافتند ز شادی بر شاه بشتافتند
بگفتند کای شاه فرخنده کام پریوش ابا شوی خود گشت رام
رخ شاه ازیشان چو گل تازه شد همه شهر ازان پس پر آوازه شد
چو شاه از سمن بوی گردید شاد رسیدست دستش بگنج مراد

ازان بد که آن مردم ده تمام — بفرهنگ گفتند شد یافت کام

دل دیوزاده درآمد ز جای — دگر باره زد با دل خویش رای

که باید مرا شد بسوی خطا — بدل گفت آن گرد رزم آزما

بگفت و برون شد از آنجا چو باد — بسوی خطا در زمان رو نهاد

همی رفت سوده و پویه پوی — ز گشت سپهر دژم کرده روی

دلش از شهنشاه چین پر ز مهر — چنین تا یکی میل ماندش بشهر

ز ناگه سواری پدیدار شد — که از روی او دشت گلنار شد

نشسته چو شاهان بر اسپی نوند — بدست اندرش باز زرین کمند

سراپای در ساز زر گشته غرق — خطائی کئی تاج بودش بفرق

کمر بسته چون نامور خسروان — بر اسب او شیر مردان روان

پس آن بلند اختر کامکار — ز ناگه پدیدار شد صد سوار

شگفتی فرو ماند فرهنگ راد — چنین با دل خویشتن کرد یاد

که این نوجوان هست شاه خطا — کزینسان سوی سیر دارد هوا

همان به که سازم برو بر کمین — ز افراز اسپش زنم بر زمین

به بندم دو بازوش از کین و قهر — چو صرصر ازان پس شوم سوی شهر

مگر یابم از ماهوش آگهی — که روز غمم را شود کوتهی

بگفت و کمین کرد در پیش راه — ز راز دلش کی آگهی داشت شاه

ز ره چون بنزدیکی گه رسید — یکی نعره فرهنگ یل برکشید

بدانسان که شد روی بخت دژم — سمند نوندش ازو کرد رم

تمرتاش را بر زمین زد چنان ... که شد بیهش و رفتش از کف عنان

سواران از آن نیز بگریختند ... بفرهنگ یل در نیاویختند

همی گفت هر یک بد آمد بما ... که آمد نهنگال سوی خطا

ولی دیوازاده بیازید دست ... زنیرو تمرتاش را دست بست

دلش بود از کار او چون ستوه ... ببردش ز هامون ببالای کوه

در آویختش سرنگون بر درخت ... از آن پس بدو گفت کای تیره بخت

چه کردی پریدخت را باز گوی ... متاب از ره راستی هیچ روی

همی گفت با او تمرتاش راز ... برآشفت فرهنگ گردنفراز

همی زد بر او را که برگوی راز ... اگر نه بآن خالق بی نیاز

که از ضرب تیغت کنم ریز ریز ... بشهر خطا افکنم رستخیز

چو بیچاره شد راز را از نهفت ... سراسر بفرهنگ جنگی بگفت

چو دانست فرهنگ کان سیمبر ... بحیلت بپیچیده از شاه سر

بسی شاد گردید و رخ برفروخت ... همی بخت بد را دو دیده بدوخت

از آنسو سواران چو بگریختند ... دگر با خرد اندر آمیختند

بیک جا سراسر شدند انجمن ... برانند زینسان سمند سخن

که هستیم یکسر سرافراز و نیو ... سوی جنگ آمد یکی تیره دیو

شهنشاه ما ماند در چنگ او ... چرا ما نگردیم آهنگ او

همان به که تازیم زی اهرمن ... به جنگ اندر آن گرز خاراشکن

بکوشیم و شه را به چنگ آوریم ... ابا دیو وارونه جنگ آوریم

ویا جان نثار شهنشه کنیم — بجز روز اندوه کوته کنیم
که بی روی شه زندگی مشکل است — زشه کام ناکام آوران حاصل است
سبک روی برتافتند از گریز — براندند بر دشت اسب ستیز
نگه کرد فرهنگ ز افراز کوه — بدید آنکه آمد بکین آنگروه
همی خواست تا رخ نهد سوی جنگ — همان بر دلیران کند کار تنگ
خرد بر زد دستش لغره کای نیک بخت — مکن جنگ زاید ز روان شوشهر
چو صرصر درآمد بشهر خطا — دل از گردش چرخ در بها جرا
هر آنکس که دیدار او را بدید — چو آهوی وحشی از او در رمید
غریوی بشهر خطا در فتاد — که چون او ندار جهان خود بیاد
برفتند مردم سبام و سرا — همه شهر ز افغان درآمد زجا
خبر شد همانگه بسوی حرم — که آمد سوی شهر دیو دژم
نهنگال آمد بشهر اندرون — که ریزد ز جنگ او روان جوی خون
بپرسید خفت گلعنا که آن اهرمن — چو پوشید و گوشید یکسر سخن
چه باشد زچه به دست اندرش — چگونه بود صورت و پیکرش
بگفتند با او که ای رشک ماه — بود روی آن دیو وارون سیاه
به تن کوه برز است رویش چو قیر — قبائی به بر کرده از چرم شیر
گران چوب دستش باشد بجنگ — کلاهیش بر سر ز چرم پلنگ
بجای کمر بسته زنجیر زر — زده [illegible] ر امون [illegible]
بدانست مهوش که آن نامدار — بود [illegible] گرد [illegible]

بزد دست بر دست شد از جا بجست
برانسان که برق از ثریا بجست

همی گفت ای نامور خادمان
که هستید یکسر مرا همدمان

همایندگان در شبستان شاه
ورآید مرا در رباید زگاه

غلامان پی رزم بشتافتند
ز ویله دل کوه را کافتند

چو از خادمان شد شبستان تهی
بزیر آمد از تخت سرو سهی

پرستندگان درهم آویختند
همی خاک بر فرق سر ریختند

که مانا سر رزم دارد هوا
سر دگر بتابی رخ از ماجرا

مبادا که گیرد ترا دیو نر
تمرتاش را زین بد آید بسر

خروشید و گفت ای پرستندگان
بآئین خدمت سرافگندگان

نهنگال بهر من آید بشهر
بترسم که سازد مرا نوش زهر

همان به که بر بارهٔ بادپا
برآیم بروم نزد شاه خطا

دیا آنکه سازم رخ خود نهان
بجوید مرا و نیابد نشان

بگفت این و آمد ز ایوان برون
کشیده یکی خنجر آبگون

کشیدند بور از برش که سرین
چو باد وزان اندر آمد بزین

برانگیخت باره همانگه زجای
دلش سوی فرهنگ یل داشت رای

چو چندین در آن دشت گرده سپر
بناگه ز فرهنگ یل باز خورد

ورا دید مانندهٔ پیل مست
گرفته بگردن درون چوبدست

ز نخوان یکسر بکوه را گرد روی
ز رزمش دلیران بپیچید روی

برانگیخت اسب و سرش باز شد
به جنگ آوری بادی انباز شد

ندانست و نشناخت فرهنگ هیچ — همی خواست ساز و نبردش بسیچ

ورا آشنائی نبد با بروی — ورا باز دانست پیکار جوی

بتابید رخ دیوزاده ز قهر — برون رفت با ماه پیکر ز شهر

از انسو سواران ناورد خواه — برفتند تا زان نزدیک شاه

بدیدندش آویخته بر درخت — برآشفته بر روی رخشنده بخت

بهانگه بزیر آمد از سمند — گشودندش از آن درخت بلند

بگفتند یکسر که ای شاه نیو — جهان شد پر آشوب از آن نره دیو

یکی بانگ زد شه بر ایشان بدرد — پس آنگاه رخسارگان کرد زرد

کجا رفت برگو ستیزنده دیو — که بر جانتان او فتاده غریو

که نبود ز مردی شمار انشان — ندارید گوهر ز گردن کشان

بیامد یکی زنگی از نزد سام — همه روز من ساخت او تیره شام

شمارخ نهفتید از مرد نیو — جهان شد پر آشوب از آن نره دیو

فکندند سر نامداران به پیش — شهنشه بگفت آنچه بد کم و بیش

دگر گفت کان زنگی بدگهر — روان شد بشهر از پی سیمبر

بباید یکی چاره انگیختن — درفش از بر سر برآویختن

بپاسخ سواران سکنیان سربسر — بگفتند کای شاه والاگهر

یکی لشکری باید انگیختن — وزان پس ورا خون زتن ریختن

سر ره گرفتند از ان دیوسار — نباید که تا جان برد زین [illegible]

چو زینگونه گفتار آراستند — همانگاه کار آنچنان [illegible]

ز دروازهای دگر سوی شهر / فرستادشان شاه فرخنده بهر

که تا لشکر آرند زی شهریار / به بندند ره را بدان رزمساز

برفتند کار آگهان سپاه / دمادم بیامد سپه سوی شاه

سپاهی بر کوه انبوه شد / گزان لشکر کوه نستوه شد

گروه برکشیدند و تیغ آختند / در ترکش ستیزنده افراختند

بپوشید اسباب پیکار شاه / ستادند نزدوشش سران سپاه

رسیدند فرهنگ و مهوش ز شهر / یکی همچو نوش و یکی همچو زهر

پریوش چو آن لشکری را بدید / سوی دیوزاده یکی بنگرید

بگفتا که از بهر من ای دلیر / بشهر خطا آمدی همچو شیر

فراوان به تن رنج برداشتی / چنان راه دشوار برداشتی

مرا از نهان آوریدی بدست / وزان شد ترا نوش یکسر کبست

کنون رنج تو شد همه بی بها / که بست است ره پادشاه خطا

صف لشکرش را نگه کن یکی / تن خود بکین برگر اندکی

بترسم که ما را بدست آورند / وزان پس ابا خاک پست آورند

تو گر میتوانی بکین رخ متاب / مبادا که بختت درآید بخواب

از و دیوزاده بخندید و گفت / که با دل مکن زین نشان بیم جفت

من از پیش سالار رزم آزما / از آن رخ نهادم بشهر خطا

که بر لشکر شه شکست آورم / ترا از نهانی بدست آورم

کنون چون مرا بخت گردید یار / تو هستی جهانجوی را خواستار

نتابیم از رزم و پیکار روی | جهان تیره سازیم بر جنگجوی

کنون تو مکن رزم و کین راهوس | نگهدار بر جا عنان فرس

ببین تا پیاده یکی مرد گرد | چه سازد که کینه دو ستبرد

بلشکر لب بد و گفت کای نامور | ز گفتار بیهوده برتاب سر

کجا این پسنده جهان آفرین | که تنها تو جوئی همی رزم و کین

من از دور استاده نظاره گر | تو با لشکر کشن پرخاشخر

بگفت و برانگیخت اسب نبرد | بدان لشکر نامور حمله کرد

برو دیوزاده گرفت آفرین | ازان پس چو شیر اندر آمد بکین

پیاده در آمد بنزد سپاه | جهان ساخت بر نامداران سیاه

جوان شیر زر شد نبرد آزما | گرفتند دورش یلان خطا

بدانسان بدو لشکر انبوه شد | که بر جا تو گفتی که نستوه شد

خروشید ناگه چو نر اژدها | که کس از نبردش نیابد رها

بگیتی یکی بنده ام سام را | ز شیران برآرم بکین نام را

نبندیشم از لشکر بیکران | بخاک اندر آرم سران را سران

منم دیوزاده که هنگام کین | تن اژدها را زنم بر زمین

پدر بد قران دلاور که اوی | نپیچید از کس گه رزم روی

کجا بود او را پدر نهراس | که بودند شاهان ازو در هراس

بگفت و زضرب گران چو بدست | درافتاد در سرکشان پیل مست

پریدخت چون سوی پرخاش شد | زناگه به نزد تمرتاش شد

تمرتاش چون بر سمندش بدید ... یکی نعره از جگر بر کشید

بدو گفت کای دختر شوخ چشم ... چرا رخ نهادی سوی کین و خشم

نگفتی دلم نیست با سام رام ... ز بت هست پیمان و عهدم تمام

کنون با غلامش کجا میروی ... بدینسان چرا از خطا میروی

بت قندلب نعره بر زد بدوی ... کزین گفتهٔ زشت بر تاب روی

مرا مهر سام است در دل نهان ... که گردم ز دوریش هر دم نوان

ترا در دل آن بد که نابرده رنج ... بدست اندر آری گرانمایه گنج

من آن گنج از تو نهان داشتم ... بیچاره سر از چرخ بگذاشتم

چو از سام آمد برم آگهی ... در آمد باندیشه ها کوتهی

کنون زان نشستم بر اسب سمند ... که رو آورم سوی آن ارجمند

نشان گرانمایه گنجش دهم ... همی گنج از بهر رنجش دهم

تو چون اژدها سر بر افراختی ... پی کین کشش لشکری ساختی

به بستی چو شیر دژآگاه راه ... که تا سازی این روز روشن سیاه

بگفت این و آهنگ پرخاش کرد ... ازین رو بسوی تمرتاش کرد

تمرتاش با نیزهٔ جان ستان ... بیامد بنزد پریوش دمان

به تندی برو نیزه را کرد بند ... نه جنبید بر زین مر آن ارجمند

نشان بر پی رزم او چاره کرد ... بزد تیغ و آن نیزه را پاره کرد

وزان پس بر انگیخت باره زجا ... بر آویخت با پادشاه خطا

تمرتاش ناگه بر آمیخت تیغ ... بر آمد بدو چون خروشنده میغ



پریوش نهان شد بزیر سپر
بزد بر سپر شاه پرخاشخر

پریدخت افتاد بر خاک خوار
دگر ره زجا جست همچون شرار

تمرتاش برگرد اسب نوند
درآورد اورا بخم کمند

چو مهوش بسی کارزار آمدش
بناگاه فرهنگ یار آمدش

نظر کرد اورا بدانسان بدید
دلش همچو آتش زجا بردمید

خروشید و آمد بر شاه زود
بزد چنگ و شه را ز زین در ربود

وزان پس یکی ویله بر زد دوی
چنین گفت کای گرد پیکارجوی

به لشکر بگو تا نجویند جنگ
وگرنه جهان را کنم بر تو تنگ

همانگاه شه چنین گفت شاه
که رخ باز تابید از کینه خواه

سپه رخ چو برتافت از رزم و کین
بزد شاه را در زمان بر زمین

وزان پس ببستش بخم کمند
سپه یکسره شد ازو دل نژند

چنین گفت جنگی تمرتاش را
که چون دیدی این رزم و پرخاش را

سر دگر بگویی که پرده سرای
بفرهنگ یل گفت کای نیک رای

دو روزی بدشت خطا در بمان
که گردیم یکسر همی شادمان

تمرتاش را نیز سازیم رام
شتابیم آنگه بنزدیک سام

پریدخت و فرهنگ در این سخن
شب آمد پراکنده شد انجمن

تمرتاش را گفت فرهنگ گرد
که ای نامور شاه با دست برد

سر بخت فرخ در آمد بخواب
ز نیک اختری روی از بت بتاب

خدای جهان را پرستنده گرد
همه رسم و آیین بت در نورد

تمرتاش ازوی بگرداند روی | که دیگر چنین گفتگوها مگوی
چرا روی برتابم از دین بت | مرا فرخی هست از آئین بت
بگفتش برآشفت فرهنگ راد | ز آشفتگی پاسخ او نداد
سحرگه تمرتاش در شد بخواب | ز بدبختی خود دو چشمش پر آب
بخواب اندران دید کز رو بپشت | دلاور سواری پدیدار گشت
نشسته برافراز اسب سیاه | قدش سرو بر سرو تابنده ماه
پس او سواری نشسته بهور | برآراسته تن چو مردان هور

خواب دیدن تمرتاش سام را و ترک بت پرستی نمود (ام)

نهفته رخ خود بزیر نقاب | ز عشوه گری نرگسش همچو آب
سواری که میراند در پیش اسب | بیامد برش چو آذرگشسب
تمرتاش را گفت کای تاجور | ز آئین فغفور برتاب سر
ز بت روی برتاب شو سرفراز | پرستش نما بر در بی نیاز
تمرتاش گفت ای گو سرفراز | سزد گر بگوئی بمن نام باز
چنین داد پاسخ که ای نیکنام | ز ایران جنگی مرا خواند سام
چنین پاسخش داد شاه خرد | که اندر زمین بی خرد نگذرد
دل من بدام پریوش درست | روانم بسوزنده آتش درست
ز بت رخ بتابم ایا نامور | پرستنده گردم ابر دادگر
بگو با دل پر ز خون چون کنم | چه سازم بگو در بر چه افسون کنم

ز گفتش بخندید فرخنده سام | بدو گفت با ایمنی باش و رام

یکی دیده بگشا بدین ماهروی | که جز تو نجوید دگر هیچ شوی

سمن بوی و سیمین بر و هوش است | ولیکن ز عشق تو در آتش است

تو مهتر از پریدخت بردار دل | سمن بوی را داد شکسته بهل

بگفت این و از روی آن دلربا | برافکند برقع یل پاک‌زاد

تمرتاش چون کرد در وی نگاه | هماگه درافتاد در خاک راه

چنان گشت دلداده آن پری | که گفتی ز جان گشت خواهد بری

بر آن گرد مهر پریوش ز دل | دلش شد گرفتار آن دل گسل

چنان چند در بند آن نوزاد | که نام پریدخت رفتش ز یاد

بدو گفت سام ار خداجو شوی | چو من در جهان ز اهل ایمان شوی

هما آنچه یابی ز دل داد کام | اگر سر به پیچی نیابی تو کام

تمرتاش شد شاد از آن گفتگو | هما آنکه از لات بر تافت رو

بگذشت از بت و ز یزدان بگرفت | وز آن پس ستایش به یزدان گرفت

همی خواست تا نام آن نازنین | ابر بند زنار ایرانشه زمین

که ناگاه از خواب بیدار شد | ندید آن پری را دل افگار شد

ز حیران داش اندر آمد بجوش | تمرتاش زد در به بند خروش

همانجا بر [illegible] فرهنگ [illegible] | شهنشه بدو خواب خود کرد یاد

وز آن پس بگردید از دین بت | [illegible]

خدا را بدانست [illegible] اهل دین | [illegible]

از و دیو زاده جدا کرد بند — گر آن بند بر وی نبودی پسند
ز عقد پریدخت برتافت سر — دلش سرد گردید از آن سیمبر
وز آن پس ببارید از دیده آب — ز هجران آن ماه مشکین نقاب
که او را ندانم کنون در کجاست — بچین است یا در دیار خطاست
پریدخت گفتش که ای شهریار — مکن خویشتن را چنین سوگوار
از ایدر چو رخ آوری سوی بام — همانا بیابی ز دیدار کام
وز آن شب نخوابید ز اندیشه شاه — همی ریخت سیاره بر دور ماه
دم صبح یکسر مهان را بخواند — ز خواب گذشته سخنها براند
وز آن پس همه راه یزدان شوید — چو من سر بسر اهل ایمان شوید
هر آنکس که پذرفت گفتار شاه — ببخشید شاهش بسی دستگاه
هر آنکو ز گفتش بتابید سر — ببرید زو سر شه تاجور
بگشتند زی شهر از دشت شاد — بدادند یک هفته در عیش داد
سر هفته بنشست شاه خطا — نشستند گردان رزم آزما
ز گنج نهان بهر فرخنده سام — هر آنچیز کاز راتوان برد نام
ز سیم و زر و گوهر و مشکناب — ز یاقوت رمان و در خوشاب
ز خز و زربفت و دیبای چین — ز شمشیر و خفتان و زرینه زین
شهانه یکی هدیه آراستند — وز آن نیز خود را به پیراستند
ببستند هودج به پشت هیون — روانشد سوی بحر چین رهنمون
پریدخت در هودج زر نشست — تمرتاش هم بر تکاور نشست

همه برنشستند نام‌آوران / جهاندند بر دشت که پیکران
رسیدند نزدیک دریا کنار / قمرتاش پرسید از باژدار
که از سام نیرم چه داری خبر / بمن کار و کردار او برشمر
بدو باژبان گفت کای پیل‌مست / نهنگال را بست از کینه دست
سوی شهر چین راند از آن پس چو باد / ابا نامداران فرخ نژاد
قمرتاش را شد از آن نامور / ز شادی بگردون برافراخت سر
وزان پس ابا نامداران کین / نهادند رخ را سوی شهر چین
چنین داد دهقان شیرین کلام / ز فغفور شاه و ز فرخنده سام

جنگ کردن سام با فغفور چین (م)

چنین داد دهقان شیرین کلام / ز فغفور شاه و ز فرخنده سام
که چون نامه سام را خواند شاه / برافراخت با سروران سپاه
همانگه یکی نامه پاسخ نوشت / بباغ چیل تازه نخلی بکشت
سر نامه بود از نخست آفرین / بدان کو ز دیو و دژم جست کین
سپهدار ایران زمین سام گرد / که گو از همه نامداران ببرد
دگر گفت چون نامه آمد بمن / شدم شاد با نامور انجمن
پس از نامه نزد سام رای آورم / همه عهد و پیمان بجای آورم
شهنشاه چین را نبود این خبر / که هست آگه از مکر آن نامور
همه جنگ و نیرنگ را داد ساز / بدان تا سر شرا در آرد بگاز

چو شد نامهٔ نامور اسپری — نهاد از برش مهر انگشتری

فرستاده وا خلعت آراست شاه — برافراخت با سروران سپاه

چو او شد در راز را باز کرد — سخنها بدینگونه آغاز کرد

که ای نامداران جنگی سران — ز لشکر گزینید نیزه وران

بپوشید در زیر جامه زره — زبیند از نهانی زره را گره

که آید سوی سام یل رو نهم — همه داوریها بیک سو نهیم

ز راهش سوی شهر باز آوریم — سرش را بدام گداز آوریم

چو سر گرم گردد ز جام شراب — دهیم از تف تیغش انگه کباب

سرش را در آریم در زیر پا — وزان پس برآئیم بر باد پا

دگر سوی یارانش کین آوریم — سران یکسره بر زمین آوریم

برین بر نهادند بر خواستند — سپاه گرانی بیاراستند

نهان هر کسی زیر جامه زره — بپوشید و بر زد زره را گره

شهنشاه چین نیز چون بانگ خواست — بپوشید ساز و غم از دل بکاست

نشست از بر بارهٔ گرگ سرین — برون آمد آنگاه از شهر چین

ابا او یکی لشکر بیکران — زره کرده در زیر جامه نهان

برسم پذیره بدریا کنار — براندند با نامور شهریار

چو شد نامهٔ شاه چین سوی سام — طلب کرد نام آوران را تمام

مر آن نامه را خواند فرخ دبیر — شگفتی فرو ماند سام دلیر

همی گفت شه چاره جوید مگر — بدامم در آرد دگر باره سر

ولی مرغ زیرک چو از دام جست — نگردد بدام دگر پای بست
درین بد که آمد سواری ز راه — همی مژده داد از فغفور شاه
که آمد شه چین پذیره چو باد — ز بهر دل پهلوان نژاد
بنزد گر پذیره شود سام گرد — که خشم سویش از دل آید سترد
بسان سام نیرم درآمد چو باد — ابا نامداران فرخ نژاد
گزیدند گردنکش انجمن — نیارست تا باز راند سخن
بنزد گر جهان پهلو سرفراز — بباید پژوهش نماید براز
بخرگاه او شد دبیر گزین — فرستاده بر جست و کرد آفرین
که روی جهانجوی فرخنده باد — چو فغفور چینت دو صد بنده باد
غلام پرستش خاقان منم — یکی محرم راز شاهان منم
یکی نامه دارم ازان ماهروی — بنزد جهانجوی پرخاشجوی
چو فرماندهی نامه آرم برون — به نیک اختری گردمت رهنمون
بخندید پهلو ازین کامه اش — طلب کرد از مرد آن نامه اش
بدو داد نامه پرستنده مرد — جهان پهلوان نامه را باز کرد
چنین بود کای سام فرخنده کام — مبادا شوی با شهنشاه رام
که چون رو نهادی به پیکار دیو — ابا خود ببردی دبیران نیو
ز پیمان تو شه بتابید روی — درآمد بنزدیک آن [illegible]
بزد مرد را تا زیانه بسی — نبودش دران غصه یاور کسی
ازان پس بهودج برآورد نابسی — چنینش فرستاد سوی ختن

کنون با تو گردان بجوشیده اند
زره زیر جامه بپوشیده اند

که از زره شهرت درآرند باز
سرت پست سازند در زیر گاز

چو زین گشتم آگاه ای پاکزاد
مرا آمد از زند و از بند یاد

بسویت فرستادم این نامه را
کنون راز آن شاه خودکامه را

چو برخواند نامه بخندید سام
بخنده چنین گفت با آن غلام

که برگو بآن مهوش سیمبر
که بودم بآن رازها باخبر

ولیکن ندانستم این راز را
که پوشیده زیر قبا ساز را

کنون چون شدم آگه از کار او
کمر تنگ بندم به پیکار او

تو اکنون برو نزد آن سروبن
بگو هرچه بشنیدی از من سخن

فرستاده برگشت شد سوی شهر
چو شد آن جهانجوی فیروزبهر

طلب کرد قلواد را نزد خویش
بدو راز بگفت از کم و بیش

وزان پس بگفتش سپه راز جای
سزد گر برانگیزی ای پاکرای

پی من پذیره بیائی ز راه
که بر شاه سازیم گیتی سیاه

بگفت و بخرگاه شد بیدرنگ
نهانی بپوشید اسباب جنگ

برآراست خود را بچینی قبا
وزان پس نشست او بر بادپا

تنی چند همراه آن شیرکین
پذیره برفتند زی شاه چین

فرستاده از پیش شد همچو باد
چو آمد بر شه زمین بوسه داد

که شاها ترا بخت گردید رام
سزد گر درافتند بدام تو سام

ازان رو که با خود زره یل سیاه
پذیره نیاورد کس را براه

چو بشنید فغفور شد شادمان — ز شادی دلش گشت در بر نوان

چنین گفت با لشکر نامجو — که چون سام روی اندر آرد برو

ببینید کو را کسی نیست یار — برآرید شمشیر زهر آبدار

با نبوه رزمی بسازید سخت — به بحر فنایش در آرید رخت

گر آید چو رانیم باره بشهر — بنوشش رسانیم از زهر بهر

زمین بر نهادند و راندند آب — سوی سام یل همچو آذر گشسب

چو گرد دید بر چرخ گردنده شید — جهان پهلوان زی شه چین رسید

بهمراه او قلوش نامدار — ابا او ز زابل سپه ده هزار

چو آمد بنزدیک فغفور سام — فرود آمد از باره تیزگام

بشاهنشه چین گرفت آفرین — وزان پس چو باد اندر آمد بزین

شه چین ز گردان زابل سپاه — ندید هیچ کس با گو کینه خواه

همی خواست تا بر کشد تیغ تیز — نماید بدان جنگجو رستخیز

که ناگه برآمد غو نای و کوس — هوا شد ز گرد سپه آبنوس

یکی لشکر آورد قلواد راد — کز و در در و دشت غوغا فتاد

شه چین چو آن سرکشان را بدید — رخش شد ز اندوه چون شنبلید

گفتگوی فغفور چین و پاسخ دادن سام نریمان (م)

بگرداند از کینه و رزم روی — دلش گشت از نو دگر مهرجوی

برانگیخت بور ابرش تیزگام — گرفت از ره ایمنی دست سام

زدیو دژ آگه شد و هش گرفت | جهان پهلوان زانکه هش گرفت

که چون رزم جستی ز دیو دژم | سر دگر بگویی مرا بیش و کم

که تا تو شدی سوی پیکار دیو | دلم بد ز اندیشه ات پر غریو

بخندید ازو سام و لب برگشاد | همه رزم و پیکار او کرد یاد

ز آگاه فغفور چین بنگرید | بزیر قبا جبه اش را بدید

تو گفتی که نوشش همه شد کبست | ز دستش به تندی جدا کرد دست

وزان پس بدو گفت کای نیک بهر | سر دگر رخ آری کنون سوی شهر

سر غم در آریم ور نه زیر بند | بسازیم با خوشدلی روز چند

بدانگه که کردی ز می بی خبر | پریدخت را اندر آری ببر

چو نام پریدخت بشنید سام | تو گفتی ورا روز شد همچو شام

چو آتش دلش اندر آمد ز جای | ز کردار فغفور و شاه ختای

ز غم چهره اش زعفران بار شد | سرشکش نشانی ز گلنار شد

بفغفور گفت ای شه زشت خو | چه کردم ز بد با تو خود باز گو

زخاور چه راندم سوی چین نژند | نخستین کمین برگشودم نژند

مر او را به خنجر سر انداختم | وزان پس بد از سر برافراختم

بکندم زبن بیخ و بنیاد را | ز محنت رهاندم پریزاد را

همه گوهر و لعل در ثمین | کشیدم ز زر زینه دژ سوی چین

سرم را ز گردان بر افراختی | ولیکن به بندم در انداختی

اگر چه در آن بند بودم نژند | ولی دادگستر بیامد ز بند

چو از کار من آگهی یافتی / سوی رزم و پیکار بشتافتی
فراوان کشیدی همی تیغ تیز / ز نابخردی باز جستی گریز
اگرچه کشیدم بسی درد و رنج / ولی شاد گشتم ز پیرایه گنج
چو گنجم بدست اندر افتاد باز / به نیکی تو را کردم آگه ز راز
همانگه یکی نامه آراستی / ز من آن پری روی را خواستی
نپیچیدم از امر تو هیچ سر / سپردم بتو لاله رخ را دگر
پذیرفتی ای شاه بیدادخوی / که آری به نیکی سوی داد روی
بخوبی دهی ماه رو را بمن / نرانی ز پیکار و کینه سخن
برادر سپر را سرافراختی / مرا در جهان جفت غم ساختی
بمن آرم بدین رزم پرخاش را / تو سر بر فرازی تمرتاش را
ز من نیکی آمد همی از تو بد / چنین بد ز شاهنشهی کی سزد
کنون چاره از نو بیاراستی / پی خون من لشکر آراستی
همی جنگ و پیکار نوشیدهٔ / نهان آلت رزم پوشیدهٔ
که در بزم بر من سر آری زمان / کنی لشکرم را از این غم نوان
بگفت و خورشید مانند میغ / همانگه بزد دست و آهیخت تیغ
سپر بر سر آورد فغفور چین / بزد بر سر نامدار گزین
چنان زد که سر تا بسر بر شکافت / ز تیغش شهنشاه چین سر بتافت
به تندی برانگیخت اسب نوند / به نیرنگ سر دور کرد از گزند
خورشید از آن پس بترکان چین / که یکسر بر آرید شمشیر کین

نمانید تا او شود چیره دست | بکوشید با او چه پیلان مست
همانگه ز پیکار فغفور شاه | ز جا اندر آمد سراسر سپاه
برانگیختند اسب گند آوران | کشیدند یکسر پرند آوران
جهان شد به پیکار پر رستخیز | که قلواد آمد بشهر ستیز
پس و پشت او لشکر زابلی | کشیده همه خنجر کابلی
سپرهای زرین گرفته بچنگ | یکایک خروشان چو شیر و پلنگ
همان لشکر خلخ و خاوری | برافراخته سرپی داوری
درآورده بر یال مرکب عنان | بسوی هم آورد داده سنان
دو لشکر بهم آنچنان بازخورد | که گردنده گردون نهان شد ز گرد
غو کوس و شیپور و آواز نای | تو گفتی زمین اندر آمد ز جای
ز سم ستوران زمین شد ستوه | درآورد لرزه بهامون و کوه
ز خون شد دم تیغها ژاله ریز | وزان ژاله صحرای کین لاله خیز

جنگ تکش خان با سام نریمان (م)

تکش خان جنگی شه تاشکن | که چون او نبد در جهان رزمزن
کجا شاه را بود جهت سپر | وزو بد همه تاشکن سر بسر
چو آن داوری دید آهیخت تیغ | درآمد بخون ریختن بی دریغ
بر لشکر زابل آمد فراز | بیفکند از ایشان بسی رزمساز
زمین را ز خون ارغوان خیز کرد | هر آنگه که آهنگ آویز کرد

گهی تیغ زد گاه پیچان سنان ‏ ‏ ندیده کسش هیچ دست عنان

چو چندین سران را سر آورد و بست ‏ ‏ بگردان زابل در آمد شکست

همانگه خبر شد بنزدیک سام ‏ ‏ که آمد سوی کین یکی خویشکام

تو گویی که سوزنده تر ز آذر ست ‏ ‏ نبد پیشدار و هم پر لشکر است

پی کینه رزم دل آکنده کرد ‏ ‏ سپاه کشن را پراگنده کرد

کنون ای جهان پهلوی پاکدین ‏ ‏ کسی نیست کو را در آرد ز زین

شگفتی فرو ماند سام دلیر ‏ ‏ برانگیخت اسپ از پی دار و گیر

بدانسان ز جا اندر آمد غراب ‏ ‏ که از گرد او رخ نهفت آفتاب

بمیدان بدانگونه جولان نمود ‏ ‏ که گرد سمش شد بچرخ کبود

چو باد اندر آمد میان سیاه ‏ ‏ جهان دید از نامداران سیاه

ز خون دشت کین رود جیحون شده ‏ ‏ دل جنگی از پرده بیرون شده

فتاده تن کشته در خاک و خون ‏ ‏ ازان گشته نام آوران بی سکون

تکش خان خروشنده چون پیل مست ‏ ‏ یکی تیغ پر خون گرفته بدست

چپ و راست را آورد او ستیز ‏ ‏ وزو بود نام آوران در گریز

جهان پهلوان چون بدیدش چنان ‏ ‏ بدستی کمند و بدستی سنان

برو بر خروشید کای نامدار ‏ ‏ بکن ترک و تازی یکی پایدار

اگر سرکشی جنگجو شو ز مرد ‏ ‏ بدان تا ببینی ز مردان مرد

تکش خان نگه کرد بر پهلوان ‏ ‏ عنان تاخت از رزم نام آوران

چو باد اندر آمد به نزدیک سام ‏ ‏ خروشید از سام و بر گفت نام

نظر کرد بر روی گو نامور — یل شیردل دید با زیب و فر
بنفشه رمیده ز برگ گلش — زده تکیه بر نسترن سنبلش
ببر از همه ساز آن شیرگین — چو شاخ گلی بر نشسته بزین
بر و سام یل را بجنبید مهر — بدانگه بدو گفت کای خوب چهر
ز من نام جستی شنو نام من — ولیکن ز گفتار ده کام من
مرا سام نام است ای ارجمند — سر آمد ز من مکر و افسون و بند
سر دیگرش بر گشائی دو لب — نسازی نهان نام و گوئی نسب
چنین پاسخ آراستش نامدار — که من هستم از گوهر شهریار
بدو سام یل گفت کای نوجوان — نکردی چو گفتم تو نامت نهان
بیا روی برتاب از تکمش بت — ازین پس ستایش مکن پیش بت
به یزدان روزی دهنده گرای — که او دست گردنده گردون بپای
ز بت روی برتاب و هم بر شکن — ببخشم بتو خاور و تا شکن
سر شاه چین را ببرم بکین — از آن پس ترا شاه سازم بچین
تکمش خان نه پذرفت گفتار سام — رخ آورد از کین به پیکار سام
بر آویخت با او جهان پهلوان — شد از گردشان قیرگون آسمان
به تیغ و سنان و بگرز و کمند — بر آویختند آن دو گرد بلند
دل هر دو از درد هم گشته خون — ولیکن نگشتند از هم زبون
ز ناگه جهان پهلو نامور — بزد دست و بگرفت او را کمر
ز بس مهر دل در ربودش ز جا — تکمش خان فغان کرد کای پاکزاد

بردن کن زمانی سر از خشم و کین | مرا با زبنشان برافراز زین
که از بت رخ خویش برتافتم | سوی دین دادار بشتافتم
بزین در زشادیش جهانجوی باز | تکش خان بدو گفت کای سرفراز
چنین بود پیمان من در نهان | که هر کس ببندد مرا از جهان
هم آنگه شهی را گذارم بجای | ببندم کمر نزد آن پاکرای
کنون تو ز مردی و نیروی دست | مرا ساختی ایسرافراز پست
بگیتی کمینه غلامم ترا | چو بخت نکوخواه رامم ترا
ازو شاد شد پهلو نامور | تکش خان ز بت باز پیچید سر
جهان آفریننده را یاد کرد | زیادش دل خویش را شاد کرد
وزان پس برانگیخت اسب نبرد | بلشکرش رفت برسان گرد
خروشید کای لشکر نامجوی | سراسر ز بت باز تابید روی
که من در جهان ز اهل ایمان شدم | هواخواه سام نریمان شدم
شما نیز رخ را سوی کین کشید | بنزد سپاه شه چین کشید
ز گفت تکش خان نیزه گذار | بجنبید جنگ آوران چهل هزار
همه تیغ و نیزه برافراختند | سوی قلب فغفور برتاختند

یاری نمودن تکش خان بسام و جنگیدن بر فغفور چین

شه چین چو از گفتش آگاه شد | بدو روز گیتی که کوتاه شد

ز اندوه برزد بسر هر دو دست / همی گفت پشت امیدم شکست

همی گفت دستور را کین چه راست / پریخت خود نزد شاه ختاست

همانا نیابد از و سام کام / که او با تمرتاش گردید رام

چه شد گر تکش خان ز بتخ رخ بتافت / بیاری سام نریمان شتافت

کنون صد هزار است با تو سپاه / همه رزمجوی و همه کینه خواه

چو رخ بر سر کارزار آورند / جهان را ز بدخواه تار آورند

جز از غیر اندیشه ات پیشه نیست / بسام و تکش خانت اندیشه نیست

ز اندیشه بنتاب رخ سوی جنگ / به بدخواه کن روز را تار و تنگ

سپه را برانگیز بر هر طرف / ز انده مزن هر زمان کف بکف

شه چین چو بشنید بر گردبور / خروشنده گشت و برآورد شور

برانگیخت لشکر در آمد بجنگ / ز خون دشت چین شد همه لعل رنگ

تکش خان جنگی و سام دلیر / نکردند اندیشه از تیغ و تیر

نهادند رخ بر سوی قلبگاه / گرفتند دور و گرانمایه شاه

ببستند ره را بجنگ آوران / ز بس کشته شد گاو و ماهی گران

دو روز و دو شب همچنین جنگ بود / جهان بر هژبر افکنان تنگ بود

بروز سیم شاه شد چیره دست / در آمد بسام و تکش خان شکست

چو بیچاره شد سام لب برگشاد / ز دادار دارنده میکرد یاد

همی گفت کای آگه از هرچه هست / مگردان درین رزم پشتم شکست

اگر چند دشمن کند چیرگی / مکن تا کند اخترم تیرگی

درین بُد که از فر پروردگار — یکی گرد شد ناگه از یک کنار
ختائی سواران زرینه جنگ — همه شیر صولت ابا فر و هنگ
دلاور سپاهی همه نامور — همه همچو شیران پرخاشخر
همه همچو نر اژدها روز کین — همه دل نهاده بیکجا بچین
کجا پیشرو بود فرهنگ گرد — که چون او نبند در گه دستبرد
پس دیو زاده تمرتاش بود — که او را بدل رای پرخاش بود
ابا او همه سروران سیاه — برانگیخته بارهٔ بادپا
چو آگاه گشتند ازان داوری — براندند اسب از پی یاوری
پریدخت پوشیده ساز نبرد — ز هودج باسب اندر آمد چو گرد
خروشنده شد ماهرو همچو میغ — پی رزم و کینه بر آهیخت تیغ
دگر ره زهی سوی پیوست جنگ — ز بس کشته ره بر اجل گشته تنگ
خبر شد بناگه به فغفور چین — که گشت دگر گشت چرخ برین
پریوش نشد با تمرتاش رام — ولی شد تمرتاش یل رام سام
ازان رو بیامد چو نر اژدها — بیاری سام از دیار ختا
مر این فتنه فرهنگ انگیخت است — بحنظل درون نوش آمیخته است
پریدخت آن خنجر آبگون — کنون ریزد از سروران جوی خون
چو بشنید فغفور شد پر ز خشم — ببارید آب ندامت ز چشم
عنان برگرائید از قتلگاه — جهان گشت از گرد لشکر سیاه
گزید از دلیران خنجر گذار — پی رزم و خون ریختن ده هزار

ز خشم رخ سوی پرخاش کرد | گذر سوی جنگ تمرتاش کرد
بدیدش که بر باد داده عنان | ربوده سر از زنوک سنان
به پیکار او سرکشان را نداشت | همه ویله از چرخ گردون گذاشت
ز ناگه نقاب افگن ارجمند | پدیدار شد با کیانی کمند
یکی تیغ کین برآهیخته | سمند سبک رو برانگیخته
همی زد چپ و راست تیغ ستیز | وزو بود نام آوران را گریز
بدو چون نظر کرد فغفور چین | چو شیر دژ آگاه در خشم و کین
بدانست کان جنگجو هوشنگ است | گز ایشان به پیکار چون آتش است
سوی رزم او رفت با صد هزار | فرو بست بر وی ره کارزار
خروشید و گفتش که ای تیره بخت | مرا شد نگون از تو این تاج و تخت
پریدخت چون روی شه را بدید | زرخش گشت از بیم چون شنبلید
بدانست کافتاد دیگر بدام | خداوند را آن زمان برد نام
بینداخت بر شاه چین تیغ تیز | گرفتش سر دست شاه از ستیز
برون کرد تیغ از کفش در زمان | بزد چنگ از کین گرفتش میان
پریدخت از خویش شد نا امید | بلرزه در آمد چو از باد بید
همانگه شه چین ربودش زجا | برانگیخت که پیکر باد پا
ز لشکر برون برد و دستش ببست | دل نازکش را بیازرد سخت
وزان پس غلامان خود را بخواند | پریدخت را بر تکاور نشاند
همه نوش مه روی را کرد زهر | چو صرصر فرستاد بازش بشهر

خود آمد بنزدیک دستور باز ... بدو گفت اکنون یکی چاره ساز

که این رزم و کینه شود اسپری ... بر آساید از هر دو سو لشکری

چو در بند آمد مراد اخترم ... همانا فروزنده شد اخترم

چو بشنید دستور شد شادمان ... بزد طبل آسایش اندر زمان

غو طبل آرام چون شد بلند ... بتابید هر یک عنان سمند

سپه رخ ز پیکار بر تافتند ... سراسر سوی شاه بشتافتند

شه چین سراپرده بر پای کرد ... بیامد به تخت مهی جای کرد

دلیران به نزدش شدند انجمن ... همی از تمرتاش شان بد سخن

وزین سو در آمد بخرگاه سام ... نشستند نزدش بزرگان تمام

تمرتاش و فرهنگ زور آزمای ... رسیدند نزدی پهلو پاک رای

زبان برگشادند نام آوران ... بما بر بد آمد ز جنگی سران

پریدخت از ایدر سوی جنگ شد ... همه روی گیتی بما تنگ شد

بدو باز خورد است فغفور چین ... به نیروش بر بوده از پشت زین

ندانیم با او چه سازد دگر ... ازین کار گشتیم ما خون جگر

ز بهر دل شهریار ختا ... دژم رو نشد شیر رزم آزما

بگفتا کزین غم مدارید هیچ ... بشادی کنون برد باید بسیچ

دگر پیش چین شکست آورم ... مر او را دگر ره بدست آورم

چه کردی مر ایدر ره باز گوی ... مپیچ از ره راستی هیچ روی

سبک دیوزاده زبان برگشاد ... ز کردار خود یکسره کرد یاد

جهان هم ز خوب تمرتاش گفت / جهان پهلوان شد بسی در شگفت

ورا با تکش خان نوازش نمود / همی دم بدم پایگه برفزود

چو یک بهره بگذشت از شب براز / بخواب و بآسایش آمد نیاز

تمرتاش چون شد بخرگاه خویش / ز کار پریوش دلش بود ریش

همی گفت ز اندیشهٔ دل خون بود / دل سام رزم آزما چون بود

یکی خواب دیدم شدم بیقرار / جز از غم ندارم کنون غمگسار

چه سازد درین تیره شب پهلوان / ز دوری دلدار شیرین زبان

که با او فراوان بسر برده است / بمهرش دل خویش بسپرده است

ندارم ز کف یار دلجوی او / کنونم بود شرم از روی او

دلش چون باندیشه انگشت رام / نهان ره سپر شد بخرگاه سام

سر پاسبان دید در خواب خوش / تو گفتی که در سر ندارند هش

بر خرگه آمد شه تیز هوش / یکی نالهٔ زارش آمد بگوش

بخرگه درون از نهان بنگرید / ز ناکام سام یل را بدید

که از هجر دلدار خون میگریست / چگویم که زاندوه چون میگریست

زمان تا زمان دست میزد بسر / همی گفت کای مهوش سیمبر

ندانم ز هجرت چه چاره کنم / چگونه ز رویت کناره کنم

ازین پس نتابم رخ از رزم و کین / مگر سر ببرم ز سالار چین

ترا از نهانی بدست آورم / سر اختر شوم پست آورم

ازان پس شب و روز بیغم شوم / ببوی دو زلف تو خرم شوم

تمرتاش را چهره شد شنبلید | چو گفتار سام دلاور شنید
بدانست کو بحر غرق غم است | خیال رخ همدمش محرم است
هم آنگه ز دهلیز پرده سرای | تمرتاش برجست و شد باز جای
به پیش اندر افکند زاندوه سر | ببارید از دیده خون جگر
یکی تیره او مرد جاسوس داشت | که از تندیش باد افسوس داشت
به حیلت گری در جهان شهره بود | ز مردانگی نیز با بهره بود
کمندش زحل را کشیدی بدام | ز رزم دیو بودیش نیرنگ نام

رفتن به روند و گرفتن فغفور را زارد و آوردن (م)

تمرتاش خواندی ورا به روند | چو راندی به نخجیر اسپ سمند
بجستی بمانند تند از جای | نماندی که زو بگذرد بادپای
چو شد شه ز اندیشه ها دل نژند | درآمد ز در ناگهان به روند
شهنشاه را دید رخساره زرد | ز گشت سپهری دلش پر ز درد
دعا کرد و بوسید روی زمین | وزان پس بگفت ای شه پاکدین
چرا چهره ات زین نشان زرد شد | دل نازکت درد پرورد شد
تمرتاش بروی نظر کرد و گفت | که راز عیان را نشاید نهفت
رسیدیم تند از دیار ختا | براندیم در رزمگه بادپا
پریدخت چون اندر آمد بکین | بناگه ببستش شهنشاه چین
چه رفتم بناگه بنزدیک سام | پریدخت را او ببرد ای پیچ نام

ولیکن بسی بود اندوهناک / دل من ز اندوه او بود چاک
پراکنده گردید چون انجمن / بیفزود بر سام یل مهر من
نهانی شدم سوی خرگاه او / شنیدم همی بانگ جایگاه او
ز بهر پریوش رخش بد دژم / شدی دم بدم نرگسش پر ز نم
ز مه روی خویش گفتی سرود / رسانیدی از مهوش خود درود
دلم را چو آتش درآمد ز جا / سبک بازگشتم ز پرده سرا
ازان گشت رخساره‌ام زرد زرد / که دیدم دل و جان او پر ز درد
چه سازم کنون من بآزرم اوی / مگر رخ نهان دارم از شرم اوی
چنین داد پاسخ بدو بهروند / که از غم مکن جان خود را نژند
هم اکنون چو صرصر شتابم براه / یکی سر درآرم بخرگاه شاه
ببینم اگر چهرهٔ ماهرو / سبک بربایمش از پیش او
وگر لاله رخسار نبینم بجا / ببندم شهنشاه را دست و پا
رسانم نهانش بنزدیک تو / که روشن شود جان تاریک تو
پری شاه را چون بنزدیک سام / همانا شود سام را بخت رام
تمرتاش گفتش که ای بهروند / سر شاه را گر کشی زیر بند
ترا در جهان سرفرازی دهم / ز زر و گهر بی‌نیازی دهم
چو بشنید گفتار او چاره‌ساز / برون شد ز نزد شه سرفراز
تن خود بیاراست چون شب‌روان / بلشکرگه شاه چین شد روان
بهر خرگهی جست هر سو شتافت / نشانی ز راز پریوش نیافت

ز رزم گشت و در شد بخرگاه شاه　　ندیدش کس از پاسداران براه

به پرده سرا در یکی بنگرید　　بدانجا پری روی را هم ندید

همانا ز غم با دل خویش گفت　　که فغفور مانا مر او را نهفت

بدیدار نامد چه آن نوش خند　　سزد گر کنون شه در آرم به بند

بگفت و درآمد همانگه به تخت　　بخواب اندرون بد شه شوربخت

بداروی بیهوشیش بست دست　　به پرده درآورد بر دوش بست

نهانی گذر کرد از پاسبان　　سوی لشکر سام گو شد روان

دم صبح مانند باد صبا　　بیامد بر شهریار ختا

دعا کرد زد پرده را بر زمین　　که بستم شها دست فغفور چین

به چشمم نشان پریوش بسی　　چو عنقا ندانست جایش کسی

تمرتاش از کار او شاد شد　　ز اندیشه ها جانش آزاد شد

بدادش بسی گوهر و سیم و زر　　ازان پس بمالید بر خاک سر

همی گفت کای داور دادرس　　جز از تو کسی نیست فریادرس

ز آزرم سامم جدا ساختی　　سرم را بگردون برافراختی

مبین هیچ در بت پرستی من　　نگه کن بدین ضعف و سستی من

که کیش بت از کفر ها کرده ام　　درفش پرستش بپا کرده ام

چو از آفرین گشت پرداخته　　بر شاه شد تیغ کین آخته

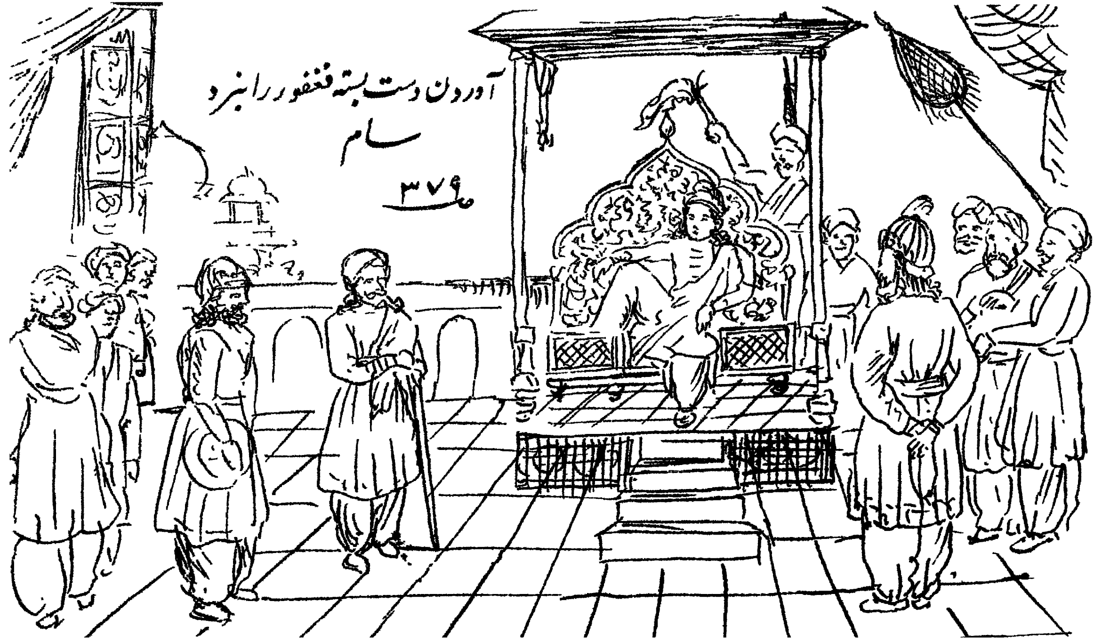
بکامش درافکند داروی هوش　　همانگه شه چین درآمد بهوش

تمرتاش را دید با تیغ تیز　　بجانش درافتاد ازان رستخیز

همانگه زبان را به نرمی گشاد — سخنهای فراوان بدو کرد یاد
که بر سام روی جهان تیره ساز — بدا ما دوی تن سرت برفراز
تمرتاش گفتش که چون تن مگوی — که نبود بگفتار تو رنگ و بوی
زبت بروی برتابش شویار سام — وگرنه هم اکنون شوی تیره کام
کنون باز گو تا پریوش کجاست — که سام از غمش با سر درد و نواست
بگفتا که از وی من ندارم نشان — که آمد بنزد تو با سرکشان
تمرتاش با وی نشد هیچ رام — بردش همانگه بنزدیک سام

بردن فغفور چین در نزد سام و خلاصی یافتن از بند (م)

سران سپه زین خبر یافتند — سراسر سوی سام بشتافتند
بدیدند فغفور را بسته دست — بر پهلوی سر افکنده پست
تمرتاش جنگی سخن کرد ساز — به پرده همی راند با سام راز
چو گشتند نام آوران انجمن — تمرتاش پرداخته شد از سخن
زناگه جهان پهلو نامور — به فغفور کرد از سر کین نظر
بدو گفت کای شاه وارونه رای — هم اکنون سرت را درآرم زپای
باتش بسوزم همه کشورت — نهم بر سر موج خون افسرت
تو دانی که با من چه کردی بدهر — همه نوشم از کار تو گشت زهر
همانگه طلب کرد دژخیم را — بگفتش ز دل دور کن بیم را
سر شاه چین را جدا کن ز تن — که آسوده گردد ز کین انجمن



آوردن دست بسته فغفور را بنزد سام
۳۷۹

سبک مرد خونریز آهیخت تیغ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که خون ریزد از شاه چین بی‌دریغ
بپی لابه بگشاد فغفور لب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو دید آن که روزش شود تیره شب
بسام دلاور خروشید و گفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کزین پس نگردم ببدیار و جفت
چو کام دل خود نیابم زبت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همان به که رخ را بتابم زبت
چو پاکان درآیم سوی دین تو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گرانم ز دل یکسره کین تو
بخندید ازو سام گردن فراز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بدو گفت از من نیابی جواز
کنون کت روان در دم اژدهاست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ رخ خود همی سوی دادار راست
ز بحر فنا چونکه یابی نجات ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دگر ره خداوند تو هست لات
گهی در پذیرم من این گفتگو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که از بت بتابی بیکباره رو
بسان تکش خان شه تاشکن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که آورده بر جان تنها شکن
ز نوهیبان برآری بیکره روان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ صنم پست سازی و سازی فغان
بیا اندر آری سر بتکده ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به بندگی در روبیل و اسپ و ده
چو این کرده باشی بدانم نخست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که در تن نباشد دلت هیچ سست
چنین پاسخش داد فغفور شاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که سازم کنون دیر و بت را تباه
بتان را سراسر بهم برزنم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ صنم را ازین غم بخاک افکنم
زبانش همی داد زینسان خبر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دلش داشت راز نهانی بسر
ز گفتار او سام گردید شاد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سبک بند از یال او برگشاد
شه چین بناکام شد ز اهل دین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بیاورد سام دلاور بچین
همه دیر و بت خانه‌ها کرد پست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ صنم را بفرمود تا بت شکست

دعا کرد مه روی را او زبند | نشاندش بر افراز گاه بلند
وزان پس بیامد بنزدیک سام | بدو گفت کز دل شدم با تو رام
بتان را ز گیتی بر انداختم | پریدخت را هم رها ساختم
ولیکن دو هفته مرا ده امان | که سازم ازو مر ترا شادمان
خز و لعل و در گهر بی فسوس | بکار آورم از برای عروس
وزان پس ز شاهان برآرم سرت | بیارم شبی ماهرو در برت
جهان جو پذیرفت گفتار او | ولیکن نبد آگه از کار او
چه خوش گفت جمشید فرخنده بهر | که افعی مجو در جهان غیر زهر
شه چین اگر ره بیاری بخت | رها گشت و بر شد بر افراز تخت
بر و سروران آفرین خواندند | دگر باره اش شاه چین خواندند
چو بنشست بر تخت فغفور شاه | جهان پهلوان شد بسوی سپاه
تکش خان و فرهنگ و قلواد شیر | تمرتاش و هم قلوش شیرگیر
نشستند با نامور پهلوان | کشیدند باده بروشن روان
تمرتاش از آن خوابش آمد بیاد | چنین گفت کای پهلو پاکزاد
ز دلدار مه رو نیابم نشان | چنین چند چشمم بود جانفشان
بچهری چنین داد سامش جواب | که بر دل منه هیچ راه شتاب
شکیبائی از پیشه سازی نکوست | بدان تا نماید ترا چهره دوست
ور آنرو شه چین بدستور گفت | که رای نکو با دلم گشت جفت
اگر تیره گردد رخ اخترم | که ندهم بد اندیش را دخترم

فلک گر زهم بگسلد بند من | نه بیند دگر سام فرزند من
همان به که سازم حیلت گری | بجوئیم با او دگر داوری
بروخوش برائیم شادی کنیم | که و مه دگر باره رادی کنیم
چو او گردد از هر سوئی بی گمان | برآریم آوازهٔ ناگهان
که سرو سمن بوی رنجور شد | ز بس ضعف از خرمی دور شد
چو روزی درین گفتگو بگذرد | شبی زین شبستان رویم از خرد
درآریم آن زشت خو را زگاه | گزینیم جایش نهانی ز چاه
زناگاه بنیاد شیون کنیم | همچنین ز ماتم چو گلخن کنیم
که ببریده شد از پریوش روان | دریغا از آن سرو آزاد جوان
ز ماتم چو چین اندر آید بجوش | دژم رو شود سام یل زان خروش
پترویش چو گردد ز غم جان دهد | ویا رخ روان سوی ایران نهد
درین گفتگو شاه را باز دار | که زو سام خواهد شدن سوگوار

داستان سهیل جهانسوز با سام نریمان و چگونگی آن (رزم)

یکی داستان از قمر رخ شنو | بیفزایدت عقل و دین نو بنو
سراینده دهقان موبد نژاد | چنین از قمر رخ سخن کرد یاد
که چون سام یل را ز زنجیر و بند | رها کرد و دادش سلیح و سمند
جهانجو سوی قصر دلدار شد | قمر رخ بهجران گرفتار شد
سهیل جهانسوز ناگه چو باد | بیامد بنخچیر خندان و شاد

ز کار قزرخ چو شد با خبر | بترسید و گردید آسیمه سر
همی گفت اگر سام ناید بدست | شه چین سرم سازد از تیغ پست
نخستین بر دختر آمد چو باد | نکرد هیچ با او بد و نیک یاد
بزد بر سرش تازیانه بسی | نیامد پی خواهش او کسی
درآمد پری پاسر و زاد بلند | تنش سر بسر شد چو نیلی پرند
ز بیهوشیش جای در بند کرد | دل خویش ازان بند خرسند کرد
وزان پس بپوشید اسباب جنگ | سر خویش را دید در زیر سنگ
گزیده سوار افکنان شش هزار | نشست از بهر بارهٔ راهوار
به باره یلانرا همه بر نشاند | پی سام چون باد لشکر براند
همی تاخت اندر فراز و نشیب | دلش بود از شاه چین با نهیب
زبس سو بمانند صرصر شتافت | نشانی ازان شیر جنگی نیافت
سر انجام آمد بر شاه چین | دعا کرد و بوسید روی زمین
شه چین بدشنام لب بر گشاد | بدو گفت ای بدرگ بدنژاد
ز دژ وز چه رو رخ نهادی بصید | که شیر دژ آگه در آید ز قید
سهیل جهانسوز بگشاد لب | که شد تیره بر من روز من همچو شب
سخنهای ناخوب پرواز کرد | شه چین بدز خشم آواز کرد
که او را در آورد در زیر بند | به بند از دلش بیخ شادی بکند
همی بود در بند آن نامدار | دگر یاد ناورد از دو شهریار
شه چین نباکام چون دین گرفت | همه شهر را یکسر آیین گرفت

بمرگ پریدخت گفتار ساخت
بدینسان درفش سیه برفراخت

سهیل جهانسوز شد باخبر
ز راز شهنشاه بیدادگر

نهانی فرستاد کس سوی شاه
که گر شه ببخشد مرا زین گناه

بپاداش آن بد نکوئی کنم
چو نام آوران کینه جوئی کنم

بپیش آورم پُر شده نام سام
ز ناگه سرش را در آرم بدام

شه چین چو بشنید شد شادمان
برون کرد پایش ز بند گران

همانگه بنزدیک خویشش نشاند
به نیکی سخنها فراوان براند

وزان پس بدو گفت کای نامور
چه سان دور سازی ز بدخواه سر

در اندیشه خویشم آگاه کن
وزان پس بکین رخ سوی راه کن

سهیل جهانسوز از گفت شاه
بخندید و گفت ای شه کینه خواه

مرا ده ز جنگ آوران ده هزار
کز ایدر شوم سوی دشت شکار

بر کوه بی غو گشایم کمین تو
ابا نامور لشکر شیر کین

جهاندیده دستور را زاید چو باد
شوو زی سراپرده سام راد

ازان دشت نخجیر راند سخن
بدانسان که خیره شوند انجمن

دل سام یل اندر آید ز جای
کند در زمان سوی نخجیر رای

چو آید بنزدیکی کُه فراز
همانا که از من نیابد جواز

کمین بر گشائیم ناگه بدوی
در آریمش از باره تیز پوی

بگردان او روز تار آوریم
سرش را بر شهریار آوریم

چو گفت این سخن شاه گردید شاد
برو آفرین کرد و فرمانش داد

شبانگه جهانسوز خنجر گذار | گزین کرد از جنگیان ده هزار
برون کرد لشکر نهانی ز کین | کجا داشت در دشت بیغو کمین
دم صبح کین افسر خاوری | چنان گشت بر طارم اخضری
ز فغفور پرسید و وز لشکرش | بناگه سخن گفت از کشورش
که توران زمین کشور خرم است | ز هر سو گل و نسترن درهم است
چنین داد پاسخ فریبنده مرد | که کس یاد نخجیر بیغو نکرد
بر اندشت اگر پهلوان بگذرد | دگر راه ایران زمین نسپرد
بدو سام یل گفت بیغو کجاست | اگر پاسخ من بگوئی رواست
بر آن پیر دستور لب بر گشاد | بدو گفت کای نامبردار راد
دو منزل چو باره برانی زمین | ببینی یکی منزل دلنشین
ز سبزه زمینش همه سبزپوش | ز هر سو چکاوک زند صد خروش
چنان گشته در سبزه آهو بره | نوا ساز گردیده کبک از دره
ز آهو و از گور و از غرم رنگ | فراوان در اندشت و از دو رنگ
ز هر سو غزاله گروها گروه | ستاید چو صرصر بدامان کوه
چنان دید سام سرافراز را | که راند وران سرزمین باز را
سران نیز پاسخ برآراستند | پی صید از جای برخاستند
سپه را بفرهنگ بسپرد سام | از آن پس ابا نامداران تمام
صد از نامداران خنجرگذار | برفتند با او بدشت شکار
چو با صبح خورشید گردید جفت | سیاه شب تیره را رخ نهفت

رسیدند

رسیدند شادان دران مرغزار　　کجا بود شان در کمین حیله کار

چمان دید بر روی سبزه سمند　　فکندند بر یال گوران کمند

گرفتند آهو بره از کمین　　زدند از هوا کبک را بر زمین

چو اسپ از پی آهوان تاختند　　کمین آوران گردن افراختند

سهیل جهانسوز با تیغ تیز　　برانگیخت اسب از پی رستخیز

سیاه از پی کینه آمد برون　　سراسر بکف خنجر آبگون

پره برکشیدند از هر دو صف　　شران همه بر لب آورده کف

همه گرد گشتند بر دور سام　　سرآسیمه گشتند گردان تمام

سهیل جهانسوز پیکار ساز　　همانگه به پهلو آمد فراز

خروشید و گفتش که ای جنگجو　　زکار تو آمد مرا بد بروی

کنون چشم بگشا و پاداش بین　　چو شیر ژیان گاه پرخاش بین

بدو گفت سام این دلیران کیند　　کمین کرده زینسان ز بهر چه اند

سزد گر بگویی همه راز خویش　　به پرده مزن زین سپس راز خویش

بگفتا جهانسوز خنجر کشم　　که مریخ را سر به چنبر کشم

کجا گو تو الم توران دیار　　نباشد بچین همچو من یک سوار

شه چین چو بستت بزنجیر و بند　　فرستادت از چین بر من نژند

چنان چون که فرمود فغفور شاه　　بدادم ترا جای در قعر چاه

نهادم یکی روز رخ سوی صید　　قمر رخ بناگه رهاندت ز قید

چو باز آمدم شادمان از شکار　　زکردار دختر شدم سوگوار

دوم تازیانه فراوان بدوی — ازان پس نهادم سوی راه روی

بدیدم تو را سوی شه تاختم — بخواهش فراوان سخن ساختم

برآشفت از من شه ارجمند — مرا کرد دژخیم در زیر بند

کنون چون پذیرفتم از شهریار — که از کین سرآرم تو روزگار

ببندم رها کرد با لشکری — فرستادم اکنون پی داوری

چو از راز او گشت آگاه سام — برآورد شمشیر کین از نیام

بنام آوران گفت جنگ آورید — جهان بر بداندیش تنگ آورید

کشته شدن جهانسوز بر دست سام (م)

دگر دیگر بفرمودهٔ شاه چین — جهانسوز نگشاید لب بجا کمین

بلکش با تمرتاش و قلواو گرد — کشیدند تیغ از پی دستبرد

سران یکسره تیغ کین آختند — بدان لشکری جنگ در تاختند

سهیل جهانسوز و سام دلیر — بهم درفتادند چون پیل و شیر

فراوان بگشتند با یکدگر — که آنرا خطر بد نه این را ظفر

جهانجوی دو تاخت ناگه ستور — ببرد تیغ و سر از تنش کرد دور

وزان پس بدان لشکرش حمله کرد — بیفکند از سرکشان چند مرد

ز خون سبزه را کرد شنگرف پوش — یلان را همی داد زالماس توش

چو دیدند آن لشکر نامدار — که سالارشان کشته شد گاه کار

دمادم سپهبد درآمد ز جای — سرانداز را انداخت از باد پای

سواری فرستاد سام دلیر هم آنگه بنزدیک فرهنگ شیر
که شه باز کرده ره ریمنی پذیرفت گفتار اهریمنی
تو هم لشکر خویش را ساز ده دل سرکشان را همه باز ده
بر آرای لشکر که اینک ز راه رسیدم که از شه شوم کینه‌خواه
از آنسو خبر سوی فغفور شد تو گفتی که هوش از سرش دور شد
دگرباره دستور را خواند پیش بیارید خوناب از چشم خویش
ز رزم جهانسوز و سام دلیر سخن گفت بسیار با دستور پیر
که سام دلاور شده چیره دست کمین آوران را سر آورده پست
کنون رخ بیارد سوی تاختن نیارم بر او تیغ کین آختن
بدو گفت پرمایه دستور پیر که گفتار من یکسره یادگیر
بگو کز جهانسوز پرخاشخر مرا نیست زین حیله اصلاً خبر
چو آن زابلی این نوا بشنود همانا سوی رزم و کین نگرود
وگر سرکشی سازد و بدخوئی تو باید که گیری ره نیکوئی
برهنه مکن تیغ و در بر فکن سبک در شوی سوی آن تیغ زن
همه لابه سازی و خواهشگری بدان تا نیاید سر داوری
وزان پس مشو هیچ در کار سست دگر روی کن سوی لشکر نخست
سخن زان زبیاری دخت خویش بمرگش دل خویش را ساز ریش
پذیرفت گفتار او شهریار ز نو حیله را شد ز نو خواستار
وزان سو جهان پهلو شیر نر سوی لشکر خویش شد ره سپر

گرفتار شدن سام بدست عالم افروز پری (م)

تمکش خان قلواد شمشیر زن   تمرتاش با قلوش صف شکن

برانگیخته ابرش تیز گام   روان گشته یکسر بدنبال سام

بر چشمهٔ از قضا در رسید   یکی آهوی پر خط و خال دید

بر آهو عروسیست گفتی بجای   به بندش جهان پهلوان کرد رای

برانگیخت از جا غراب نوند   ز فتراک بگشاد پیچان کمند

رمیده شد آن آهوی شیر فر   سوی دشت شد چون صبا ره سپر

پسش بارگی راند سام دلیر   بدستش کمندی بد از چرم شیر

چو آمد بنزدیک آهو غراب   همان دم جهان پهلو کامیاب

بر آهو بینداختش خم خام   چو صرصر برون جست آهو ز دام

کمان را بزه کرد مرد دلیر   ز ترکش برون کرد یک چوبه تیر

بینداخت بروی نیامد صواب   براند از پی او دمادم غراب

همی رفت آهو و سام از پیش   بهمراه بنود از دلیران کسش

بر آن دشت تا هفت فرسنگ راند   بسی نام یزدان بر آن راه خواند

دگر ره چو نزدیک آهو رسید   حصاری بناگاه آنجا بدید

کجا بود آن آهو درون حصار   خروشنده مانند شیر شکار

کهای صاحب قلعه بگشای در   و یا از سر باره بر من نگر

ازان قلعه کس پاسخ او نداد   فرود آمد از باره مانند باد

آزاد ساختن سام پرینوش خاقانرا از بند زندجاد



بزد بر زمین نیزهٔ آهنین — بدانسان که لرزید روی زمین

چو بنشست بر خاک تیر و سنان — پر و بست مر بارگی را عنان

وزان پس بتندی همی کوفت در — ز گشت سپهری بُد با خبر

پس در ز ناگه صدائی شنید — جهان پهلوان چون به پس بنگرید

نه نیزه بدید و نه بر جا غراب — شد از بس شگفتی دلش پر ز تاب

همی گفت کاین جای اهرمن است — که او آدمی زاده را دشمن است

در اندیشه بُد آن گو سرفراز — بناگه در حصن گردید باز

یکی باغ خرم پدیدار شد — کزان سام را رخ چه گلنار شد

دلش گرچه از بارگی داشت داغ — ولیکن بهشت اندر آمد بباغ

تو گفتی بهشتی است آراسته — مهیا در و هرچه دل خواسته

نه هر سو گلستان بُد آن مرغزار — درختان ز هر گونه میوه دار

به نزد چمن در یکی رود آب — درخشان تر از چشمهٔ آفتاب

بیامد بر رود مرد دلیر — نشستن گهی دید بر آب گیر

ز بس خستگی خواست تا نوشد آب — چو کرد از پی آب خوردن شتاب

خروشی برآمد همانگه چو دد — که ای سام بختت همانا غنود

زمینی دگر روی یا رود یار — جز از غم نیابی دگر غمگسار

چه سانت رساندم درین سبز باغ — وزین ساختم پر ز خونت دماغ

که دیگر رهٔ رفتنت نیست هیچ — فتادی درین عقدهٔ پیچ پیچ

اگر خود ندانی که من کیستم — سخن گوش کن از پی چیستم

منم عالم افروز برگشته روز / که با من نسازد شه نیمروز
گر امروز کامم برآری رواست / وگرنه کنم هرچه بر تو سزاست
که گشتم ز چنگال حرمان زبون / برآگرده یکبار زنجیران زبون
چنین چند خون گریم از دوریت / بی آرام باشم ز رنجوریت
تو با پری بخت و من یار غم / چنین چند باشم گرفتار غم
دگر با من امروز جویی فراغ / همانا روی سوی لشکر ز باغ
نه بینم اگر از تو خود رای و کام / نیابی ازین دژ رهائی ز دام
جهانجو چو بشنید در شد بغم / شد از جور او دیده اش پر ز نم
بدانست کز وی نیابد رها / که او بنده از جادوئی اژدها
چنین پاسخ آراستش جنگجو / که پنهان مشو هیچ و بنمای روی
درین گفتگو پهلو کامیاب / که شخصی درآمد سلیح پوش زآب
نقابی برو اندر آورده تنگ / گرفته سنانی ز آهن بچنگ
نشسته چو کوهی به پشت غراب / پی رزم و کین داشت گوبا شتاب
چنین گفت کای سام رزم آزما / ازان برنشستم بدین بادپا
که گر کشتن جوئی وگر بدخوئی / بجویم بتو رزم بی جادوئی
جهانجو بدشنام لب برگشاد / بگفتا که چون تو پری رو مباد
چه خواهی ز من در جهان بازگوی / که هردم بیاری مرا بد بروی
پری رو بد و خواهشش آورد باز / که لختی درین باغ با من بساز
وزان پس بر آن باره گه برنشین / ازین باغ خرم برو سوی چین

بدو سام یل گفت کز جادوئی　　همانا نیابی ز من نیکوئی

ز افسونگری وز آئین شیر　　اگر رخ بتابی شوی دل پذیر

نیاکام یابی ز من کام خویش　　اگر یابمت زین نشان رام خویش

پریزاد از گفت او شد دژم　　ز اندوه بخشم اندر آورد دم

بدو گفت کای مرد بیهوش و رای　　مرا گوئی از شیر سر برگرای

ز افسونگری هم میاور بیاد　　مرا تا شوی از پی وصل شاد

چو از تو نباشد مرا خرمی　　بنرمی چرا لب گشایم همی

همان به که گیرم ره جور و کین　　ز افسون بتو تنگ سازم زمین

بگفت این و مهمیز زد بر غراب　　چنان چون در آمد نهان شد در آب

چو او شد نهان پهلو نامدار　　بیامد که بیرون رود از حصار

فراوان بگردید و راهی ندید　　رخش گشت مانند شنبلید

دگر ره چه صرصر در آمد بباغ　　سری پر ز کینه دلی پر ز داغ

همانگه بر رود آمد فراز　　ز بس تشنگی آمد آبش نیاز

یکی دست ناگه در آمد ز آب　　بدو ناخنان همچو چنگ عقاب

کمرگاه سام دلاور گرفت　　جهان پهلوان شد ازو در شگفت

ز زین و کشیدش بآب اندرون　　ازو اسپری کرد صبر و سکون

بپوشید مژگان گو رزمساز　　زمانی چو شد دیده را کرد باز

که آن باغ دید و نه آن رود آب　　نه آرام گاه و نه ماوای خواب

شده قلعه ریگش آرامگاه　　جز از تابش خور نبودش پناه

ز بهر سوش تا چشم میکرد کار — همی آتش تیز میزد شرار
تو گفتی نگردی بدو رخ دراست — که زیر آتش است و بسر بر خوراست
چنان تشنه شد پهلو نیکنام — که شد روز روشن بر و تیره شام
بنالید بر داور بی نیاز — که ای بر همه بندگان کارساز
تویی آفریننده مور و مار — نداریم غیر از تو پروردگار
بگفت و بخاک سیه رو نهاد — ز دادار دارنده میکرد یاد
ز گرمی چنان از زمین برفروخت — که رخساره و دست و پایش بسوخت
ز بیچارگی اندر آمد ز پای — نه هشش دید با خود نه مردی و رای
چو از پا در آمد صدایی شنید — بدانسان بلرزید بر خود چو بید
که ای سام اگر خواهی از هر بلا — به نیک اختری باز یابی رها
همان به که تابی رخ از دین خویش — نیاری دگر یاد از آیین خویش
پرستش کنی شیر را همچو من — که گردی از آن سرور انجمن
دگر از پریدخت بردار دل — به نیکی سوی مهر من دار دل
چو این گفته ها سر بسر بشنوی — همانا بر خرمی بدروی
تو را شاه ایران و توران کنم — شهان را همه کاخ ویران کنم
بدشنام بگشاد لب سام و گفت — که با تو همه تیرگی باد جفت
مبادا مرا هرگز این هوش و رای — که رخ باز تابم بدین خدا
ددی را پرستنده گردم بدهر — که او نوش را می نداند ز زهر
دگر با پریوش درین چند روز — قسم خورده ام ای ددکینه توز

بجز دیو نباشد مرا یار کس | همان خود نیابد بکس دسترس

کنون با وی از مهر همخانه ام | ز کیش تو و از تو بیگانه ام

چنین پاسخش داد افسون نما | که ایدون مرخ آور بدین خدا

پرندت تورا گر سوی آسمان | نیابی ازین جادوئیها امان

ز گفتش دل سام آمد بدرد | رخ خود بدادار دارنده کرد

همیخواست آزادگی از هر بلا | که تا باز یابد ز جادو رها

بناگه یکی آتش تیز و تاب | در آمد ز هر سو چو تیر شهاب

همه دور آن خانه آتش گرفت | همه ریگ تفتیده تابش گرفت

چو شد بر جهانجو جهان همچو دود | یکی دستش از ناگهان در ربود

ببردش بروی هوا در زمان | چنان بر خروشید و بر زد فغان

گرامی سام گفتا سخن گوش کن | می از ساغر بیخردی نوش کن

وگرنه بآتش در اندازمت | بگیتی ازین پس نهان سازمت

نپذرفت گفتار او پیل مست | فسون ساز از وی رها کرد دست

بدریای بی بن رها ساختش | بیک باره از پیش جدا ساختش

بآب اندرون شد جهان پهلوان | نهنگ دمنده شد از وی رمان

چو از پشت آمد با فراز آب | فسونگر گرفتش هم اندر شتاب

ز جنگش بسوی هوا برد باز | دگر چنگ افسونگری کرد ساز

نمی دید جز دست را هیچ سام | همی خواست خنجر کشد از نیام

ببند خنجرش نیز اندر میان | شگفتی فرو ماند از و پهلوان

بنالید و برزد یکی تیز دم ز چشمش درآمد ز اندوه نم
همانگه پریزاد افسون پژوه نشستن گهی جست بالای کوه
بهر سو نظر کرد سام دلیر همه گل بد و سبزه و آبگیر
چو بر چشمه اندر زمان ره سپرد خدا را ثنا گفت و آبی بخورد
یکی نیروئی یافت با خویشتن چنان شد چو شاخ گل اندر چمن
بیامد بر آبگیری فراز نشست اندر آنجا زمانی دراز
ز بس غم بخواب اندر آمد سرش برآسود آرام جان در برش
چو بیدار شد نامبردار سام به پیش اندرش بود خوان طعام
بیازید دست و چو شیران بخورد همی شکر دادار دارنده کرد
بناگه یکی پیکری شد پدید جهانجو سراپای او بنگرید
ندانست او را چگونه است روی شگفتی فرو ماند لختی بدوی
همانگاه آن پیکر آواز داد چنین گفت و چنگ سخن ساز داد
که ای سام از گفت من سر متاب بدان تا ز شاهان شوی کامیاب
ترا هر چه گویم پذیرنده شو مرا کام ده شیر را بنده شو
ربودش دگر باره افسون نما ازان پس بکوی دگر کرد جا
ز پولاد سیلی برافراز کوه بدید آن جهان پهلوان شکوه
میانش ز افسونگری بد تهی وزان نامور را نبد آگهی
درو بود سوراخها چون قفس ندیده شگفتی بدینگونه کس
همانگه پریزاد افسون نما جهان پهلوان را در آن کرد جا

بدو گفت کاین جای زندان تست ‌‌ همان گوهر بد نگهبان تست
بگفت این و پنهان شد اندر زمان ‌‌ جهان پهلوان شد ز کارش نوان
رهائی نیابی ازین که دگر ‌‌ مگر آنکه تابی تو از مهر سر
سخن بشنو اکنون یکی گوشدار ‌‌ به نیک اختری زین سپس هوشدار
ز فرهنگ جنگی و فغفور شاه ‌‌ همان هم ز نام آوران سپاه
قلنش خان و گردان روشن روان ‌‌ چو ماندند دور از مهر پهلوان

رفتن قلواد و قلوش و فرهنگ بطلب سام و چگونگی آن (م)

فراوان در آن دشت بشتافتند ‌‌ نشان جهانجوی کم یافتند
بناکام رفتند سوی سپاه ‌‌ برایشان شده روز روشن سیاه
چو رفتند زی دیوزاده فراز ‌‌ سر حقه را زر کردند باز
به نخجیرگه در کمین آوران ‌‌ چو پردخته گشتند جنگی سران
بدیده همی گوهر افشاندند ‌‌ ز سام و ز آهو سخن راندند
که راند از پی آهو اسب سمند ‌‌ همی خواست کش سر در آرد به بند
بناگه شد از چشم او ناپدید ‌‌ کسی این شگفتی بگیتی ندید
بجستیم او را فراوان بدشت ‌‌ نشان پیش هیچ پیدا نگشت
دژم شد رخ دیوزاده ازین ‌‌ بیامد بر نامور شاه چین
بدو گفت کای شاه بی رای و کام ‌‌ مرا باز گو تا چه کردی بسام
گر آن پهلوان می نیاید پدید ‌‌ تو را سازم از زندگی ناامید

بفرمان تو لشکر جنگ جو / کمین کرده بر شیر آزاده خو

قسم خورده شاهنشه کینه ور / کزان رزم و کین من ندارم خبر

گرانمایه فرهنگ روشن روان / برون آمد از نزد شه در زمان

نهانی بقصر پریوش شتافت / مر او را ز انده دژم روی یافت

چو دیدش پریدخت گفت ای دلیر / چه داری خبر از جهانجوی شیر

بدو پوزاده بیان کرد راز / ازان پس بدو گفت کای دلنواز

مخور انده و غم که در دشت و کوه / شوم ره سپر با دلاور گروه

چو یابم نشان گو نامور / ترا سازم از حال او با خبر

بگفت و بلشکرگه آمد چو باد / همه کار خود با سران کرد یاد

ازان پس تمرتاش را پیش خواند / به پرده فراوان سخنها براند

کزینها پس سران گروه انجمن / تو ئی و تکش خان لشکرشکن

هشیوار باشید هر دو بجا / مبادا که سرتان درآید بپا

بقلوش چنین گفت از روی مهر / که اکنون ز آرام برتاب چهر

ز هر سو بران بارهٔ تیز گام / مگر آگهی یابی از کار سام

نپیچید قلوش ز گفتار او / هماندگاه بر راه بنهاد رو

چو او رفت قلواد را گفت خیز / ز مهر آب بر آتش فتنه ریز

برا همچو قلوش به پشت سمند / بتازان ابر کوه و صحرا وند

مگر یابی از سام یل آگهی / که مغزم ز اندیشه باشد تهی

هماندگاه قلواد پوشید ساز / نشست از بر باره تیز و تاز

سوی دشت وکهسار بنهاد روی | سمندش چو صرصر شده تیز پوی
سخن گویم از سام فرخنده باز | مگر یابد از چنگ جادو جواز
سراینده زینسان سخن باز راند | که چون سام یل اندران سیل ماند

چگونگی احوال سام بدست عالم افروز (م)

پریزاده از وی رخ اندر نهفت | دل سام با درد و غم بود جفت
دو روز و دو شب جادوی تیره کیش | نهان ساخت از پهلوان روی خویش
سیم روز آمد پدید از نهان | دگر کام جست از یل مهربان
چو دیدش جهانجوی پرخاشخر | بدو گفت کای زشت بی رای و فر
چه بد کرده ام من بتو باز گو | کزین پس مرا بد بسیاری برو
ز بس ماشب تیره ام نیست خواب | شوم روز از تاب گرما کباب
بدینسان جفا کس بعالم ندید | که از تو فسون گر بجانم رسید
بدو گفت جادو که ای نامدار | گهی شادمان گردی از روزگار
که با من همی سر در آری بمهر | بتابی ز مهر پریدخت چهر
وزان پس پرستش کنی پیش شیر | در آری سر بخت بد را بزیر
دگر ره جهانجوی والا نسب | ز کینه بدشنام بگشاد لب
پری خشمگین شد از آن گرد زاد | ربودش ز جا در زمان همچو باد
ببردش بروی هوا بید رنگ | نمودش بسی رنگ و نیرنگ تنگ
بناگه به پشتیش آرام داد | نگه کرد ناگه گو پاک زاد

یکی تخت بد بر فراز درخت
فرود آمد آن پهلو نیکبخت

درختش بود بی برگ و بار
سرش رفته تا سوی نیلی حصار

ز هر سو سری همچو شاخ درخت
ندیده کسی همچو آن تیره تخت

هزار و دو صد شاخ بروی دراز
همه شاخ و برگش چو شکل گراز

یکی دیو بد اندرون تخت زر
که بودی ورا یکتن و چار سر

ز پیش و ز پس و ز یمین و یسار
برافراخته سر به نیلی حصار

دهان همچو دوزخ پر از تیره دود
زمان تا زمان جادوئی مینمود

ز هر یک چنان آتش افروختی
که از دود تفش جهان سوختی

چو آتش زبانی شدی بر فراز
فرو ریختی عقرب و مور و مار

نه ماتم بیاد کس بد نه سور
بد از هول آن عقرب و مار و مور

بلرزید آن پهلو نامدار
بنالید بر داور کردگار

دگر باره ابری برآمد بلند
خروشنده شد همچو دیو نژند

صدائی برآمد ازان ابر سخت
که کنده شد از بیخ شاخ درخت

فرو ریخت آن تخت دیو دژم
جهان شد سراسر پر از دود و دم

جهان پهلوان شد ز جان ناامید
بچشمش سیه گشت روز سپید

بدو گفت آنجا دی تیره کیش
که لختی نظر کن بهر سوی خویش

یکی سام زر پیش و پس بنگرید
زمین سر بسر کان الماس دید

دلش دم چنان بر دمیدی ز جا
که گفتی فلک را درآرد ز پا

زمینش گفتی آذر فروزد همی
که آن شیر دل را بسوزد همی

دگر باره جادو زبان برگشاد
سخنهای پیشینه را کرد یاد

نه پذرفت گفتار او هیچ سام
بخود گفت افسون گر تیره کام

گر باید روان شد سوی لشکرش
رساندن سوار افکنان از برش

بدان تا مر او را باندرز و پند
بمن رام سازند بی رنج و بند

همانگه از آنجا بزد بال و پر
بگردنده گردون برآورد سر

سوی لشکر سام یل شد روان
که زی او رساند دلاور سران

چو قلوش نشست از بر بادپا
بفرمان فرهنگ رزم آزما

ز قلوش دگر پر سرایم سخن
مر این داوری را در آرم به بن

واقف نمودن عالم افروز قلوش را و بردن دز سام (۴)

سوی دشت و کهسار شد همچو باد
که یابد نشانی ز سالار راد

فراوان بگردید و کم یافتش
ز بس تشنگی لب بر تافتش

بناگه بر آبگیری رسید
زمین را سراسر پر از سبزه دید

فرود آمد از باره راهوار
شتابان بیامد بر چشمه سار

که آبی خورد آن یل پاک دید
ز هیبت بلرزید بر خود چو بید

جهان شد بچشمش سراسر چو قیر
همانـدم بیفتاد در آبگیر

زمانی چو شد چشم را کرد باز
ندانست آن یل که چونست راز

به پیش و پس خود نظر برگماشت
همی جای بر خامهٔ ریگ داشت

بدانجایگه چون همی بنگرید
گه درگه شیر درنده دید

همان گرگ و یوز و دمنده هژبر | پلنگ دژآگاه و درنده ببر

به قلوش همه حمله آور شدند | تو گفتی که سوزنده آذر شدند

شگفتی فرو ماند ازان کارکرد | که این بنود از گنبد تیزگرد

همانا که این یکسر افسونگریست | ز نیرنگ عالم فروز پریست

درین بُد که آمد صدایش بگوش | که از هیبت آن ز تن رفت هوش

بدان ای سوار افکن چیره دست | که از مهر سام است زشتم کبست

ورا داده ام جای در زیر کوه | همی خون بگرید ز بهر گروه

ز لابه نگردد بمن هیچ رام | دما دم کند سرکشی را بشام

دلم هست اکنون بغم آژده | ز بیم نهیب دژآگه زده

اگر خواهی از بیم گردی رها | نه بیند دو چشمت ازین پس بلا

ز گفتم به نیک اختری سر مپیچ | همه پند و اندرز را ده بسیچ

ازایدر رسانم تو را نزد سام | چنان کن که گردد بمن سام رام

اگر در پذیری تو این گفتگو | نیارند دیوان تو را بد برو

اگر سر بتابی تو از کار من | رسد بر تو بسیار آزار من

چو قلوش شنید این سخن شد دژم | تو گفتی درافتاد در بحر غم

اگر چند از کار او شد ملول | ولی کرد گفتار او را قبول

ربودش ز جا جادوی تیره رای | بر سام یل دردمش کرد جای

چو دیدش بپرسید فرخنده سام | که ایدر که آوردت از آن مقام

که کردت جدا از سران سپاه | چه داری خبر گو ز فغفور شاه

بگفت آنچه بگذشته بُد سر بسر — ز فرهنگ گردان پرخاشخر

که یکسر ز بهر توای نامدار — ندارند بر دل زمانی قرار

تو خود جای دادی درین برزکوه — بتو مویه سازند اهل گروه

جهانجو همه رازهای نهفت — بزابل زبان نامور را بگفت

چنین قلوشش داد پاسخ بمهر — گزین پس مپوش از فسون باز چهر

ابا او یکی رودر آور برو — که بس کینه ورزاست و زین دشت جو

مبادا که سازد دلت را نژند — تنت را در آرد بدام گزند

نه پذرفت گفتار او گرد راد — پرنیزاد دیگر بسی بیم داد

که مر هر دوتان را در آرم زپا — نمانم که مانید دیگر بجا

بگفت این و بر رفت بر آسمان — که قلواد را آورد از نهان

سراینده نامه باستان — ز قلواد زد این چنین داستان

بردن عالم افروز قلواد را نزد سام (م)

که چون راند بر ابرش تیزکام — نشانی ندید از گو نیکنام

هوا بود از تابش آفتاب — بر آن ریگ از پر فتادی عقاب

بسی راند که پیکر بادپا — بناگاه شد چشمه سارش بجا

بناگه گوزنی بر آمد ز دشت — بر آن نامور همچو صرصر گذشت

روان شد پی او چو آذرگشسب — خرامنده او و شتابنده اسب

همی گفت با دل گزین بگذری — که دارد درین دشت آبشخوری

چو بختی برانداسپ را کامیاب / پدیدار گردید از دور آب

سوی آب شد صید ازان بیشه دشت / ز رود رونده روان برگذشت

چو آمد بر رود قلواد راد / چنین با دل خویشتن کرد یاد

که باید نخست این گوزن دلیر / فکندن به تیر اندرین آبگیر

وزان پس نشستن بر رود آب / برافروختن آتش تیز تاب

بنوعی پدید آوریدن خورش / که تن یابد اندر خورش پرورش

بگفت و برانگیخت باره چو دود / شتابان در آمد در آن ژرف رود

به آب اندر آمد چو شیر ژیان / یکی موج زد رود را ناگهان

جهانجوی در آب شد ناپدید / کسی این شگفتی بگیتی ندید

زهش رفت آن نامور سرافراز / زمانی چو شد دیدگان کرد باز

بدید هیچ در زیر خود اسپ جنگ / نشستن گهی بد برافراز سنگ

شگفتی زمانی همی بد بجا / زناگه برش شد یکی اژدها

خروشان و جوشان و آتش فشان / ازان گشت قلوا چون بیهشان

بترسید و لرزید بر خود چو بید / ز افراز ناگه صدائی شنید

که خواهی که از چنگ این اژدها / تنت یابد ای مرد جنگی رها

ز عالم فسرده زیری یاد کن / دل سام نیرم بدو شاد کن

که اورا کنون جاست در بیر کوه / ابا نامداران زابل گروه

ز گفتار تو ای جهانجوی مرد / نپیچید روحی و بین روحی کرد

ترا در جهان بر سر افسر کنم / مهی تخت تست از چرخ برتر کنم

وگر سر بپیچی نیابی رها — ز چنگال آتش فشان اژدها

پذیرفت قلواد فرخنده کام — که اورا دهد شاه ماچین بسام

همانگه پریزاد افسون نما — ازان سنگ بردش بروی هوا

زمانی بروی هوا شد چو دود — بر قلوش و سامش آورد زود

پس از پرسش سام قلواد راد — بافسون نما گفت قلواد شاد

که امروز بخشی تو مارا امان — ازاید رشوی همچو عنقا نهان

به نیکی شوم سام را رهنما — که با تو نشینید بخلوت سرا

پری در پذیرفت این گفتگو — شد اندر هوا و نهان کرد روی

چو او شد جهان پهلو نامدار — بگفتا چه شد او بدین تیره کار

کز افسون او مر مرا دست نیست — توانائی و کوشش و زیست نیست

بدو گفت قلواد کای رزمزن — همان به که زو در پذیری سخن

بشیرین زبانی و گفتار نرم — چو آید زمانی سخن گوی گرم

بگویش اگر میل داری بجام — سوی مرغزاری برآری مقام

ولیکن بشرطی که از کیش من — نگوئی سخن هیچ در پیش من

اگر گوید از دخت فغفور شاه — مکن یاد دیگر بهر جشن گاه

بگویش کزو چشم برداشتیم — بمهر تو اکنون سر افراشتیم

چو مارا بدین منزل جان گداز — رساند بچشمه ساری فراز

بگویش که بر صورت آدمی — برآرای رخ از پی خرمی

چو بینی بدانسان که خشم رشتها — بنه نزد او باده با سرخوشی

بخلوت سرا چون شوی رام او | بناگه بتابی رخ از کام او
جگر کاهش از تیغ کین چاک کن | زهیمش دل خویش را پاک کن
ز قلواد شد شاد سام گزین | بگفتا که بر رای تو آفرین
دلم را همی ایدون بگفتت هواست | ولی خنجرم پیش افسون نماست
بدو گفت قلواد کای نیک بخت | مرا هست خنجر نهان زیر رخت
مبادا که جادو برد زین گمان | نیابیم از آن پس ز جنگش امان
بگفت و کمر از میان برگشاد | بدست جهانجوی فرخنده داد
نهان کرد در زیر جامه دلیر | دژم شد رخ بخت جادو چو قیر
زمانی چو بگذشت زین داوری | پدیدار گردید ناگه پری
بدو گفت قلواد بشنو سخن | برو نزد سام آن یل پیلتن
بشر دگر کنون کام جوئی ازو | در آری سوی مهراش از مهر رو
فسونگر ز قلواد شد شادمان | بیامد بر پهلوان زمان
جهانجو ز جا جست و بنشاختش | بزمی همی سر برافراختش
وزان پس بدو گفت کای نازنین | مرا بر بسر منزلی دلنشین
کز انجا ز عشرت نشانیم سر | به بینیم کام دل از یکدگر
کزین کوه الماس خسته دلم | زبیمش روان دل ز هم بگسلم
پذیرفت گفتارش افسون نما | بردش بسر منزلی دلگشا
از آن پس بزد بال و زو شد نهان | بیاورد گردنکشان را روان
جهانجوی قلواد و قلوش بهم | همان شیردل سام فرخنده جم

برفتند با جادوی تیره کار / خرامان بنزد یکی چشمه سار
بدیدند تختی نهاده بزر / مرصع سراسر بدر و گهر
یکی جشن آراسته چون بهار / نشسته پری پیکران همکنار
مهیا در و چنگ و طنبور و نی / زنگیسوی بر جا بتنگهای می
چو از ره رسیدند هر سه دلیر / نشستند هر سه بر آن آبگیر
پریزاد بنشست از آنسو که خواست / زجام دمادم غم از دل بکاست
زناگه نوا ساخته چنگ و نی / چو خوش دل شدند آن دلیران ز می
جز ایشان کسی دیگر آنجا نبود / نوا بود و سازنده آنجا نبود

کشته شدن عالم افروز بدست سام نریمان (رم)

زمانی چو بگذشت از آن مهوشان / رسیدند در بزم گردنکشان
چو سرو سهی قد برافراختند / بدان جشن خلوتگهی ساختند
شبانگه پریزاد از ناگهان / شد از نزد سام و دلیران نهان
زمانی چه شد با رخی همچو شید / بطرف چمن چون صبا در رسید
بگوهر نهان گشته تیره تنش / پرستنده چندین به پیرامنش
بیامد بر سام و بنشست / هم آنگاه بگرفت دستش بدست
چو بنشست بر جای آسوده تنا / پرستند قلواد و قلوش زجا
چمان هر یکی چون گلستان شدند / پرستندگان نیز پنهان شدند
پریزاد را مهر دل بر فزود / جهانجوی را تند از جا ربود

ز پشتیش جادو بر تخت زر — وزان پس بدو گفت کای نامور
وزان روی کردم بوصلت شتاب — کز لب تشنه رخ بر نتابد ز آب
کنون جان بسپرده ام پیش تو — نرانم دگر حرف در کیش تو
بهر دین و آیین که خواهی بمان — ولی از پریخت دل بگسلان
پذیرفت ازو پهلو نامور — که بر تابد از مهر مه روی سر
وزان پس بدو گفت کای خورزاد — ز دیدار تو جان و دل گشت شاد
نخستین تو را گر چنین دیدمی — ز گفتار تو سر نه پیچیدمی
بگفت و بر سینه اش کرد دست — سر خود بر پریزاد بنهاد پست
الف لام الف ساخت اندر زمان — شد او لام الف وار بر پهلوان
جهانجو نخست اندر آمد بمهر — ولی زود از مهر پرداخت چهر
ز زیر قبا تیز خنجر کشید — سراپای جادو بخون در کشید
فسونگر ز دل نعره ها بر کشید — که آخر مرا ساختی ناامید
ولی گر شوی همچو عنقا بجسم — رهائی نیابد سرت زین طلسم
دگر ره نیابی که بیرون شوی — بیکبارگی غرقهٔ خون شوی
ز مام و ز باب و ز خویشان من — بد آید ز تو یاد دار این سخن
بگفت این و برزد یکی تیز دم — روانش روان از تنش گشت گم
سرش را ببرید سام دلیر — ثنا خواند بر کردگار کبیر
ازو سام یل چون ببرید سر — برآمد ز هر سو بنوعی شرر
گهی باد و گه آتش آمد پدید — یکی ویله زد و آهی کشید

بیفتاد از تخت بر جویبار — ز بیم سران دیلهٔ نامدار

چنان گشت بیهوش آن شیر نر — که از خود نبودش بهانا خبر

فتاده بروی زمین ناتوان — تو گفتی که در قالبش نیست جان

پس از ساعتی چون بیامد بهوش — زمین دید از تابش خور بجوش

جهانجوی قلواد و قلوش چو شیر — ستاده ببالین مرد دلیر

نه آن بزم دیدند و آن تخت زر — پریزاده افتاده خونین جگر

شده هر دو را دیدگان پر ز آب — به برگ گل از مهر ریزان گلاب

چو برخاست از جا جهان پهلوان — شدند آن سه شیر افکنان شادمان

جهانجو همه رازهای نهفت — بدان سروران در زمان باز گفت

وزان پس سه سالار پرخاشخر — پیاده نهادند زی راه سر

چو رفتند لختی جهان گشت گرم — ز خورشید تفسیده شد ریگ گرم

تو گفتی جهان سربسر دوزخ است — بدان سروران ناله و آوخ است

بگشتند بسیار و راهی نبود — ز گرما بجز خود پناهی نبود

ز تن رفت نیرو و لب ناچران — سراسیمه در کالبدشان روان

چنین است کار جهان سربسر — نه بینی بجز رنج ازوی دگر

رها کردن فرهنگ سام را از طلسم شالم فروز (۳)

مر این سرکشان را در اینجا بمان — ز فرهنگ اینک پس شنو داستان

سراینده داستان کهن — چنین گوید از پیر آزاده سخن

کرچون شد سوی دشت گرد ره سپر — بدان تا بیابد ز ساسش خبر
بصحرائی افتاد اورا گذار — که هرگز نبودی در آن قیر و قار
ز اندیشه پنهاش بودی فزون — در از ریش افزون تر از چند چون
پیاده بره رفت هفتاد میل — همه دشت تیره چه دریای نیل
دلش از بر تابش خور بتافت — همان هم برین تشنگی را بتافت
در آن تشنگی آن یل کامیاب — ز پا اندر افتاد و شد سوی خواب
چنین دید در خواب فرهنگ گرد — که نزدش یکی نیک پی ره سپرد
شنیدم ز دهقان شیرین کلام — که او بود آدم علیه السلام
همان نیز پیشش از گرانمایه سام — ز چین سوی ایران شوی بهرنام
سپهدار ایران و نام آوران — که چون در طلسم اندر از غم نوان
چو شد سوی فرهنگ پرخاشخر — بمالید از مهر دستش بسر
ازان پس بدو گفت کی تیزبین — بسی رزم جوئی بمغرب زمین
شکسته شود چون طلسمات چین — ببینی رخ پهلوان گزین
چو پیدا گردی سوی دراست — سبک ره سپر شو چنان کت هواست
درختی بکشن شاخ مانند عاج — ببینی برش تیر مانند ساج
برافراز بال و به نیرو بکن — همانگه ابر روی بامون فکن
بجایش یکی لوح از سیم خام — ببینی برافراز سنگ رخام
درو کنده خطها سراسر بخوان — هر آن چیز خوانی بمکن غیر آن
کر باشد ز یزدان بدان لوح اسم — جز این رسم نبود کلید طلسم

طلسمات را چون بهم بر زنی ⁂ ز نیرو دل و جان برو بر کنی

چنین گوی با سام نرم آزمای ⁂ که با رنج دوری مشو غم فزای

که من گاه سختی دل خود دژم ⁂ گر آید بلا نیست او را چه غم

نه بینی الم چون زگشت سپهر ⁂ همانا نه بینی ز شادیش چهر

چو گردان برآرید تیغ ستیز ⁂ کنید از نم خون جهان رستخیز

همانا که یابید از دیو نام ⁂ تو هم تیغ کین را درآر از نیام

بگفت این و رخ را نهان کرد زود ⁂ برآمد ز جا دیوزاده چو دود

بدان ره که آدم نشان داد رفت ⁂ چو شیر دژ آگاه چون باد تفت

بدانجا یکی بُد درخت بلند ⁂ رسید آن سوار افکن هوشمند

بیازید دست و بغل برگشود ⁂ به نیرو درخت از زمین کند زود

بینداخت بر روی هامون چنان ⁂ کزو شد دل گاو ماهی نوان

زناگه جهان شد پر از تیره گرد ⁂ وزیدی زمان تا زمان باد سرد

چو آن تیرگی از جهان رخ نهفت ⁂ رخ دیوزاده چو گل بر شگفت

بجای درخت جوان سنگ دید ⁂ زناگه یکی لوح از سیم دید

دران بود از نام یزدان ده اسم ⁂ کزان نامها بود برپا طلسم

سبک دیوزاده بیازید چنگ ⁂ مر آن لوح بر بود از روی سنگ

چو برخواند نام خداوندگار ⁂ برآسود از گردش روزگار

همانگه حصاری درآمد ز دشت ⁂ بفرمان یزدان پدیدار گشت

بلندیش اندیشه ها رسته بود ⁂ درش بود آهن ولی بسته بود

سبک دیوزاده بشد سوی در ‌ ‌ بلوح اندران کرد ناگه نظر

نوشته چنان بود در لوح باز ‌ ‌ که ای شیردل مرد گردنفراز

فلان اسم برخوان که این بسته در ‌ ‌ گشاده شود برجهد بی خطر

چو برخواند نام خدای جهان ‌ ‌ در بسته شد باز از ناگهان

ستایش بسی کرد بر کردگار ‌ ‌ وزان پس شد اندر درون حصار

زناگه یکی باغ خرم بدید ‌ ‌ درختان او سرو و شمشاد و بید

همی خواست زو بگذرد نامور ‌ ‌ زناگه نهنگی برآورد سر

دلاور بلوح اندران بنگرید ‌ ‌ چنان بر نوشته بر آن لوح دید

که مندیش از هیچ ای پیل مست ‌ ‌ بزن بر سرش از غضب چوبدست

چو برخواند فرهنگ اندر زمان ‌ ‌ بزد بر سرش چوبدست گران

وزان پس چو باد از بر آب جست ‌ ‌ جهان گشت تیره دگر ره نشست

پس از تیرگی چون یکی بنگرید ‌ ‌ ز شادی همانگه ز جا بر دمید

ز بیش و ز پس آتش افروخته ‌ ‌ در آتش جهان سر بسر سوخته

بترسید بر اوج چون بنگرید ‌ ‌ نشیمن بر افراز کوهی بدید

نوشته چنین بود بر لوح خام ‌ ‌ که ای نامور مرد با نام و کام

چو آدم بناکام فرمان بهشت ‌ ‌ بکوه سراندیب رفت از بهشت

ز کردار خود بود بس بد ملول ‌ ‌ شد از این دعا توبهٔ او قبول

تو برخوان سه بار و بآتش بدم ‌ ‌ که تا گرد آتش بیکباره کم

وزان پس گذر کن بآتش چو باد ‌ ‌ که گردی ز گشت فلک باز شاد

برافراخت سر مرد بیهوش را
گذر کرد ز آتش بنام خدا

بیابانی آمد مر او را به پیش
که تا بیدن آب پنهانش پیش

دران دشت چون ساعتی ره برید
زناگه یکی پشته آمد پدید

برافراز پشته برافراخت سر
بر آن سوی بگماشت سوی نظر

یکی ژرف دریای جوشنده دید
دمادم چو تندر خروشنده دید

بیامد بنزدیک دریا کنار
نظر کرد بر لوح آن نامدار

نوشته چنان بود کان نام حق
کزو بست یکسر جهان را نسق

چو برخوانی از روی دریای ژرف
ببینی یکی زورقی تیز شگرف

بزورق درآ همچو باد بهار
بدان تا بیابی ز دریا گذار

چو بر دادگر آفرین گسترید
همانگه یکی زورق آمد پدید

درآمد بزورق سرافراز راد
گذر کرد از روی دریا چو باد

دگرره بدان لوح چون بنگرید
چنین بود کای بر درخشان چو شید

بر آن کوه الماس چون دررسی
از آنجایگه خسته گردی بسی

بخوان اسم یزدان زمان روا
چو پیلی رسد مرغکی از هوا

قدم پیش نه همچو شیر دلیر
بزودی بزن دست و پایش بگیر

که او اوج گیرد زند بال و پر
تو از کان الماس یابی گذر

همانگاه فرهنگ لب برگشاد
ز نام جهاندار بس کرد یاد

که ناگاه بنهفته شد روی شید
پدیدار گردید مرغی سفید

تنش بود همچون تن زنده پیل
بر فحیلش بود پیل دلیل

سوی پشت آورد میل از فراز
برآمد زجا مرد پی کارساز

به چینی بزد دست و پایش گرفت
ندیده کسی در جهان این شگفت

بپرواز شد مرغ و پر برفشاند
زالماس او را سبک بگذراند

به پیش چادو خود برپرید
شد اندر هوا در زمان ناپدید

دگر ره سپهر شد پل کامیاب
برید اسب گردنکشان و عراب

گسسته لگام و نگون کرده زین
مر آن هر سه را صرصر تک و بر زمین

سبک کردشان زیر زین بازرام
پس آنگه پی سام برداشت گام

ازان روی سام یل و سروران
برفتند چون باد بر سرگران

ندیدند راهی به پیش اندران
شد از تاب خورشان گمان چون سنان

بناگه فتادند بر روی خاک
بماندند در زیر دام هلاک

چو رفتند آن هر سه جنگی ز هوش
شنیدند از فراز هریک خروش

گشودند چون دیده فرهنگ بود
که با فر و نیروی هوشنگ بود

لجام فرسها گرفته بدست
برایشان خروشید چون پیل مست

بجستند از جای نام آوران
سخن ساز گشتند از برگران

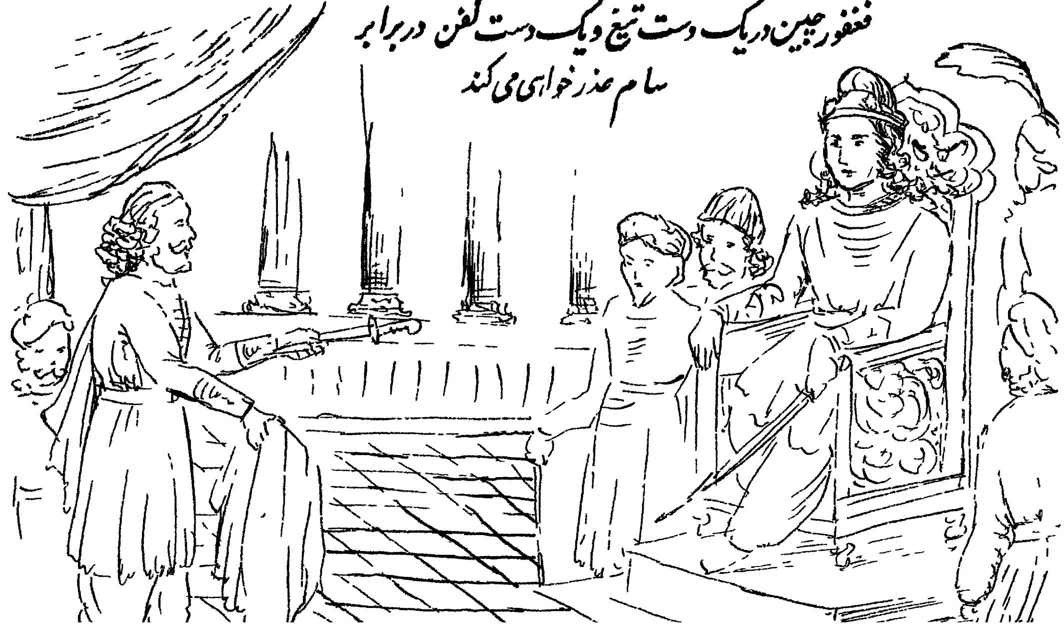
سبک دیوزاده زکار شگفت
مر آن چیز در پیش او بود گفت

مر آن نامداران فرخنده نام
بگفتند احوال خود را تمام

وز آن پس نشستند بر بادپا
برآمد سپاه باره گیتیان زجا

زناگه زچین راه را بستند
سوی لشکر خویش بشتافتند

بدل یاد مهوش نهان میگرفت
ز ساقی می ارغوان میگرفت


فغفور چین در یک دست تیغ و یک دست کفن در برابر
سام عذرخواهی می کند

بستی همه راز خود باز گفت ‌ ‌ ‌ دلیران بماندند از و در شگفت
غو طبل شادی ز چرخ برین ‌ ‌ ‌ چو در شد بتهم رفت آنشاه چین
فرستاد کار آگهی نامور ‌ ‌ ‌ که آرد ز گردان زابل خبر
فرستاده رفت و بدانست راز ‌ ‌ ‌ هم اندر زمان سوی او گشت باز
بگفتا ترا بخت بد گشت رام ‌ ‌ ‌ که پیدا شد اندر جهان نام سام
شه چین غمین گشت با سروران ‌ ‌ ‌ همانگه بر سام یل شد روان
بیکدست تیغ و بدستی کفن ‌ ‌ ‌ بسی گشته نام آوران انجمن
چو آمد بر سام بگشاد لب ‌ ‌ ‌ بگفت ای سر افراز والا نسب
بگردنده خورشید و رخشان قمر ‌ ‌ ‌ به تخت بزرگی و تاج و کمر
که من از جهانسوز خنجر گذار ‌ ‌ ‌ نیم هیچ آگه از آن کارزار
اگرچه مرا هست بیم گناه ‌ ‌ ‌ چو زینسان رسیدم درین بارگاه
سر دیگر گناهم گو سرفراز ‌ ‌ ‌ دگر یاد نارد ز بگذشته باز
جهانجو چو دیدش بدانسان نوان ‌ ‌ ‌ گناهش به بخشید اندر زمان
وز آن پس بدو گفت بر ساز کار ‌ ‌ ‌ که باید شدن سوی ایران دیار
پذیرفت فغفور و شد باز جا ‌ ‌ ‌ ز کارش نه سر بود پیدا نه پا
یکی داستان دگر گوش کن ‌ ‌ ‌ طلسمات چین را فراموش کن

رسیدن نامهٔ منوچهر شاه نزد سام نریمان (م)

بگردش در آمد می ارغوان ‌ ‌ ‌ دلیران زابل همه شادمان

وزان خوشدلی سام با آفرین — یکی بزم کرد همچو خلد برین
نشسته در آن بزم فرخنده نام — بیاد پریدخت بگرفته جام
تکش خان و فرهنگ و قلواد شیر — تمرتاش و قلوش گو شیرگیر
دل سام از هجر یار گزین — بسی بود زاندازه اندوهگین
نشسته در آن مجلس شاهوار — گرفته بکف جام گوهرنگار
پرستنده خوبان زرین کلاه — همه پای کوبان در آن بزمگاه
که ناگه خروشی درآمد ز در — یکی گرد با طوق و تاج و کمر
درآمد در آن بارگه همچو باد — دعا کرد بر سام فرخ نژاد
همانا که او همدم شاه بود — منوچهر از کارش آگاه بود
یکی نامه آورد نزدیک سام — ز شاه جهاندار فرخنده نام
چو بگرفت آن نامه را نامدار — برآن کرد دینار و گوهر نثار
بزرگان آن بارگه سر بسر — فشاندند بر نامه در و گهر
چو سام از پی نامه خواندن گرفت — ز دو دیده گوهر فشاندن گرفت
چنان زار بگریست سام دلیر — که از غم رخش گشت همچون زریر
که بوی شهنشاه بارای و کام — ازین نامه آید مرا بر مشام
سر نامه نام جهاندار بود — دگر شرح دوری دیدار بود
جهان بود کای پهلو نامدار — تو رفتی مرا تیره شد روزگار
بیامد ز مغرب زمین لشکری — ازان نا گسسته ایران برازداوری
سپاهست تا ناسه ره صدهزار — همه عادی و سرکش و نابکار

چنان دان که در شهر مغرب زمین | بود شاه شدّاد ناپاک دین

فسونگر و را یاوری می کند | وزان دعوی داوری می کند

که جز من نباشد بگیتی خدا | منم خلق را در جهان رهنما

سپاهی فرستاد آن شاه شوم | گرفته به نیرو همه شهر روم

فزونست قدش ز سیصد ارش | چه گویم که چون باشدش یال و کش

تو گوئی که در کنج اهرمن است | عمودش فزونتر ز هفصد من است

نشست است بانا زو آرام کام | دگر یک شدید پلید است نام

بگیتی سپهدار شدّاد اوست | بتر ز شیر دژ آگاه پوست

سر آورد زور شهنشاه روم | گرفته ز پیکار آن مرز و بوم

دگر گرد املاق والانسب | گشیده است لشکر بملک عرب

کس از جده و طایف و از حجاز | همانا که از وی ندیده جواز

بشهر یمن سر برافراخته | شهان را ز گیتی برانداخته

هم از کشور ما گرفته بسی | ندیده چو او در گه کین کسی

همه مرز روم قندهار و فرخ | ازو نیز پیوسته پر خون قدح

ز مرز هزاره گذر کرده است | همه مرز نیروز بد کرده است

ز بلغار و کشمیر و کابل زمین | رسیده است ایدون بزابل زمین

فرو بسته بر شهریاران گذار | ابا جنگجو لشکر بیشمار

فراوان شهان زینهاری شدند | دلیران زابل حصاری شدند

چنان دید آمر و بیداد رای | که نیم سپه را گذارد بجای

دگر نیمه را از پی رزم و کین / ز زابل در آرد با یران زمین
مرا بست سازد ز تخت شهی / بر آرد بگردون کلاه مهی
گشایم کنون گنج آکنده را / که خوانم سپاه پراکنده را
ازان رو همه ایران شده پرخروش / ز املاک جنگی و گردان زروش
چو نامه بخوانی تو ای نامدار / ز چین سوی ایران زمین ره سپار
که آمد برت نامهٔ من بسی / و لیکن نیاورد پاسخ کسی
اگر دیر مانی بچین اندرون / همه مرز ایران شود پر زخون
بگیتی نه بینی دگر روی من / مگر زانکه آئی دگر سوی من
بدادار دارندهٔ غیب دان / که چون نامه نزد تو آید بران
ز چین سوی ایران بشو همچو باد / که گردان ایران شوند از تو شاد
چو برخواند نامه جهاندار مرد / کشید از جگر بر یکی باد سرد
بسی شد دژم پهلو پاک دین / فرستاد او نامه ذیشاه چین
چنین داد نزد شه چین پیام / که باید سوی شاه شد بی کلام
ملک پیش حشمت جهان آبنوس / شتاب آورد ساز کار عروس
که شاه جهان روی دارد بجنگ / بمن تنگ شد روزگار و درنگ
اگر بد به بیند شه کامیاب / کنم کشور چین سراسر خراب
نه پیچم سر از سوی فرمان شاه / ندارم بگیتی جز او من پناه
شه چین چو آن نامه شاه خواند / ز شادی بر آن نامه گوهر فشاند
همی گفت با دل که کارم رواست / اگر سام زا یار گیری رواست

فرستاده گفتار یار گزین بیارد بر دیگر سالار چین
همی داد پاسخ جفا پیشه شاه که برگو بدان گرد گیتی پناه
سر تو شود بر سپهر برین همانا خرامی بایران زمین
من از عهد و پیمان خود بگذرم ره کیش و آیین تو بسپرم
فرستاده آمد بنزدیک سام که گفتار شه را بگوید تمام
چو آمد شهنشاه بیدار رای همانگه درآمد بخلوت سرای
بدستور گفتا مشو هیچ سست که شد کام از لات عزی درست
رود سوی ایران زمین سام گرد نماید با ملاق گو دست برد
بپردخت را ساز جائی نهان سیه ساز بر سام نیرم جهان
وز انسو فرستاده تیز کام چو در شد بنزدیک فرخنده سام
سخنهای فغفور را یاد کرد دل سام یل را از آن شاد کرد
سپهبد چنین گفت با انجمن که اکنون برآمد همه کام من
ولیکن یکی مرد با هوش فر که او را ز هر راز باشد خبر
بباید فرستاد از مرز چین شتابان سوی شهر ایران زمین
که شه را رساند ز من آگهی نماید بدو روزگار رهی
همانگاه فرهنگ برجست و گفت که گویم سراسر حدیث نهفت
شنودند در خواب چون این سخن که پیش از جهان پهلو پیلتن
تو خواهی شدن سوی ایران زمین بنزد منوچهر پاکیزه دین
که کینه ز دشمن نخواهی نخست که جنگی را شود پای سست

چو بشنید سام نریمان نژاد — بسی آفرین کرد بر گردیاد

پس آنگه نهان پهلوان در زمان — یل پهلوان کرد دل شادمان

دبیران زرین قلم را بخواند — سخنهای نیکو بر ایشان براند

نخست آفرین بود بر ذوالجلال — که او داد مان فره و بال یال

بنام تو ای شاه والا گهر — که جز تو نباشد بگیتی دگر

بدان ای شهنشاه باداد و دین — که بر هم زدم یکسره مرز چین

بدیدم به نیکی رخ کام خویش — پریروی را ساختم رام خویش

چو آمد بمن نامه شهریار — بپیچید گشتم پی کارزار

دگر رنج و سختی کش آمد به پیش — نوشت اندران نامه از خط خویش

چو شد نامه نامور اسپری — بفرهنگ بسپرد پس داوری

ببوسید فرهنگ روی زمین — بگردنکشان برگرفت آفرین

وزان پس برون شد بکردار باد — سوی مرز ایران زمین رو نهاد

چو بگذشت از رفتنش چار روز — بدانگه که بفروخت گیتی فروز

شه چین خبر شد که فرهنگ شیر — که او رفته است از پی دار و گیر

بدستور خود گفت کای مهربان — بکاخ پریدخت شو از نهان

بگیر آن سیه روی بدخوی را — براکنده کن بر مهش موی را

چو قمعش ببر در شبستان خویش — چو گنجش نهان کن در ایوان خویش

بتقامش چو گوهر دل سنگ کن — سرایش چو غم بر دل تنگ کن

پریوارش از چشم مردم بپوش — زچشم بداندش همی دار گوش

زمین را ببوسید دانای راز ‌ ‌ ‌ بدو گفت کای شاه گردن‌فراز
فلک گردمی از خاک راه تو باد ‌ ‌ ‌ قمر گوهری از کلاه تو باد
اگر زانکه فرمان دهد شهریار ‌ ‌ ‌ برون آورم مهره از چنگ مار
سرانجام اشارت کنی آن کنم ‌ ‌ ‌ بپای سمندت سر افشان کنم
بدو گفت فغفور کای هوشمند ‌ ‌ ‌ ندارم بجز تو کسی ارجمند
توئی محرم رازهای نهفت ‌ ‌ ‌ خرد با شدت یار و تدبیر جفت
بروزود بشتاب کین کار تست ‌ ‌ ‌ متاعی چنین درخور بار تست
چو دستور دستوری از شاه یافت ‌ ‌ ‌ به قصر پریدخت در دم شتافت
چو نرگس پریچهره را یافت مست ‌ ‌ ‌ سهی سرو را یافت بگرفت دست
ز خرگه برون برد چون مه میغ ‌ ‌ ‌ چو گوهر نهان کرد در آب تیغ
چو گنجی به کنجی نهان ساختش ‌ ‌ ‌ ز گلشن بگلخن در انداختش
چو آب خضر در سیاهیش برد ‌ ‌ ‌ ز خرگه ابر سوی ماهیش برد
نهان کردش از چشم ماهی چو ماه ‌ ‌ ‌ مهش رفت در زیر ابر سیاه

نهان کردن پریدخت را الحکم فغفور در سردابه و آوازهٔ مرگ او

فرو شد بزیر زمین ماه چهر ‌ ‌ ‌ درخشنده گردید در زیر مهر
چو سایه روان رو بدیوار کرد ‌ ‌ ‌ هم آواز خود نالهٔ زار کرد
بسردابه در زندگی کرد جای ‌ ‌ ‌ به تنگ آمد از دل ز آن تنگنای

بری شد بملک سلیمان چو مور — جدا شد چو بهرام و در شد بگور

ز بس کو بزد بر رخ از غصه دست — ز آب رخش برق آتش بجست

بنفشه ز نسرینش آمد پدید — ز برگ گلش زعفران شد پدید

فرو شد به نیلی قصب آفتاب — نهان گشت در برگ نیلوفر آب

بر اندیشه دستور از آنجایگاه — چو آمد بنزدیک فغفور شاه

چنین گفت با او شهنشاه چین — که فردا نوا ساخت باید چنین

که از شاه چین خرمی دور شد — پریدخت مهروی رنجور شد

همان شب بخواب اندر آن دید سام — که با لاله رخ بود با ناز و کام

که ناگاه یکی پرده‌ٔ بس سیاه — در افتاد در روی آن نیک ماه

پریدخت شد در سیاهی نهان — برآمد ز هر سو غریو و فغان

بجست از سر گاه سام دلیر — کنارش شد از آب چشم آبگیر

همانگاه خورشید بر زد علم — برون شد شب قیرگون از قلم

بقارن که بد محرم راز او — بهر نیک و بد بود دمساز او

بخواند و بنزدیک خویشش نشاند — از آن خواب با وی سخنها براند

دگر گفت بشتاب از ایدر بچین — خبر جوی از مهربانان گزین

مرا از پریدخت آگاه کن — همه روز اندیشه کوتاه کن

ز مه روی نزد من آور خبر — کز اندوه شد گونه‌ام همچو زر

بقارن چو زی شهر چین کرد رای — بپرسید از خادمان سرای

که آن سرو گلروی چونست حال — کزو سام یل راست دل در ملال

بگفتند با وی که آن نوش لب ... سحرگه تنش شد فروزان ز تب

کنون سوی او شد فراوان پزشک ... که شد رانده از دیده همچون سرشک

مقارن چو بشنید گردید باز ... همه رازها گفت با سرفراز

دژم شد رخ سام نیرم ازان ... بباریدبر زعفران ارغوان

پرستش کنان پهلو کینه توز ... بدرگاه دادار بود شش روز

همی خواست بهبود آن دلنواز ... همی گفت با داور کارساز

سیم شب چنان بُد ز غم پهلوان ... که جستی چو آتش ز هر جا زبان

چو گل روی شرقی جهان گرد گشت ... فلک روی این مُوبد زرد گشت

ز طاوس زر بونگشت بنگر تو زاغ ... گل سرخ بشگفت ازین سبز باغ

برآمد ز ایوان فغفور شاه ... خروش خروشنده بر اوج ماه

ز تاریکی دور دلهای تنگ ... فرورفته آئینهٔ چین ز زنگ

برآمد غبار مصیبت ز موج ... برآمد فغان جماعت باوج

کله بر زمین زد فرزنده ماه ... فلک چاک زد جیب نیلی قباه

عروس سپهر از دل تابناک ... ز طارم برافتاد بر روی خاک

برآمد بیکباره از چین خروش ... تو گفتی که عالم درآمد بجوش

بخواری درآمد بصحرای غم ... فرورفت گیتی بدریای غم

برآمد غریو سمک بر سماک ... شه شرق بنشست بر روی خاک

برآمد غریو از کهان و مهان ... که ببریده شد بیخ عیش از جهان

کجا رفت بانوی چین و ختن ... پریدخت گلبوی سیمین بدن

دریغا که آن کبک طوطی خرام — برون رفت چون مرغ وحشی ز دام

شه چین بد روز برگشته بخت — نگون شد سر تاجش از پای تخت

زخونابه چشم خیل و حشم — بدریا در افتاد چرخ علم

ز برنده موی کنیزان شاه — همه چین زده حلقها رسیاه

ز برکنده چشم پری پیکران — زخونابه اشک مه منظران

همه شهر با دام تر ریخته — همه خاک با خون برآمیخته

چو لاله سمن عارضان غرق خون — چو غنچه شده هر یک از خود برون

جوانان ببر در گرفته پلاس — جهانا نمانده در آن غم هواس

قضا را گرانمایه فرخنده سام — گو شیردل پهلو نیک نام

در آن شب شرابی ز غم خورده بود — می روشنش سرگران کرده بود

سحرگه چو از خواب نوشین بجست — چو خور جهد بر کوهه بور بست

بصحرا علم زد ز بهر شکار — دلی پر امید و سری پرخمار

زمانی در آن کوه و صحرا بگشت — فرود آمد آنگاه بر روی دشت

ز آتش رخان باده افسرده خواست — زمی مرهم جان آزرده خواست

بناگه خروشی رسیدش بگوش — بنوعی که آمد دلش در خروش

بپرسید کین بانگ فریاد چیست — ازین گونه شیون در ایوان کیست

سوار خطائی درآمد چو باد — که سام ابقای تو جاوید باد

خبردار شدن سام از مرگ پریدخت

که امشب پریدخت حوری بهشت — بپرواز شد تا بباغ بهشت
همه خلق ازین غصه خون می خورند — ندانم که این غصه چون می خورند
برآمد ز سام نریمان خروش — دلش در بر از غم بیامد بجوش
چو خور بر زمین زد کیانی کلاه — چو مه بردرید آسمانی قبا
همه دست و ساعد بدندان بکند — بزد نعره و خویش را در فکند
فرو شد بجوش و در آمد بجوش — بری شد ز صبر و در آمد ز هوش
پس آنگه چه دریا ازان پهن دشت — خروشان و جوشان بچنین باز گشت
غریوان دل و خسته و دردمند — بایوان فغفور تن در فکند
ز بس خاک ره کو ز سر بر فشاند — کف خاک در زیر پائی نماند
همانگاه تابوت آن گلعذار — نهان کرده در دیبهٔ زرنگار
نهادند بر دوش شاهنشهان — سیه گشت یکباره روی جهان
چو بر تخته بردند بر روی تخت — ز ایوانش و بیرون کشیدند رخت
روان از پی نعش او دختران — روان کرده از دیده ها اختران
به پیش اندران سام شوریده دل — همه خاک ره کرده از دیده گل
ز سستی که از پای در می فتاد — ز سستی گهی پای بر در نهاد
گهی دست میکند و لب می گزید — گهی بر سر خاک و خون می طپید
ز سوزش دره و دشت می شد کباب — ز اشکش دل سنگ میگشت آب
بفریاد می گفت کای کام دل — ربوده ز من صبر و آرام دل
چنین بود آیین و احسان تو — چنین بود آن عهد و پیمان تو

که تنها گذاری مرا در جهان / روی خود سوی سیر باغ جنان

نترسی ز دادار پروردگار / نترسی ز آه من دل فگار

نترسی ازین چشم گریان من / نترسی ازین جان بریان من

که زینسان گذاری مرا ناامید / کجا داده بودی بوصلم نوید

همه جنگ و پیکار زان تو بود / تن سام یل میهمان تو بود

کنون چونکه رفتی مرا زندگی / حرام است در دهر پایندگی

نه ایران ببینم نه گردان شاه / نه تاج و نه تخت کیانی کلاه

چنان چونکه من سوختم از غمت / چو مونی شدم از غم ماتمت

دل مام من هم بسوزد بمن / چه پروانه بر گرد هر انجمن

بگفت و دگربار و نالید زار / همی گفت کای داور کردگار

برون کن روانم بفرمان خویش / که دارم دلی پر ز غم ریش ریش

مرا زندگی بهر او بود و بس / ندارم دگر زندگانی هوس

بگفت و روان شد پی نعش یار / نبود آگه از گردش روزگار

ازان پس که گردنفرازان عهد / بدخمه رسانند زرینه مهد

عروسانه مهدی ابا ساز زر / مرصع بیاقوت و در و گهر

نهادند در دخمه بر روی تخت / بمهری در دخمه کردند سخت

سراسر ز دخمه برون آمدند / ز خون جگر غرق خون آمدند

پس آنگاه سام یل نامدار / برآشفت از گردش روزگار

بدیوانگی سر بصحرا نهاد / چو دیوانه در کوه و صحرا فتاد



انس گرفتن سام با وحش

روان رفته از کفر و فارغ ز دین — بری گشته از مهر و فارغ ز کین

بجز کوه و [illegible] آمد از [illegible] — بجز عجز کس نیستش محرم راز [illegible]

دران کوه و دشتا بجدی بگشت — گرشته چو کبک وحشی کوه و دشت

گهی با چرنده چراگر شدی — گهی با پرنده برابر شدی

گهی صحن میدان او تیغ کوه — گهی با گوزنان شدی همگروه

رمیده چو مرغ رمیده ز دام — دُرافشان چو صبح و خروشان چو [illegible]

زهی دهر پرحیلهٔ پرفسوس — که گه سندروس است گه آبنوس

بدان ای جوان‌بخت روشن‌ضمیر — که چون مهره بازیست گردنده پیر

بیندیشان که این مهرهٔ سندروس — روانست بر تختهٔ آبنوس

چو کارش دورنگی بود روزگار — تو یکرنگی از وی توقع مدار

بمیرد اگر پادشه گر گداست — کسی کو نمرد و نمیرد خداست

برآمد درین موج دریای دل — برون آی از ورطهٔ آب و گل

جواهرفروشان جان را ببین — بضاعات دریادلان را ببین

وزان پس بدرگاه پروردگار — روان شو چو مردان به روزگار

که جز وی نباشد کسی یار ما — بود بر دو گیتی نگهدار ما

وگرنه ز ابلیس وارونه کار — نیاریم رستن ز روز شمار

کنون آمدم بر سر داستان — سخن بشنو از گفتهٔ باستان

عاشق شدن قمرتاش بر پریوش خاقان چین (م ۱)

چو بیمار لعلت شدم کام بخش　　　که باشند خوبان همه کام بخش
پرینوش چون اینسخن را شنوید　　　بابرو گره زد وسر اندر کشید
ز دنبال نرگس بیفشاند زهر　　　ز تندی بدو گفت از روی قهر
که ای خام گفتار بیهوده مرد　　　ز گرمی نداسته گفتار سرد
چه سودا ایست افتاده اندر دماغ　　　که خواهی برافروزی از مه چراغ
ز نورم نه بینی بجز تیره دود　　　ندارم تو را میل گفت شنود
ز تندی سر و پای او بنگرید　　　جوانی چو سرو خرامنده دید
بگلزار او سایه افکنده مهر　　　چو گلبرگ افروخته پاک چهر
دمیده بنفشه بگرد گلش　　　تو گوئی بگل تکیه زد سنبلش
پی مور بر آب آیینش بدید　　　و یا بر رخ لاله عنبر دمید
همان مشک بر ماه گشته نشان　　　برخسار گل گشته عنبرفشان
نیامد بچشمش چنان روی موی　　　ز معزوری حسن تابید روی
دگر ره قمر تابش پوزش نمود　　　نیاز پیاپی فروزش نمود
شکر لب سر درج گوهر گشود　　　بناز و کرشمه زبان بر گشود
مزن دم که تو نیستی مرد عشق　　　نداری برخسار خود گرد عشق
نشان محبت دگرگون بود　　　که رخ زرد و خونابه گلگون بود
تن عاشق زار باشد نزار　　　همی صبر بایدش درمان کار
ندارد امان هر که او عاشق است　　　همه زهر خوردن برو لایق است
بدینگونه بسیار سر شد بباد　　　که دادند جان و نکردند یاد

تو امروز دیدی یکی چهر من
چنان گشت پیدا تو مهر من

شبی را بپایان نکردی بروز
ندیدی دمی خانهٔ شعله سوز

تو خامی که سودا چنین پخته بر
غرور از تن خود نپرداخته

مبادا بدینگونه بنیاد کس
که عاشق شود کامجو یک نفس

بگفت و بگرداند رخ را پری
روان شد بمانند کبک دری

قمرتاش پیچان بمانده بجا
فرو ماند از گفت آن دلربا

خجل شد ز گفتار و کردار خویش
که آمد شگفتی مرا کار پیش

بشد تا کند صبر درمان خویش
نگهدار ماند ز غم جان خویش

قمرتاش برگشته آشفته دل
نه دل در برش بود نه دل گسل

شب و روز می گشت دوشش بسر
ز غم سوخت و می ریخت خون جگر

بیرون بردن رضوان پریدخت را از سردابه و گرفتار شدن هر دو بدست ابرها

ازانسو پریدخت سیمین عذار
گرفتار هجران در آن چاه سار

دلش پیش سام و غمش پیش دل
ز خون جگر پای مانده بگل

حکایت همی کرد از بخت خویش
ز تنهائی و هجر دل گشته ریش

مرا کاش خوبی نداده خدا
دگر با و یارم نکردی جدا

بدینسان گرفتار با ساز و سوز
چو پروانه گردیده ام دلفروز

کجا باشد آیا جهاندار سام
که شد صبح امیدا و همچو شام

مگر رفت او سوی ایران زمین — امیدش ببرید از ملک چین
ندیدیم ما هر دو کامی ز هم — مگر دود اندوه و هجران و غم
همی گفت و میزد برخسار دست — ز دود و غم و هجر گردیده پست
که ناگاه بانگیش آمد بگوش — که ای ماه پیکر چه داری خروش
مخور غم که یارب ترا غم مباد — فزون باد شادی ترا کم مباد
مباد از گردون ترا محنتی — که در درج خوبی توئی قیمتی
هم اینجا بود سام نیرم نژاد — ترا هیچ از درد جز دل مباد
که او هم گرفتار هجران تست — بیاد تو پیوسته گریان تست
بدین نازنینی که اکنون توئی — مثالی نداری خود از نیکوئی
نباشد بحسن تو هرگز پری — پری را دل و دین بغارت بری
چرا گریه داری تو بر کار خود — همی زرد سازی تو رخسار خود
ترا صد هزاران دولت پای بند — تو دل را باندوه چندین مبند
پریدخت بشنید این گفتگوی — نگه کرد و دیدش یکی ماهروی
در آن کنج سردابه شمعی بدست — دو چشمش دو جادوی نیم‌مست
بپوشیده دیبای چین در برش — بگوهر فرو بسته موی سرش
برخسار مانند تابنده ماه — دو گیسو چو شبهای هجران سیاه
لب گوهر و در درو ناپدید — تو خورشید گفتی شد آنجا پدید
پریدخت گفتش که تو کیستی — بدین خوبی اندر پی چیستی
چو بسته است در از کجا آمدی — چه جوئی در اینجا چرا آمدی

چه ماهی تو وازکه داری نژاد | که کردی تو از سام فرخنده یاد
زمین را ببوسید آن ماهروی | بدو گفت کای یاه زنجیر موی
منم دختر پادشاه پری | ولی هستم از جان ترا مشتری
مرا نام رضوان بود در جهان | همه رازها دارم اندر نهان
شبی بر سر چشمه لاجورد | نشسته بدم با دلی پر ز درد
دلم بود در فکر و اندوه تو | ز بس درد بسیار چون کوه تو
که آواز گریه رسیدم بگوش | که بر چرخ گردون رساندی خروش
کسی مویه کردی همی زار زار | همه رازها را ازان گلعذار
که آن سیمتن رفت در زیر خاک | تن من ازین غصه گردید چاک
چگونه نگه کردم اندر کنام | بدیدم سپهدار فرخنده سام
برهنه تن و موی سر بد دراز | همی کرد ناله بسوز و گداز
بپرسیدم او را که این گریه چیست | نباید برین پهلوانی گریست
بمن داستان را سراسر بگفت | که از درد او مانده ام در شگفت
چو آگاه بودم ز کردار تو | ز سر دایه و گریهٔ راز تو
همی گفتم او را که چندین مزار | که زنده است آن ماه سیمین عذار
نباید ز من باورش پهلوان | همی گریه می کرد از غم نوان
نشاندم ورا بر سر چشمه سار | که آنجاست ما را کنام و قرار
وز آنجا رسیدم کنون پیش تو | بدان تا بدانم کم و بیش تو
کنونت ازاید بر پهلوان | رسانم ترا شاد و روشن روان

پریدخت از این سخن چون شنید — بمانند غنچه دلش بشگفید

چو بشنید نام سپهدار سام — بر و روز روشن شد آن تیره شام

ز رضوان نشانش بپرسید باز — همه باز گفت آن بت دلنواز

همانشب ورا برد از آنجا پری — که کوتاه سازد همه داوری

روان شد سوی چشمهٔ لاجورد — بدان تا ببیند رخ شیرمرد

چو نزدیک آن چشمه سار آمدند — بدیدار آن نوبهار آمدند

که برخواست ابری بمانند قیر — گریزان شد از ابر در بیشه شیر

غریونده مانند ابر بهار — گرد و تیره شد چهرهٔ روزگار

جهان گشت لرزنده زان تیره ابر — که کر شد از آن نعره گوش هژبر

پریدخت از آن نعره ترسید سخت — بلرزید مانند برگ درخت

سراسیمه شد جان آن هر دو تن — بماندند رخ زرد و لرزان بدن

یکی دست از آن ابر آمد برون — سر دست مانند روئین ستون

بناخن بمانند چنگ پلنگ — که از بیم او آب گشتی نهنگ

گریبان آن هر دو دلبر گرفت — بماندند آن هر دو زان در شگفت

برون برد آن هر دو را تیره ابر — خروشان و جوشان بسان هژبر

چنین تا سه ساعت در ابر فلک — همی رفت و ترسنده گشته ملک

پس آنگه بسوی نشیب آورید — بدان هر دو دلبر نهیب آورید

پریدخت و رضوان گشادند چشم — یکی دیو دیدند پر کین و خشم

پایان جلد اول

